[illegible] گوشه کلاه افتخار

[illegible] آفتاب رسانیده

[illegible] نشین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اسلام [illegible]

محمد سبحان الله
University Library,
Aligarh.
SUBHANULLAH COLLECTION.

برخی از حالات مصنّف مرآت خیال از حقیقت آگاه و صید پنجاه

گوئی ز خویش رفته آهنگ حیرت اند — آنانکه از کتاب تو حرفی شنوده اند
دیدار در نشیمن آئینه خانه ایست — ای دیده وانکه ز راهت ربوده اند

بر مرآت خیال اعیان جوهرشناسی که عینک دوربینی بر چشم خورده بین تأمل گذاشته اند آئینه بدیهیست که دمیکه مطلع خورشید آفرینش از بیاض صبح قدرتش انتخاب شده سخن شام غریبان صرف روشنگرای معنی طغرای غرّای نظم عالم صورت بست شاهدان گلستان بدیع الجمال که ابن مریم در حجر آئینه داری شان زانو نموده خالی از بوی توارد و تسارق در زمین شعر کاشانش به جاه و جلال و آب و تاب پا نهاده و سرمهٔ نظر باریک بینان شدند لهذا از والشهاے گزیده و کشتهائی پسندیده آنست که تا رباعی عناصر با تخمیس حواس موزون نماید به ترکیب بند محمدی غزل سراید که کن گیتی را بسبب خفیف شب و روز مفروق و ز جهان مزین ساخته که تا سیمین فرخیل تخیل محال – و دوانه لکار خود هوشیار که ابجد خوان دبستان هیچدانی و نسخه نویس مطلب بیسوادی است نگاه وارباب طرف خطوات جادهٔ مثنوی معنی غرض موهومیست که ازبستن اشعار مهمل حشواگین گرفت

تا چه گل از باد و رعیت سینهٔ افگار هم شکفته — ز خیال نرگس چشم تو بیمار هم بود
[illegible] نقش [illegible] که چون شاه بیت قصیدهٔ امام علیه السلام [illegible]

مضمون میدان ستایشش بی انتها دانسته به ترصیع ترجیع بندکیش بیش از مصرع
ما عرفناک حق معرفتک طرح نینداخته که پر و بال مرغان اولی اجنحه
در آتش اشتیاق تضمینش واسوخت. پس با کوری اراده نگاه داشتن
تا ممکنات لا علم لنا را موجودات پنداشتن است

هزار مغز سخن پنبه کرده اند هنوز ‌ ‌ ‌ نهان بزیر سیاهی ست داغ معنی ها

ساعتی بمقدمه کنه اش قول شارح از عقص مرکب شده بود که عقل ناقص عکس
مستوی ناقص شده که موضوع خیال محمول بخردی به استکشاف تصدیق علو
نعوت نتیجه قیاس اقترانی که سایه اش همچو شکل اول انشق القمر بدیهة الانتاج گشت که تکرار
ارکان معجزات باهره و کرامات ظاهره صحف و کبار بی فاصله مربع اضداد
را بشمن پشت علم هدایت افراشته آوازهٔ طبل عرب به سدس شش
جهت عجم آنچنان نوازید که بزرگ و کوچک عراق و حجاز فاخته وار رنگ حیرت
باخته بمقام عشاق آورده هادی و آتش اشکر از جناب نهیب گوشمالی کرد
که بیت نشد و بیشه. اشکسته موهوم خط باطل در از شعور سهو تعلم کوب
از بیشش او بیابد مردمی عود. قصه پرو خش قصیحی کردن که بوی گل نقش یا از شتر
دم روح القدس در کالبد فصاحت دمیده به پیاختگی پا از کالای خود بر آوردن

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست ‌ ‌ ‌ که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

آفریدگار عالم همچنش گفته. اگر حیران گرد صحرای نادانی سر در هوای بیدانی پشیمانی
اشهب شست گام طبیعت فسرده را بمقر عذر فی فکر و همه خیال گرم ساخته جولان
آرد بلکه هم سرد گردد

سلوکم در طریق عشق با یاران چنان ماند — که مور لنگ همراهی کند چابکسواران را

خار و رهای خلیدهٔ صحرای ناتوانی رنگ بر رخ شکسته چهره بی اعتنائی
از چارراه تشخیص هیچمدانی آفریده گم کرده راه دو صد پنجاه از کجا به کجا رسیده

مطلب سعدی دیگر است و به سر داریم که ساغری از مخمکدهٔ خیالش به پیمانهٔ مستان
روشن ضمیر بزم اشتیاق مستتر نموده بپاید که از کیفیت باررشش تدان بدیر
معانی را کم مرجع حلاوت تازه نسازد و حالانکه در کوچهٔ لاانتهای نیایش و ستایش
جمع خرج میکنم انسب که از جنبانیدن سلسلهٔ حسابیه دست بر داشته قفل سکوت
بر در بیان زده کلید کام گم کند

ز فکر حمد و نعت اولیت به خاک ادب خفتن — سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

چون ملاطاهر غنی (که صیت نویسش به تدبیر صائب ملک الشعرا از ایران بر آورده
مرهون رشتهٔ احسان کرد) پس از فرمانروای گلشن همیشه بهار کشمیر اقلیم سخن
سایل اجل را لبیک گفته گوهر جان بخشید تخت و تاج این سرزمین خداندیده بی وارث
ماند اکثری استدعا نمودند مگر خازنان قضا چون مار گنج چشم براه خسروی بودند
که صبح پنجشنبه غرهٔ رجب المرجب ۱۲۳۳ هجری از راه عدم مشکوی معلی خواجه
صدرالدین شیخ که از اعیان کشمیر بود به رونق افروز شده متصرف بیت الشرف
سخن گشت چنانچه خود گفته — چو من زادم پئی تاریخ آن سال — پدر گفتا نهال باغ اقبال
انسر شاه رشید سر به قدم گرفت. الهی صلای درداد که حق بحقدار رسید
چنانچه از این موهبت عظمی آرد

نکته پرداز اگر هست فقیر است عروج — پیش از این هیچ شنیدیم که عنقی هم بود است

سلسلهٔ نسبش به میر علی بخاریست که از احفاد خوانین ترک بود و در ایام رستخیز سلاطین مغول بعهد سلطان زین العابدین رسیده عمر در امارت گذرانید بزرگانش از دولت علم و شعر بهره ور بودند چنانچه از جد اکبرش نواب ابوالبرکات خان که بعهد اورنگ زیب زیب اورنگ کشمیر بود این دو بیت حالا بخاطر است

هر دو عارضت خط ریحان نوشته اند | یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند
نوشته همچو من کسی صاف زلف تو | جمعی نوشته اند پریشان نوشته اند

محمد حسن که نام ملای خانقاهی را تلمیذ نبود بلکه انعکاس مماثلت علوم مروجه دری و تازی از جد مادری خواجه خلیل قادری داشت که از خلفاء کلید گنج ناگفتنیان اعنی شیخ محمد اشرف بن شیخ محمد رضا صاحب بود در نه و شعور اشعار رشد نموده با برادر حقیقی حافظ محمد شتری تخلص (مصنف پادشاهنامه که پرده چشم جهان بینی اش از مادر بند بود) بطرح ... خواجه حبیب الله عفا غزل حسن تخلص کرد مگر بعد چندی یکی از تلامذه استادش سهیل داغ شد و فلک رخش ابوالحسین پایه شعری از فخر تخلصش به فرقدان رسانید چنانچه در مثنوی لعل و گوهر

نامم بزمین حسن عیان است | شعری لقبم ز آسمان است
نقش یمین ست بنگینم | شعری و سهیل خوشه چینم

چون به پانزده رسید خواجه عبد القدوس که در زعفران (ته پانپور) از اسعاد امجاد بود بفرزندیش گرفت — در عرصه قلیل پدر و فرزند شد مگر حیف که عبد الاحد بدوازده سالگی بعهد گور سپرد غلام نبی هم از وه نمانده بود که داغی یادگار به پدر گذاشت هنوز صبا و نامهربان مرگ پی اش نگذاشته بود که خواجه صدر الدین صدر الصدور

عالم ارواح شد مجبول نوائر شب دیدهٔ حیرانی را باعث اشکباری چراغ از
چشم می پریدن مضافات شهر رسید که تجهیز و تکفینش گراید در ظلمتکدهٔ شهر بیکس
غم سوائے خواهر بیوه احدے ندیده چرا که حافظ محمد مشتری تخلص پیش ازین به صدر
داغی گذاشت و زینت کاشانهٔ پدرش مفارقت فرزند گوارا نداشته بر دمهات پوشیده
شعری چون جسد پدر بخاک می سپرد احفاد و خواهرش غنیمت اثاث البیت غنیمت
شمردند بیچاره از دست بر دقضا آواره بیک بینی و دو گوش پانپور رسید که زمانے
دل با پدر خالی کند مگر موکلان تقدیر یک داغ نیک نا شده داغی دگر دهند که آفتاب نشو
اهل مغرب شد متفکر نه پاسے رفتن نه جائے ماندن داشت که بدلش رسید

خواهم چو شانه دست بزلف بتان کنم　　سیر سواد اعظم هندوستان کنم

به تمتع استفادهٔ کشمیر که مخدر زعفران و پشمینه کتب و صحف قلمی بود به عهد مهاراجه
کهرک سنگه آبروئے افزائے پنجاب شد و در امرت سر به کوٹهی خواجه احسن الله
فرود آمد رونق تجارت پشمینه در بر کرد از بیم شکست بازار علم متاع باقی نه بدهلی ساخت که
فلک الافلاک اجرام ثوابت هر فن بود و تجلیات ذاتش چشم دوخت بوجه همقومی مهمان
خواجه صدر الدین صدر الصدور آزرده گردید که روزے همراهش بمکان دبیر الملک
مرزا اسد الله غالب برد بعد از چنین و چنان مرزا گفت که اگر جناب شاعر اند
بر مصرع باز نانم خود و گرنه در سه دیم بازبود - طبع آزما باید شعری گفت شاعر نیستم
اما آنچه توانم بیارم چنانچه غزلے بدیه آورد من بعد مصرع ندانم از کجا این جوش شادی
ست بنیاد طرح مشاعره انداخت صهبائی و مومن غالب علوی معه استخلاف
طبع آزمودند از اسد الله غالب است -

رسیدن امرتسر و دهلی و حال شاعرهٔ غالب - غنیمت جایداد منقوله وفات زن عزم هند -
تمام روساء و زاده ها امرتسر شاگرد مولانا شعری هستند اسوا هم بسیاری در هند و کشمیر از فیض علمش بهره ور گردیدند همه بکمالات به پایهٔ افتخار رسیدند
مولینا مرحوم واقف راه الٰهی هم بودند آنچه میسر بود نذر تو جه ے آمد چونکه از دنیا شیخ اکبر صاحب مرشد شیخ احمد صاحب تاره بلی کشمیری قدس سره تعلیم باطن

امام بخش معانی صهبائی
عبد الله خان علوی

نمی بینیم در عالم نشاط کاسمان ما را — چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت مینا را

هر یک کرت بعد مرة داد سخنوری داد و مشاعره قریب الاختتام بود که صدر الصدور از غریب الوطن ارمغان خواست پیشکش کرد

جنونی کو که دست از آستین بیرون نهد پا را — زند چاکی بجیب وخجش کند دامان صحرا را

بهر شعر مراحسنت رفت تا آنکه صهبائی امام بخش بود و مومن مقتدی - مگر شیر بیشهٔ عالی دماغی غالب علی کل غالب در نیستان آتش رشک سوخت تلامذه اش مستدعی طرح دیگر شدند و به مشاعره دوم غالب بطرح گفت

سپردم دوزخ داند اغنی سینه تابش را — سرابے بود در ره تشنهٔ برق عتابش را
به پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم — کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را

این غزل مطلع آتش صهبائی بجوش آورد و صدر الصدور را آزرده ساخت هنوز فرو ننشسته که کرت شعری در بست در دهن نمود بالآخر محاکمه بجا دله رسید بالغ الکلام دو صنف شد جمعے جنب غالب گرفتند و بعضے جانب غالب با مغالطه نتیجه قضیه نظری بدیهی بشد صهبائی جام طرح بدور آورد آواره وطن آنچه گفت بدیوان ست نوشته خواست شقیقه راحیله کرد دیگر بعد از دو یوم به متقاضی نوشت

در گریه از بس نازکی تیغ مانده بر خاکش نگر — وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر
خواند امسید اثر اشعار غالب سر بسر — از نکته چینی درگذر فرهنگ ادراکش نگر

چونکه شعری قبلش دهلی را خیرباد گفته بود صهبائی ریخت آن قدح بشکست آن ساقی نماند من بعد شیخ ناسخ و دگر مشاهیر لکهنو را تماشا کرده از راه بنارس بکلکته رسید که عیون اعیانش باستثنای چند فرق غالب مغلوب بیدههان کرد که بر باد مخالف بدبیر الملک

چنانچه آرد قطعه

ندیدم هر دمی در دیدهٔ اعیان کلکته　　زبینش لاف بیهوده زده کوران کلکته
بشب آرام و روز آسایش اینجا کم توان دیدن　　متاع پشه و مور است در انبان کلکته
بزیر دامن زنان نهان دارند از مردان　　امید یک لب نان نیست از دونان کلکته
اگر مشرق بپیچی جانب مغرب نمایندت　　فریب اصلا نخواهی کرد از غولان کلکته
زآدم ناشناسی نیست انسانیت ایشان را　　شرف دارد سگ پنجاب بر شیران کلکته
زفلفل روی شان خاصیت کافور میبارد　　شود چون هیز مرد از دیدن خوبان کلکته

دران حین مولوی اظهار حسین میرمنشی نایب السلطنت هند لطیفه شد که روزی پرسید در کلکته
چه بیت شعری شعر خواند بحافظه چه گویم از مصرع اولش فاد کرد مصرع دوم بخاطر حاضر است
ع خواجه را خورد و عزیزالله را بسر پیست یعنی آنکه خواجه شیرینی و عزیزالله قسمی از مندیل کشمیر
سپس اکثر امصار سیر کرده و باین آباد بمقبرهٔ سلیم مجمن منقبت مشکلکشا کرد که حب الوطن امنگیر شده
بکشمیر برد . در غیبتش هر یک از شاه نیاز متکلم بود و معاصرینش طرح انداختند . خواجه راست
الهی جلوهٔ برق تجلی رهبر عشقم　　فروزان همچو موسی آتشی از اخگر عشقم
شعری گفت . دهم آئینهٔ دل را جلا خاکستر عشقم　　غبار سرمهٔ طور است تجلی پرور عشقم
دیگران هم یکی بعد دیگری اطلس چرخ مضمون بشکنجه کشیده شخصی از گوشهٔ مجلس بیهوده خود
حاشیه نشین پیش آورد . قرد خواجه را بزنجیر بستن خوب نبود همه گفتند جامه وا شدند
بجرم زشت چاکش نمود که بنده گنا مقابله آوردن بیت شعری شیخ کشیدی که تجریت طبیعت
تا فتنه بهفت شال جهانگیری از کرده بهتر آورده جائی دیگر خواجه را روانید ...
خواجه با اهل نسب ز گوش نداد ... شنو این پلی ست شده با جبل ...

روزے حاجی محمد صادق به آئینهٔ خاطران سه گل که با بلبل نسازد دست گلچینش سزاست
طرح کرد بسیارے طبع آزمودند افسوس غزل جمیع بدست نیامده مگر از آخون عبدالمجید
بخاطرست که حاضر است ۔ زلف چون بر دوش آید گر نهی چینش سزاست ؛ در چو دزد آید زنی
از بالا بپائینش سزاست ۔ خانهٔ چشم عبید از اشک ریزی شد خراب ۔ آری آنکو خانه بر دریا
کند اینش سزاست ؛

(در پرده مباد که همین حاجی طوطا مراسلت شعری وفا آنی را باعث شده که بلطفش از منشات
شعری پیدا) محمد میرزا خوشنویس مصاحبت گرفت و پس از تولید میرزا غلام محمد بیگ
اشتیاق مهمان اعالی پنجاب باو آمده نیز شعری بر کشا چون باز باز خویشتن را باهنر
دمساز ساز ؛ گوشه‌ی در خطهٔ کشمیر بیر ۔ خاک این سر منزل دلگیر گیر ؛ در جهان هرکس
که او آزاد زاد ۔ در همه عمر است چون شمشاد شاد ؛ پند پنداری قوای ناکام کام گشته چون
خاک با آرام رام چشم یاری از دل بیدار دار ۔ بند بر سیر جهان یکبار بار ؛
بعد چندے بامرتسر آمد غلام احمد نامی پیدا شد بنا بر شهرت خان محمد شاه صاحب بهادر و سردار
دیال سنگه صاحب بهادر و میان محمد جان صاحب آغا کلب علی صاحب بهادر بالقایم
مهر اللہ صاحب و شیخ عبد الوهاب صاحب و غیرهم ملاقی شده همگی چنان قدردانی کردند
که بعد از انتقال سیت سیاه سردار صاحب خلیفه گماشت که تا هنوز بلطفش میرسد و میر صاحب
مکانے عطا فرمود ۔ باصفای مراجعت شعری و سخنوری شمایم نازکخیالی میرزا احمد اکبر خان
چون بادهٔ کامجوئی بجوش آمده بامرتسر رسید و بر مکان سردار صاحب بزم مشاعره
انعقاد یافت اساتذه همطرح گردآمده منتظر ظهور رقا و رشد که بنت العنب را غوش از در غزلی گفته بود
خداوندا مسوزان از کرم پیمانه شرابی را ۔ مروت نیست در آتش فکندن مرغ آبی را

شعری بدیهه بدو غزل جواب او و پس بلبلان بوستان با زاغ که زمزمه سنج نغمات بلاغ بودند برابر
بیوم الاحد لاطر و به نواختند بالآخر شعری نغمه خیز شد که چهار تاره بحاضر را تا هفته سازگاری باشد
یا نباشد همین جا زمزمه ادراک آوازه بلی همراهی شده ترانه ریز آویزه گوش گرامی گوهران گنجیم گشتند
همراهان هم کشیدند مشاعره بند شد روزے بحضور آغا صاحب قصیده بجواب عرفی نوشته که مطلعش اینست
صبح چون زاغ شب پر انداز و عبث با جنبه زر انداز و علی الدوام چون کسر متوالی متواتر بود و امر تسر و کشمیر شد
چنانچه باز هوای وطن در گرفت ترکیب بند کرد کالا را فروخته رفت رندانه بقلاش بوده گذرانید عقد غلام محمد
میر التخلص مصنف فیض بخش عالم الذهر تحفه کشمیر نموده معه فرزند دوم غلام احمد نامی با مرتسر آمد اراده سیر هندوستان
داشت که ناگه خبر انتقال غلام محمد کمرش شکست جز از لخت جگرم هیچ نگفت بعد یکماه بکشمیر رفت که درست
نشنید بیچاره گر بینائی بجز از خواهی بدو سه ماه گذشته بود که خشکسالی روی نمود کیفیتش نظم کرد چو یک
مصنف تشهیر بنام نامی نحو است ابدا آویزه اشاعت نشده اگر مناسب شد به کرت ثانی کرده آید اندرین
حین که ستم تماشے بیدا انتهاش را او از دیوان انهت رام بالقابه دو صد خروار شالی جنس اعلی معه نقدی
حکم شد مبالغ بتوسط فخر الحاج مختار شاه صاحب شالی و شالی بحضرت میر علی فنا تخلص سید خواجه ثناء الله صاحب
و دیگر اصحاب هم الطاف بعید اشته آمد کثیر قصیر بود عیال را بتحویل غلام احمد نامی در پنجاب فرستاد که زیر
حمایت سردار دیال سنگه صاحب و دیگر صاحبان عالیشان می آمید خود بتحصیل زر مکان در کشمیر ماند که فالج گرفت
کل یک سال امرتسر پرده که ناگهان همان ناخوانده بتاریخ هشتم رجب المرجب ۱۲۹۸ هجری رسید که خبرش یکروز پیشتر
داده بود بدو جنت تاریخ فوت خود شعری — شد بدار رحمت خدا آمد — باقی غلام احمد نامی تاریخ
ختم و پیچ گفته بسر پرستی عیال را سر دامانه که برخی بکاملت و او برخی بگوریکه تا آنکه در عالم تجرید بود در پنجاب
زادگان بیکبار ایران مشغول بود صورت بنده — چونبده و پاینده بیامردی خوش خلقی تنیم گشته راه دریا
خاتون طبع انداخت عطا طبع و بادش شاهدی الاحوال نظم و نثر چهره نا کرده چنانچه زبدة الاخبار
و جغرافیه قدیم و گلزار خلیل و تذکره نگاشت منشآت هنوز جلوه افروز نشده و دیگر تصانیفش
مشغول گشت لعل و گوهر معدود دیگر ضروری کالغات دیوان بسبب عشقا شاگرد کسے برد که خود گفته

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

هر که کند آغاز در اول قسم	تا عدد یازده سازد قسم
آفتاب مطلع دیوان ما نام خدا	حسن مطلع نعت روی مهر اوج والضحی
ذات آن فرد یگانه مشتق از رحمت شده	بود چون موصل بحق منقطع از غیر خدا
خامهٔ ابداع چون شد کاتب تفریق و جمع	ذات او اضمار قبل الذکر بوده اولا
افتتاح فاتح تلمیح نام پاک اوست	هست تفسیر صفات او کلام کبریا
التفات او بعجز عاصیان باشد بسی	در شفاعت است صدر بارگاه مصطفا
گشته تسبیط جهان از مدح آل و صحب او	زین تناسب شد مرصع افسر مدح و ثنا
کوس وصف چار یار او زند دانش که شد	زین رباعی چار رکن هفت گنبد پر صدا
بر جبین از وصف سبطینش بود ثبتی رقم	شد دو مصراع در رحمت بروی بخت وا
حسن مقطع بود نام غوث اعظم در کلام	کاین گریزم سوی خدام درش را شد ادا
خاکراه او که شد بهتر ز گنج شایگان	گر بیابم کی کشم منت بچشم از توتیا
چون بیاض صبح روشن شد ز مهر او دلم	شعری این بیت الغزل بر زینت دیوان ما

دیباچه پیرای اوراق زبان فصحا و سر نسخه آرای صفحات بیان بلغا حمد سخن آفرینی است که بقلم ابداع و خامهٔ اختراع نثر نثره و نظم پروین مطلع بلند آفتاب و مصرع برجستهٔ هلال شکست

موالید و مربع عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات و مسبع سیارات و مثمن جنات
و متسع افلاک و معشر عقول و موشح فصول مثنوی موجودات و ترجیع شیونات و ترکیب ممکنات
و مدور زمین و متلون بساتین و تذهیب شمس و تلمیع قمر مضمون رنگین شفق بر حاشیهٔ افق
ترصیع کواکب بدیعه ذو ذوائب فقرات زبور نقرات طیور و صریر طنبور و صفیر عصفور مسجع شجا
بحر طویل انهار بر لوح آفرینش نگاشت مبدعی که سواد گیسوی دلبندان را بموشگافی شانه فرق
بین السطور مبین ساخت و بیاض گردن سیمبران را بکاکل پیچان نقش چلیپا معین نمود
بیت ابروی سکته وار چین را از نقطهٔ انتخاب خال منقوط کرده معمائی دهان را بذره شگافی
تبسم بشگافت مصرع مشجر شمشاد قدان را بموزونیت روانی داده غزل مسلسل بند مردف
زلف را بمعانی منعقد دلها آراست و از قند مکرر دهان شکر لبان حسن طلب بوسه را
اظهار مضمر معکوس ساخت و معنی مضمون اللغتین متضاد وفا و جفای معشوقان را مفهوم
سوال و جواب دلهای آگاه گردانید ایهام چشمک و لف میان را موجب حذف صبر و تعطیل
آرام نموده باستعارهٔ تشبیه فتنه نواخت و خیال محبوبان را که تنافر افزای یاد غیر اند
بسترهٔ شکیبائی دل موجب تزلزل حواس ساخت و لف و نشر نقاب گلرخان را که سیاق الاعداد
جفاست مستزاد ابتلا گردانید و محتمل الضدین روشن ابلق شب و روز و معانی تجاهل العارف
گردش راهوار ازرق سپهر سرعت اندوزی تعلیل و تعطیل برجوع بقدرت کامله و ارصاد حکمت
شامله نمود و بیت ذو قافیتین ابروی دنباله دار را جامع الحروف ناز گردانید و تصغیر حسن ملیح امید
وفای حیفایان را بی مبالغه تعز کبیر نمود و بمحض فضل نوع عالی انسان را خاصه از جنس سفلی
حیوان بفصل نطق بر صفحهٔ وجود به قسم امتیاز نواخت هر فردی را حسب لزوم تناسب تجنیس
استعداد بتضمین فنون شریف و نوادر کلمات لطیف ممتاز ساخت انبیا را بوحی نبوت و اولیا
را بارشاد و هدایت علما را بتفسیر و تاویل شعرا را بقال و قیل سحرکارا بمشاهدهٔ محلها را سحا
دردمندان را با آه و ناله مستان را بساغر و پیاله ستاره شناسان را بتقویم و جدول هیئات و انشا

بحل عقده های بالا نجل حجه پیشگاه ابتطا و بذل لطیفه گویانرا ابطالیه هزل خوش بیانان را
بکاغذ و قلم امارت طلبان را الطبل و علم مرتقیان را بفلک حکیم حکیمانرا در اندیشه سقیم جوانان را
بنشأ جوانی و پیران را بختر ایام کامرانی این بنده از همه آزاد و روشن نظری سواد را بتوکل تام
و وثوق تمام بعنایت و فضل خود شرف تمیز بخشید تعقل شکر بی نهایتش عقل و ادراک را اعقال
و تصور ثنای بی نهایتش فهم و فهام را محال جواهر زواهر صلوات و درر غرر تحیات نثار بارگاه
عرش کارگاه سیمرغ قاف قدس شاهباز اوج انس فصیح زبان آورانا افصح بلیغ سخن گستر انا املح
طوطی ناطق شیخ وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰى عندلیب بوستان سرای فَأَوْحٰى إِلٰى عَبْدِهٖ
مَا أَوْحٰى

مثنوی

محمد که جز ذات حق هر که هست — بدامان تعظیم او بسته دست
رخش روشن آئینه ممکنات — هر چه در وی بعکس ذات و صفات
جبین مطلع شمس نور مبین — بر آن شمع پروانه روح الامین

و بر آل عظام و اصحاب کرام او که هر یک نجم هدی و مصباح دجی است سیما چهار یار باصفا
چهار رکن کاخ نبوت چهار قل قرآن رسالت که ذات ستوده صفات شان بحکم اتحاد باطن
خمس پنج گنج نقد نبوت و ولایتست بمثابه یکیست آن بزرگواران مخزن اسرار الهی و مطلع انوار
نامتناهیست از غایت عینیت هر یکی با دیگر جز لاینفک است و از کمال یگانگی حرف
بیگانگی از نسبت ذات شان حک

قطعه

این چار بصورت اگرچه چار اند
لیکن بمعنی یکیست پندار
گر اسم تمام شان بگیری
هر چار یکی و هر یکی چار
قرآن نامش چهار حرفست
گردید دلش محل انوار

چون اول نام شان بود عین
بخشد خبر قرین یکبار
الله و محمد ار بخوانی
آن مخزن نقد یکصد و چار
دال احد و محمد آورد

عینیت شان پدید می آر
رفته دوئی از میانهٔ شان
چار اند بحرف ای نکوکار
آدم چون از این دو دال فرد خفت
یک نکته خوشش بلوح اسرار

یعنی ز پس نبی مرسل | این چار خلیفه اند در کار | تو چارهٔ کار خویش شعری
چشم از کف این چهار مدار | در جنگ عدوی دین طلب کن | چار آینه ز مهر این چهار

اما بعد الحمد خوان دبستان معنی پروری هجا آموز دبیرستان سخن گستری روشناس شهرستان گمنامی کامیاب مقصدکدهٔ ناکامی مقیم مسافر غایب حاضر **ابو محمد حسن شعری قادری** غفر الله له و لوالدیه احسن الیهما و الیه بعرض میرساند که این گمنام مستهام که کیسهٔ مرادش از سرمایهٔ تهیدستی مملوست و پنجهٔ مقصودش بقوت ضعف بازو و عمری به تتبع دواوین شعرای سحر آفرین پای چوبین قلم در بوادی اقسام شعر تگ و دو نموده بفکر سست و طبیعت نادرست هرچه از واردات غیبی و الهامات لاریبی نثار وقت خود یافته بهم با حضر درویشانه درین کشکول گدائی برای تفنن ذائقهٔ شیرین کامان خوان سخنوری نهاده بر طبق اخلاص بر طبق اختصاص جلوه میدهد اگر بچشم انصاف بانصاف و بدیدهٔ اعتراف باعتراف نظر کنند

قطعه

این نادره مجموعهٔ رنگین ارم زیب | کز دیدن آن پای نگه بستهٔ نگار است
موسوم به آیت خیال است از آن روی ۱۲۸۴ | تاریخ ازین لفظ عیان بهر شمار است
بحریست که صد موج معانیش باوج است | پر لولوی لالا ز میان تا بکنار است
گلدستهٔ زیبای گلستان معانیست | کز هر نگه بر کمرش رشتهٔ تار است
هر حرفی از آن ظرفی از انواع تماشا | هر سطری از آن شطری از اقسام بهار است
هر لفظ از آن حقهٔ تریاک غم آمد | هر نقطهٔ آن غیرت صد مهرهٔ مار است
از بسکه کف شوق بآن خلق گشاید | سرویست که دامانش پر از برگ چنار است
چون بال هما بخت در آن سایه نشیند | روشن ز سوادش اثر وصل نگار است
الهام جلی هست اگر وحی خفی نیست | کز زمزمهٔ روح قدس نغمه نثار است
مابین سطورش خبر از کاهکشان داد | بر اوج علو پایهٔ آن چرخ مدار است

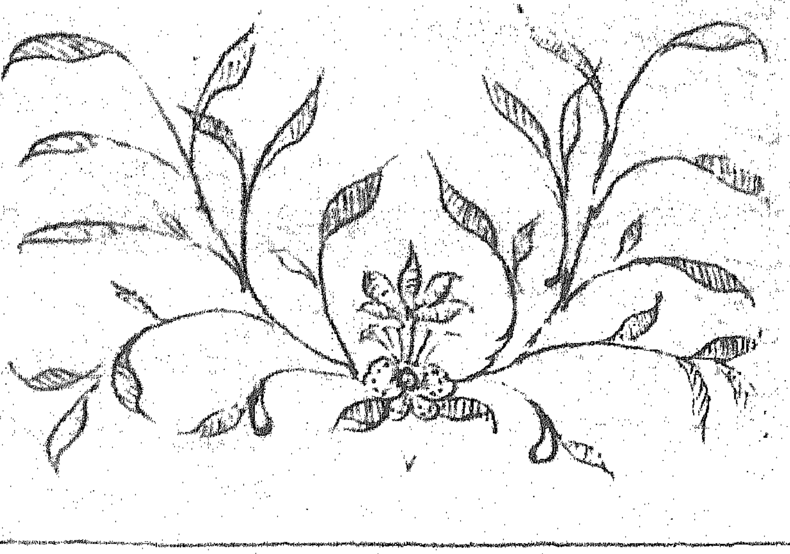
ریحان چو زند جوش گلزار خطاد | در چشم خرد نافه بعینه چو غبار است
چون جلوه طراز د خرد معرکه آرا | از دیده نظارگیان آئینه دار است
هر معنی برجسته آن طرفه غزالیست | در دست تخیل بری شیر شکار است
خاکستر پروانه توان رفت بانبار | چون روشنی معنی آن شمع عذار است
از نثره پروین فلک پیر بعهدش | گر نثره نثار است و گهی شعر شعار است

چشم از اخلاق کریمان آفاق آنکه از زلات و هفوات اغماض عین فرموده اغلاط و خبط را بالقلم اصلاح بصلاح آرند و بدعای مغفرت حق اخوت اسلام مرعی گذارند

رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِإِخْوَانِنَا الَّذِينَ سَبَقُونَا بِالْإِيمَانِ وَلَا تَجْعَلْ فِي قُلُوبِنَا غِلًّا لِلَّذِينَ آمَنُوا رَبَّنَا إِنَّكَ رَءُوفٌ رَحِيمٌ

رباعی

شعری بنگر بهار معنی این است | جوشیدن گلهای تمنا این است
از منبع حکمت کف آبی بردار | سرچشمۀ فیض حق تعالی این است



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی جوهر تأثیر ده تیغ زبانم را — کرامت کن دم گیرنده دردها بیانم را

اساس کار من نه بر سپاس بیقیاس خود — حلاوت بار کن از شکر شکرت دهانم را

عطا کن سرمهٔ تحقیق بهر چشم تقلیدم — فروزان از پرتو شمع یقین بزم گمانم را

بمیدان ارادت رخش همت زیر ران من — سبک جولانئی دارم مهار از کف عنانم را

رگ و پی را از آب تربیت سیراب کن هر دم — ز شور عشق خود پرنغز گردان استخوانم را

ز باد دامن فضلت بیفروز آتش بختم — نگاه از آستین فرما چراغ دودمانم را

ز بس دم سردی دوران بخود چون غنچه می‌پیچد — شگفتن همچو گل بخشای طبع خورده دانم را

بفانوس خیال من فروزان شمعی از معنی — بلطف از گرمی بازار رونق ده دکانم را

لباس تو بهام را تاج غفران زیبد و بخشا — سبکدوشی ز بار جرم جسم ناتوانم را

حساب عمر من چون سر بسر گردد درین دفتر — ز توقیع شهادت زیب ده خط امانم را

چو شعری از تو خواهم هر چه خواهم ظاهر و باطن
چه میگویم که دانی آشکارا و نهانم را

خدایا کن نظر از چشم رحمت خسته حالم را — نگهدار از خزان ناتوانی نونهالم را

تو کز یک خسته خرما درخت بارور سازی — نما پر برگ از لطف طفل خورد سالم را

زند در وادی بیم مطلب طرفه جولانها — چراگاهی ز بخت سبز ده رخش غزالم را

گلم را سایه پرور در عنایتهای خود گردان
ز آب لطف ریحان دار این بستان عالم را

بحق اهل بیت و آفتاب والضحی یارب
ز ترغیبهای در افزون عنایت کن ظالم را

زعمری هست بر بام هوائی قفس طیرانم
کرامت کن عروج ذروهٔ اقبال بالم را

هزاران نا سپاسیهای خود خجل کام دل
ز شکر خود شکر ده طوطی شیرین مقالم را

ز نقش کلک من ده صفحهٔ ایام را رونق
جمال از نور معنی کن عطا حسن کمالم را

رسان در مجلس روشسته گان شاه دو گیها
بآب لطف شوی از چهره این گرد ملالم را

نگهدار از خزان اختلافم گلشن ایمان
ز مهر آل انگبین کن بهار اعتدالم را

کباب خام سوزم همچو شعری آتش عشقم
ز کرمهای فضلت پختگی بخشا خیالم را

یارب اثری آه سحر پرور ما را
رحمی دل نالنده و چشم تر ما را

در سینهٔ فولاد قفس چند توان بود
بنما ز قرب خود و بگشا پر ما را

گذار که در پردهٔ زنگار بماند
چون تیغ پدیدار نما جوهر ما را

نگذاشته از ما اثری آتش عشقت
کن صیقل صد آینه خاکستر ما را

کاسهٔ دریوزه نهادیم براهت
پیمانه ز صهبای کرم ساغر ما را

روی دل ما راست بجود کن خدایا
در جبههٔ تغیری منما غم سر ما را

چیزیم چو از قبر بمحشر من شعری
بجنبان بشفاعت لب پیغمبر ما را

ای رنگ بست جلوهٔ حسنت بهارها
خرم دل از هوای خط سبزه زارها

از غنچهٔ تو باد صبا مانده تنگ دل
در سرو تو نگاه طپان جویبارها

از عشق تست خرقهٔ تقوی بباده تر
سرخوشی جام نرگس مست خمارها

از پیکر خیال دهان تو برده دل
در گنجهٔ عدم ز میانت کمت رها

پیش جلال تو که بود کوه برگ کاه   از دست ضبط رفته عنان وقارها
پیوستن است با تو پریدن هر چه هست   بیکار نیست حاصل عشقت زکارها

شعری بجیر ترکه چه ماند این قدر
امید من بکشکش انتظارها

ای قاصر از بیان جمالت کمالها   درمانده از جلال تو وهم و خیالها
نقشی بر آب یا گرهی بسته بر هوا   در پیش بی‌مثالی ذاتت مثالها
آنجا که باد هیبت تو تند بگذرد   مرغان سدره هم نگشایند بالها
گر نکته ز وحدت ذاتت بیان کند   بندد گلوی خامه بزنجیر نالها
صوفی تلونش شده تمکین فرش خلق   بر یک مقام نیست زتشویش حالها
این عالمان چه هیچ بتر دامنی علم   بر روی هم دو دیده زبحث و جدالها

شعری گزین تو صحبت رندان کاین گروه
خوشبو نموده اند زریحان سفالها

ای جستجویت پاکتر از گفتگوی قالها   پیچد رگ جان قلم از پیچ و تاب نالها
در هر کجا گردم گذر روی تو آمد در نظر   زآئینه ها شد جلوه گر صورت گر تمثالها
تا برق حسن افروخته جان باختن آموخته   از تاب حیرت سوخته مرغان قدسی بالها
گفتم که در هر سال و مه رویت ببینم صبحگه   نگشود از کارم گره این ماها و سالها
از وصل تو خالی زغم خود را بشادی افگنم   غلطد بهر پهلو تنم چون قرعه رمالها
آنها که خوبان شهر نگذاشتند از صبر بهر   پرواند و دام است پر این زلفها و خالها
پامال خوبان جهان تا گشت شعری فرق جان   سر گرم رقصم سر زبان از شورشش خلخالها

نعت سرور کائنات علیه الصلوٰة والتحیات

توئی که بهر خودت از جهان گزیده خدا   لباس ناز بقد تو خود بریده خدا

بحیرتم که تو در آینه چه میدیدی — که در زمانه مثالت نیافریده خدا
شد از نهایت تعظیم سوی برو قدمش — بخاک صبح چو نقش ترا کشیده خدا
در یتیمی و والا بها از آن زلودست — بگنج رحمت بی انتها خریده خدا
همین نور تو بود آنکه جبهه اش افروخت — که روح در تن آدم بخود دمیده خدا
بها و پیش تو از گنج لطف دست بدست — هرانچه وقت طلب از لبت شنیده خدا
سواد چشم تو افزود سرمهٔ ما زاغ — ندیده دیدهٔ تو غیر را چو دیده خدا
بود بسیط زمین چون طبقچه ازو سے — بساط دعوت عامت که گسترده خدا

محبت شده شافع زمحبت شعری
که آفریده است اش امیر حمیده خدا

عرش بوسد زمین خاک سر کوی ترا — سجده می آرد حرم محراب ابروی ترا
از اشارت های خود گاشت بر نوک بنان — سرمهٔ مازاغ البصر چشم سخنگوی ترا
یک سر مو سیم زخشن خط فرو نگذاشته — کاتب قدرت نوشت مصحف روی ترا
کرده با صد زیب زینت در ریاض اصطفا — فیض باری آب داری سرو دلجوی ترا
صورت شان نزول سورهٔ واللیل گفت — چون ید الله شانه کش گردید گیسوی ترا
کرده و آغوش خود پیراهن یوسف چاک — تا کند عطر گریبان نافهٔ بوی ترا
شد گفتن زخلقت کی بود عطر شمیم — چون نسایم قدس صافی کند خوی ترا
شد مکحل چشم حور العین تا روشن نمود — در شب اسری سواد و غبار موی ترا

جان شعری بلبل بستان سرای نعت ست
جنت الماوی شمارد گلشن کوی ترا

ای نسیم از جانب بغداد می آیی بیا — زان بهار گلشن ایجاد می آیی بیا
ای صبا از کجا داری مژده لطفی طلب — جان فدایت با مبارکباد می آیی بیا

خیر مقدم ای نسیم جانفزا از باغ داد | بر سر این کشتهٔ بیداد می آئی بیا
زود ده پیغام دهٔ خوش نیست تاب انتظار | چون ز فرخ کال افزاد می آئی بیا
آنچه داری بهر ما از بخشش آل عبا | چون ز فخر دودهٔ اجداد می آئی بیا
با و شادان خاطر تو لے بشیر عاشقان | کز برای خاطر ناشاد می آئی بیا
مرده دلها را چو عیسی زنده کردی از دمی | روح بخش عالم ایجاد می آئی بیا
از لبت چون لاتخف صد مژدهٔ خوش میرسد | ای حدیثت راست با اسناد می آئی بیا
چشم ما روشن نمودی بهر چشم منکران | راست همچون دستهٔ فولاد می آئی بیا
میکنی روشن برای عفو ما برهان لطف | بهر رفع دود استبعاد می آئی بیا

حال شعری سوی لیش عرضه ده اگاه گوی
بر سر او گر پی امداد می آئی بیا

ای کرده صبح وصف جمال تو شام را | تاج سر است مدح تو فرق کلام را
جنت چه نازها که ز همنامیش نکرد | دادی شرف ز خویش چو دار السلام را
ایام را و مصرع موزون بهم رسید | بغداد شد مقابله بیت الحرام را
شاه و گدا ز خوان تو گردیده بهره یاب | تفسیر کرده بخشش تو فیض عام را
حرفی ز خلق عام تو بگذشت بر زبان | بخشید صد ختن نسیمی مشام را
از کاستن چه بیم که بالد هلال وار | گر شال ست مهر تو ماه تمام را
تا جرعه داد ساقی دوران بهر کسی | از بهر دوستان تو پر کرده جام را
خاصان نهند بر در ایشان به حلقه دار | گر بنگری بچشم ترحم عوام را
عشاق را خبر دهد از روز زادنت | دانند عید غرهٔ ماه صیام را
من رد هر کس و بد هم بار داده | لطف تو پخته کرد تمنای خام را
یا پیر دستگیر چو شعری غلام تست | از خواجگی ترحمی آخر غلام را

نهی جانی که بیم فوتش نهفته در پرده تماشا
خیال رویش بدیده ما مثال خورشید چشم حربا

ز اشتیاقت که من ندارم فتاده اوج اعتبارم
کف غبارم میان صحرا خسی فتاده به روی دریا

چو جیب صورت سری برآرم باوج معنی نظر نگارم
متاع یک کاروان شمارم نیاز مجنون ناز لیلا

اگرچه آشفته جهانم اسیر زنجیر امتحانم
شبی به دزدی به سیر صحرا نهم بیاد [illegible]

منم به بام حرم نشسته کبوتر بال و پر شکسته
بسی طپیده ولیک جسته ز دام [illegible]

رسیده من به نگاهی که هیچ انجا نبرده راهی
ز نقش پا [illegible] فکر [illegible]

دو گامی از خود سفر گزیدیم به کعبه مقصد آرمیدیم
یکی چو گفتیم یکی شنیدیم دو بود و رشته نبود یکجا

توئی چو اقرب به من ز من هم ز دوری حق خبر ندارم
کتاب [illegible] طاقت [illegible]

بپشت جانم جگر کبابم طپیدم [illegible] اضطرابم
تو [illegible] قیمت [illegible] نیازی [illegible]

چه [illegible] غفلت [illegible] هر فرقت [illegible]
مراست گویا ز بخت جانی تنی ز آهن دلی ز خارا

چو شعری ار چند دور ماند ز تو امید و حضور هم از تو
که ذره را از خفا برآرد ظهور خورشید عالم آرا

نیازی این دو دل به پهلو و خواهم برد جانم را
که آمد بهر انصاف [illegible] خورده جانم را

ز گریه [illegible] هر دم [illegible]
که برایش چو گنه یافته گهی [illegible] جانم را

[illegible]
که پیران کمین خواهند بخت تو جانم را

[illegible]
بعلم و لهی [illegible] آشنا کن [illegible] جانم را

[illegible]
ببین از مردن [illegible] جانم را

نماید [illegible]
ز سنگ [illegible] تیغ [illegible] جانم را

سرود هر دو عالم [illegible] شعری
الهی [illegible] گردان [illegible] جانم را

سحر بشگفت گل [illegible] تو بهارم را
سحاب آه [illegible] چشم اشکبارم را

ز عالم رفته ام در حسرت چشم سیه مستی
ز سنگ سرمه باید [illegible] جانم را

چو اشک خود دویدن ناتوانی برده از یادم
عنان گردانی آموزید طفل نی‌سوارم را

ز عشرت یک قلم برخورد باطل هم نمی‌بینی
تماشا گر نمائی دفتر لیل و نهارم را

فدای نرگس مست تو صد پیمانه‌ای ساقی
شکستن می‌توان از گردش چشمی خمارم را

بسطح نقطهٔ موهوم تا عمری سفر کردم
هوای برق جولانی بود جسم نزارم را

پس از مردن هم از شور جنون ایمن نیم شعری
بهر وادی صبا بر دوش گرداند غبارم را

بیای پرتو شمع جمالت زیب محفلها
بگرد رفت پرزنان پروانه آسا هر طرف دلها

حجاب دیدهٔ معنی نباشد صورت ظاهر
ز پیش چشم دل بردار این موهوم حائلها

بود در قعر دریا گوهری کی در کفت آید
چو باشد کشتیت وامانده گرد ساحلها

شناسا دیدهٔ بینا ببیت کن وام از مجنون
که دارد لیلی معنی ز هر آخر بیت محملها

چو دل در بند هجران مهر گه نشین باشد
تفاوت کی کند بیچ سفر آرام منزلها

عنان کار خود در دست طفلی قاتلی دارم
که سازد گرمی بزم تماشا رقص بسملها

چو آید شاه مردان بر لب شیرگو شعری
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

جنونی کو که دست از آستین بیرون نهد یارا
زند چاکی بجیب و خوش کند دامان صحرا را

چو روشن پیر کنعان داشت چشم خویش دانستم
که عرض روی یوسف بیمر و عرض زلیخا را

عروج ذروهٔ تجرید را وارستگی باید
درین ره خار دامنگیر شد سوزن مسیحا را

دورنگی لایق اهل محبت نیست میخواهم
بصحرا واگذارد کاشش ابلق عذر عذرا را

گل مرجان نمودار غنچهٔ شبنمی باده
نگیسی تکمیل خسارت چه رنگین کرده سودا را

دو دنیا [illegible]
ز طوبی قد اگر گردد فزون فردوس اعلی را

بجز انبار حسرت هیچ حاصل نیست ره شعری
بکشت عشقبازی کاشتن تخم تمنا را

در خمارم ساقیا برخیز و درده جام را
شاد باش و خاک بر سر کن غم ایام را

لاله رو یا ساغری بر کفم نه تا ز سر
زیر پایت برکشم این دلق ازرق فام را

در فراقت دود آه سینهٔ نالان من
چون برآمد سوخت این افسرده گان خام را

عشقبازی گرچه بد نامیست نزد عاقلان
شد دل از کف ما نخواهیم ننگ نام را

تا تواند شکر دو دیگر بسرو اندر چمن
جلوه فرما هر که دید آن سرو سیم اندام را

ور زمانه با دلارامی مرا خاطر بخست
کز سر مهرش از دلم یکبار برد آرام را

همچو شعری صبر کن حافظ بسختی روز و شب
از لب او عاقبت روزی بیابی کام را

خورشید سرو شمع شبستان من بیا
چشم و چراغ منظر و ایوان من بیا

روزم چو پر زاغ کبود تر در هم تو گو
طاوس زیب کبک خرامان من بیا

چون بوستان سبزه شدم پایمال غم
شمشاد ناز پرور بستان من بیا

بر گریه ام سحاب کند پر ز آب چشم
ابر بهارم ای گل خندان من بیا

در پنجه تازیانه و بر کف عنان ناز
چابکسوار سرکش میدان من بیا

جسمی نزد چو خالی چشمی ز نور دو
افتاده ام بخاک بیا جان من بیا

شعری چو بلبل سرایان تو باش گر
معنی شناس شیخ غزلخوان من بیا

بین نیاز دل شو در انجمن ناز بیا
گر شوخی تنگ بخلوتکده راز بیا

پای بند فرقت اسیران نه داد ارد
چون حق ناز ادا گشت باندازه بیا

مهر و دل شاده دو شند چو جهان تو شد
مشعل جان دهم ای رند دغا باز بیا

باده حسن فتاده است بجهان چه شود
مهر گران گشته بر جیش سبکتاز بیا

چند باز ای الی بر است شعرای سخن
گرم شد معرکه ای شعله آواز بیا

بر مضمون تنگ شد اغنچه نشاط
عقل شد شیفته با غمزه غماز بیا

روح سعدی است غزلخوان بزبان شعری
پر کنم ساغرت از باده شیراز بیار

شوخ شنگ رعنا مهربانا — یارا بهارا جانا جهانا
شور بیانت دل برده از من — طوطی زبانا شکر دهانا
خوابم ربودی تابم فزودی — افسانه خوانا افسون بیانا
تو رخش رانده من زار مانده — چابکسوارا آتش عنانا
بگشاده از شست سر فتنه از دست — مژگان خدنگا ابرو کمانا
راز دلم را دانی به از من — ناگفته دانا ننوشته خوانا
از خود تهی کرده ام خویشتن را — داری تو دل چه از من همانا
تو بی نظیری هرگز نباشد — با نقش مانی روی تو مانا
آن گوهر بسته بر قتل شعری — نازک میانا سرو روانا

بدور رخ چون سبزه اند به خدا رند شرابی را — که هرکس میکند بریان با آتش مرغ آبی را
مروت نیست گفتن با خدا شرط ادب نبود — خطا لازم بود اندیشه های ناصوابی را
جواب اهل معنی را ببندد بر سوال اهل — گر غایبست اظهار سخن حاضر جوابی را
برو در ارتباط لفظ و معنی دانش شاعر — اگر روشن کند دعوای برهان خطابی را
چو ناپیدا بود سر رشته مقصود دانشور — خیال ابتر نماید دفتر آشفته خوابی را
نیفتد شاهباز معنی برجسته در دام — تند گر عنکبوت فکر تو تار لعابی را

بدرد کی سفله اند در راه بیاد ج سخن شعری
هوا تا چند خواهد بود پرواز ذبابی را

شکست رنگ گل شد سنگ مینای حبابی را — کند دادا آخر بگلشن راه این رند شرابی را
عرق ریزان به بزم آمد مرا گشت از خم گیسو — غلط شد تا نگه نبود نه بر شیشه ماه تابی را

فرو شد مستمندان را بجولانگاه استغنا / بهمین تغافل جلوهٔ زرین رکابی را
بیاد تاب گیسوی رگ اندیشه ام پیچید / نمودم بستر امشب مخمل آشفته خوابی را
چو کردی ابروانرا وسمه خالی زن بدنباله / که بخشد امتیازی نقطهٔ بیت انتخابی را
بقدر صد تغافل هم نگاهی میتوان کردن / سرت گردم حسابی هست آخر بیحسابی را

چو خواند نظم مهری روی تابانش کند شعری / ز مژگان طفل اشک من بجوان شعر سحابی را

نباشد از ملامت باک رند لاابالی را / که افزون تر ز خس آتش کند بی اعتدالی را
بکنج انزوا از خود دماغی میکنم بوریا / نباشد احتیاج باغ ریحان سفالی را
بجز همت میسر نیست سیر عالم معنی / نگیرد پیت فطرت دامن مضمون عالی را
تهی کن از دل بیدرد پهلو گر جگر داری / بسنگ نیستی باید زد این مینای خالی را
فرنگی زادهٔ دارم که عکس لعل می گونش / بجام هوش می ریزد شراب پرتگالی را
سواد ابروش باریک بینان با کمند وشش / بایا معنی برجستهٔ بیت هلالی را

ز فکر معنی باریک چون موی شدم شعری / گران تاب کمر آموختم نازک خیالی را

صبا از من بگوی آن پری را / که تا کی پیشه کردن کافری را
کهن شد قصهٔ اعجاز موسی / تو کردی تازه سحر سامری را
ز چشمت گر دو ابرو دست گاه / بیاموزد ز چشمت دلبری را
دگر خسرو و دست را چه بیند / شکست آورد بتان آزری را
ترشروی مکن آخر ز نازی / [illegible] قطعی [illegible] را
ز خوبی گشت چین ابا چه سوری / دلارا هست لازم دلبری را
بزیبا این [illegible] گر کجیست / بسستی [illegible] کج افسری را

جبین روی تو تابنده بادا | بود تا نور ماه و مشتری را
نمی آئی بچنگ شعری ارچند | کند در شیشه از افسون پری را

گرچه پنهان مینمایم عشق یار خویش را | وه چه سازم گریهٔ بی اختیار خویش را
هیچ حاصل نامد از عشق بتان جز درد و غم | من عبث ضایع نمودم روزگار خویش را
آن میان نازکش یا رب بدست آید مگر | تا کنم پیوند با او جان زار خویش را
نازنین خواهد که گیرد پنجهٔ او در حنا | دل کنم خون تا بدست آرم نگار خویش را
چون نسیم صبحگه هر دم برآیم در چمن | تا مگر جای بیابم نوبهار خویش را
خواهش او رود رسن در گردنم هر جا کشد | داده ام از کف زمام اختیار خویش را

شعری از دام غزل رام تو گردد آن غزال
تیز تر کن غمزهٔ جادو نگار خویش را

آموختست عاشق کشی تا چشم فتان ترا | دادیم آب از خون دل شمشیر مژگان ترا
گر شد خلالی پیکرم چون شانه کی غم میخورم | باشد که در دست آورم زلف پریشان ترا
هر ساعتی زین چشم تر سازم روان جوی گهر | ای کاشکی آرم ببر سرو خرامان ترا
ای شهسوار ار رو بره بر رخش نازت ای سمند خو | در حال سازم سر چو گو زلف چو چوگان ترا
گرچه لطیفی همچو جان در دیده بنشین یکزمان | کز چشم تر نبود زیان پاکی دامان ترا
سنگین دلت را ای صنم از گریهٔ زارم چه غم | هرگز نمی بینیم بهم لب های خندان ترا

دادی دل ای شعری دگر با زلف آن هندو پسر
در معرض خوف و خطر می بینم ایمان ترا

نیست یکساعت که در خاطر نمی آرم ترا | ای فدایت دل که از جان دوست میدارم ترا
ترسم از من رنجه میگردی و دولت معذور دار | گر بخاطر بگذرم خاطر بیازارم ترا
دیده و دانسته از من چشم پوشی میکنی | اینقدر از حال خود غافل نپندارم ترا

سر و پیمان و خط بر تافتن از من چرا — گر تو یاری دیگری من همچنان یارم ترا
حال من ابتر ز زلفت شد نگویم در قفا — گر ندارم کاکلت بر بوی آن آرم ترا
دخت صبرم را بشارت دادی ابدال از هجر — این سزای آنکه در پهلو نگهدارم ترا

تا بیا دان کم ز شعری نکردی کم ز خویش
در میان نکته دانان هیچ نشمارم ترا

تا قدح نوش کرده ما را — مست و مدهوش کرده ما را
پرده دل ز کاکل مشکین — خانه بردوش کرده ما را
بر درت بنده ایم بسته کمر — حلقه در گوش کرده ما را
زود یاد تو زخط طره ما — تا فراموش کرده ما را
در گداز غم تو گم گشتیم — بی تن و توش کرده ما را
رفته از فکر یا دهن بکنار — محو آغوش کرده ما را
حرف مستانه ریزد از لب یار — جام سرجوش کرده ما را
کوی تو محشر شهیدان است — کفنی پوش کرده ما را

لب شعری فسانه پرداز است
ترک خاموش کرده ما را

آن آشنا که از خویش بیگانه کرد ما را — اندر وطن بغربت همخانه کرد ما را
مائیم و نیم جانی در گفتگو جهانی — هر جا بهر زبانی افسانه کرد ما را
در کوه و دشت هر سو پا سوده تا بزانو — ماه هلال ابرو دیوانه کرد ما را
از عشق نیست حاصل جز سوز و کاهش دل — او گشت شمع محفل پروانه کرد ما را
چون طرح فتنه انگیخت خون جهانیان ریخت — صد درد و غم بیامیخت پیمانه کرد ما را
گیسو گشود از هم کاکل نمود پر خم — دل تار تار از غم چون شانه کرد ما را

گر عاشقیم و شیدا شعری از اینچه پروا — تا کنج را گرفته جا ویرانه کرد ما را

کیفیت آرد غزاله — شوخ مشکین کلاله ما را
عالم پیر شد جوان آرید — باده دیرساله ما را
گرچه خود بخشد نمش نرسیم — بر سانید ناله ما را
از سواد آور دبروی بیاض — اشک رنگین مقاله ما را
بحر پر کرد هر سبوچه حباب — داشت خالی پیاله ما را
کشتی صبر مانده در گرداب — سیل خون رفت ناله ما را
بید هر هر دم و ادا نشود — یافت تا غم حواله ما را
عشق از مهر داغ غم دل — داد زینت قباله ما را

بیدهر مطلع و مه شعری
گر بخواند رساله ما را

قضا میخواست چون ایجاد ما را — نهاد از درد و غم بنیاد ما را
ازان شوخ فراموشکار یاد است — که میسازد فراموش یاد ما را
همی ترسم که این طفل نوآموز — بشاگردی برد استاد ما را
ز استغنا نمی بخشد جوابی — بدشنامی میار کباد ما را
رگ جان را زند نشتر ز مژگان — چو مژده آیا شستر و فصاد ما را
کشید یا از قفس آزاد سازد — که بر رحم آورد صیاد ما را

نیکوییم بیدادش چو شعری
بمحشر چون دهد حق داد ما را

گاه از آیینه روی تو حیرانیم ما — گه بفکر طره ات خاطر پریشانیم ما
سوز دل گل کردن انگشت روشن بر جهان — با وجود پیرهن چون شمع عریانیم ما

بر شفق گون اشک ما از مهر دلسوزی نکرد / سینه شق چون صبح از آن چاک گریبانیم ما
شکر او شد بکام تلخکامان جهان / پسته شان دل چاک از آن لبهای خندانیم ما
آستین بر تیغ ما البته آخر ز چیست / آتش حسن ترا چون باد دامانیم ما
هر کرا بو سیم چون گل پای از روش طلب / میکشد دامن مگر خار بیابانیم ما
روز و شب شعری بفکر چشم مستش لیکم / چون غزال از دیدهٔ مردم گریزانیم ما

تا بیاد گردش چشمت قدح نوشیم ما / از نگاه سرمه آلود تو خاموشیم ما
دیگر نقد پریشانی بسر سودای زلف / از سیه مستی چو کاکل خانه بر دوشیم ما
در چمن با نرگس شهلای تو ای گلعذار / همچو بادام از تماشا چشم پوشیم ما
گر ز ما دوری بظاهر از خیال خود مپرس / با تو در یک پیرهن شبها هم آغوشیم ما
بر سر ما بینوایان دست لطف مطربست / همچو دف در بزم او تا حلقه در گوشیم ما
یاد ما گاهی توان کردن بتشریف قدم / بر نشان وعده از یادت فراموشیم ما
دل سراسر خون شد و از دیده مردم چکید / شعری از صهبای عشقش جام سرجوشیم ما

دل اسیر غمزه شان میکنیم ما / هر چند قدر درد نهان میکنیم ما
در بزم یار چون بخت ایستاده همچو شمع / اظهار سوز دل بزبان میکنیم ما
طرح سخن کند باشارت چو بر سرش / از چشم تر بهیه روان میکنیم ما
پیرانه سر ز عشق جوانی کنیم سر / سیر بهار را بخزان میکنیم ما
می وا ردی غمست که از بار این گران / خود را سبک برطل گران میکنیم ما
از سیل غم بجا نرسیدیم و دلی بدرد / از یک سخن چو کوه فغان میکنیم ما
شعری سبب بجوی که از دیده جوی اشک / بر مزرع امید روان میکنیم ما

دلم رمز گو چشم یار است گویا — دهان همچو خال نگار است گویا
بیان میکند چشمت اسرار مستی — که نرگس پر خمار است گویا
چو تار سر شکم روانی سر آید — بهر موی ابر بهار است گویا
زبان و بیانی ز هر چاک دارد — دل از داغها لاله زار است گویا
ز موزونی مصرع سرو قدش — روان چشم تر جویبار است گویا
ز خامی صد امید بود در فشردن — بر آن سینه پستان انار است گویا
پریشان سخنها کند زلف درهم — دل آشفته بیقرار است گویا
ثبات قدم سبزه ام یاد داده — ته پای من نوک خار است گویا

ز هر گل بصد داستان می سراید
یکی شعری اما هزار است گویا

ای بی گل رخسار تو گلها بچشم خارها — هر خار بر سینه ام پیکان پر آزارها
خون شد دل من ته بته از دوری تو سال و ماه — نگشاید از کارم گره سیر گل و گلزارها
دل دادن و جان باختن سر در بهت انداختن — با سوز عشقت ساختن نبود جز اینم کارها
با نرگس جادو نشان تا آمدی در گلستان — گردید مژگان بتان خار سر دیوارها
از دوریت ای نازنین شد خاطرم اندوهگین — مپسند بر جانم چنین بیموجبی آزارها
هر تار زلف مشکبو سازی پریشان چون برو — می پیچد از سودائی او بر گردن من مارها
تا گیسوی عنبر فشان زد حلقه بر روی چو گل — تسبیحهای زاهدان شد رشته زنارها
زان لعل شیرین تر ز قند هرجا که سازی نوشخند — صد کوهکن سر بر زند از دامن کهسارها

شعری چنین هر کسی من گوش بگرفته بسی
اقرارهای هر کسی مستوجب انکارها

من ز آغاز جان نثار شما — یار و انداز دلفگار شما

گسلد هیچ از آن کمر زنار / در میان هست رشته داریها
گرشته سودائی رخش گیسو / سخت پیچیده ز بیقراریها
چون نگین گرچه نقش من بنشست / تیره روزم ز نامداریها
خشک شد مغز من برنگ قلم / یک قلم در سیاهکاریها
روی بختم سیاه کرد چو دست / آه سودائی ز زرشماریها
بر فلک هیچ دود تنها کو / میدویدم ز نی سواریها
هر کجا باشم از تن آسانی / پخته خوارم ز خامکاریها
نیکی خلق شد بدی با من / بنده گشتم ز حق گذاریها
شوخ سنگر نموده پرویزن / جام دل را ز کنه کاریها

شعری افزود ابروی مرا
رخ خشت ابم ز اشکباریها

سوختم ز آتش جدائیها / خاک بر فرق آشنائیها
خاطرم از خطش گرفته غبار / کرده در میان صفائیها
سر نگونی در روسیاهی شد / بهره چون نقش از رسائیها
قفس و دام بلبل و طوطی / بافتند از سخن سرائیها
بدل چرخ میزنم ناخن / چون هلال از گره کشائیها
قلم دنیا نکرد هیچ کمی / در دل من ز غم فزائیها
وضع رندانه خوش که چیزی نیست / پارسائی و خود نمائیها
عشق بگزین که از شکنجه عقل / هست در بند آن رهائیها

شد گدای تو شعری و بگذاشت
سروسامان میرزائیها

بیاد آهوی چشمت شدم رام رمیدنها / ز دام خاطرم جسته خیال آرمیدنها
نظر تا میکنی رنگم نمی یابی نشان من / چو رنگ چهرهٔ خود گشته ام صرف پریدنها
ز بد مستی و پنداری اگر از خود روم هردم / شوم سرگرم مشق از خویشتن بیرون دویدنها
سبکبارم بقدر طاقت خود تن نمی آرم / ز دیدن ها قناعت کرده ام بر ناشنیدنها
بقربان کمان ابروت کردم که در پیری / بمحراب فنا آموخت قدم را خمیدنها
تغافل این قدرها بر نگاهت سخت میگیرد / سرهم دیده ام در گوشهٔ چشم تو دیدنها

چرا پوشیده دارم شعری این احسان عریانی
که فارغ گشتم از اندیشهٔ دامن دریدنها

ای روی تو غیرت چمن ها / وی موی تو غارت ختن ها
دلدادهٔ قامت تو شمشاد / سر در قدم تو نسترن ها
لب خشک سبزه ات زمرد / دل خون ز عقیق تو یمن ها
شد تنگ ز غنچهٔ تو خنده / چون پسته فتاده در دهن ها
تا از گل تو چمن شده دور / رو خسته بناخن سمن ها
بی روی تو شمع گریه دارد / پر کرده ز اشک خود لگن ها
سودائی زلف مشکبارت / چین ها تا تارها ختن ها
سر پیش تو ای بت مسلمان / هندو صنمان چو برهمن ها

شعری بگذر ز دل که در عشق
جانها تنها شده ز تن ها

ای ز دهان تو تنگ قافیه تا دل را / گیسوی تو کرده وا پردهٔ تفصیل را
دست بزلفت زدن نیست روا از ادب / در کف شیطان مده شهپر جبریل را
یوسف من چهره ات داده بآئینه روی / زینت مه جمال ساز خط سنبل را

مصحف روی ترا اشّان تو از زلف داد
هر که بشوید نشود مستعد تنزیل را

دل که ز استاد عشق نسخهٔ حیرت گرفت
داد به جیاسلی بادهٔ تحصیل را

خواجه با اهل نیاز گوش نداد از غرور
نشنود این پیل مست شور ابابیل را

تا ندهد شمع ساقی دیدهٔ شعری ضیا
برکف باد و جنه عطف سراویل را

مصوری که تواند طرح زلف یار بستن را
که از بال پری باید قلم انگار بستن را

جگر خون کرده ام عمری که چون من کس نبیند آ
به رنگینی حنائی پنجهٔ دلدار بستن را

زند تا ناخنی بر سینهٔ ریشم جگر خونان
بقانون او از ناز خواهد تار بستن را

بلیک حرم ناقوس بریشم بانگ دی
برهمن گر ز من آموختی زنّار بستن را

ز چاک سینه باید در کشادن جانب بستان
کند گر باغبان سر رشته دیوار بستن را

شوم قربانی صیدی که از بسمل شدن داند
به هنگام وداع جان نظر بر یار بستن را

همی نوشد شهید تسلیم از جام رضا شعری
نشاده کار سید اندر لب اظهار بستن را

ابر آراست دگر جلوهٔ خورده بین را
جلوه آموخت صبا سرو و گل نسرین را

جذبه آورد و توان ... خلاف است را
نتوان برد ترا بر دمی تو کلیه چین را

است بریده هر است نزد سنی اشک
گر بشوید ز ضمیر تو غبار کین را

مژه چون خار بدیوار گلستان بارا
راه در باغ جمالت که دهد گلچین را

نیست در گوشهٔ غم هیچکسم یار و ندیم
جز خیالت که دمی سازد به تسکین را

دل بزال کهن چرخ مده کاین غدار
خون فرهاد دهد شیر بها شیرین را

شعری از دل بهتی داد ز رندی چه عجب
گو برانه بیدار و که بیازد دین را

ای مه ز روی خویش برافکن نقاب را / زین بیشتر مسوز دل آفتاب را
خون می تراود از جگر با به تیر تو / باشد ز سیخ گریهٔ خونین کباب را
مهمیز زن بر خش ستم سرو ناز من / روشن نمائی حلقهٔ چشم رکاب را
بگشای چین ز سنبل آشفته در چمن / از طرهٔ بنفشه ببر پیچ و تاب را
خنجر بدست و مایل قتلم نمی شوی / داری دریغ از جگر تشنه آب را
با عاشقان پیر بیک بوسه صلح ساز / کم کن غرور دولت حسن شباب را

شعری کجا و دولت جور و جفا عجب
هر چند خوش بود مه از حد عتاب را

گرفتم میتوانم چاره کردن نقابش را / چه سازم سنبل آشفته پیچ و تابش را
شبم را گر درویش روز این بینم ز آن مه / که این ابر سیه در پرده دارد آفتابش را
ندارد به شدن امید زخم خنجر مژگان / که هر دم میدهد از زهر چشم خویش آبش را
نگه از شوخ چشمیها ندارد چهره گردیدن / صبا بر خویش لرزد گر زند دستی نقابش را
دلم در سینهٔ نالان کودکی اندر دبستانست / خیال تلخی هجر که شوراند خوابش را
تماشای رخش در هر نظر دل خواهد اما / ز غیرت سخت می پیچم که بیند جابجا تابش را

حیا پرورده من گر نشد حرف آشنا شعری
سوال بوسه می بخشد نمک شور جوابش را

براه انداختم بار خودی را / ندانم منتهی و مبتدی را
همانا لیلی از حی رفت بیرون / اثر پیداست گلبانگ حدی را
نبودم کرده خو هرگز بهجران / رضا دادم قضای ایزدی را
کند کوتاه دعوای بلندان / کشد در جلوه چون موزون قدی را
چو مالد آستین نگچین نماید / نگارین پنجهٔ سیمین ساعدی را

زبان شکوه‌ام شد در دهان گم | ز خوبان نیک میدانم بدی را

ز شکری شیوه‌ای جز مردمی نیست
سگت مگذار گو خوی بدی را

ساختم مونس خود تا دل شیدائی را | بد و عالم ندهم گوشهٔ تنهائی را

جذبهٔ شوق نیاز آورد از پردهٔ ناز | حسن یوسف چه کند عشق زلیخائی را

دیده باید که بهر رنگ کشاید عاشق | جلوه صدگونه بود دلبر هرجائی را

صبر در دل نفسی بیش نمی گردد تاب | الفت خانه کجا وحشی صحرائی را

لعل جان بخشت اگر در دم نقصان نخندد | ملک الموت کند پیشه مسیحائی را

شمع حسن چهره افروخته از پرده نمای | گرم کن معرکهٔ انجمن آرائی را

سخت می‌بست خط سبز زبان شد شکری
طوطی آموخت ز تو نیز شکرخائی را

بعزت داد شهرت عشق من بی اعتباری را | غبار من بگردون برد قدر خاکساری را

در اشکم عیان سازد بروی چهره تاب خود | اگر در گوش ماهی گفت نیسان آبداری را

تو دست کس نگیری گرچه دست تو حنا گیرد | بدستان پاره می بندد بدست دستیاری را

باین طفلی بدوران دیدم عشق در علم تنجیمش | کر اشک من کند شب تا سحر اختر شماری را

رخ خود را نشان ندهی بدیگر کس نمی بینی | خجل از نا امیدی میکنی امیدواری را

زبان سوسن آزاد با شمشاد دلجوئیت | نیارد سبز کردن حرف سرو جویباری را

بیا و دلبری بنمای بستر دارد این شکری
ببالینش بیا یک لحظه بگریان بیماری را

ندانستم جوابرو و چین چین آن ستمگر را | که جوهر تیغ را رسید یا تیغ جوهر را

ز جوش اختلاط خال و گیسو حیرتی دارم | که عنبر نافه را بوسد که با نافه عنبر را

بدل ناخن زد آن مژگان و جان از چشم او پرسید
که نشتر خواست رگ را یا که رگ میخواست نشتر را

رخش از دیدن سوز جگر افروخته میشد هم
که اخگر شعله را روشن کند یا شعله اخگر را

کلاه دلبری بر سر ببزمم آمد توان دیدن
که افسر فرق را رونق دهد یا فرق افسر را

بهم زیبا نماید گرچه نتوان بر لب آوردن
که زیور حسن را زیبا کند یا حسن زیور را

سخنهای تر از لبهای او حیرت فزود آیا
که شکر شیر را شیرین کند یا شیر شکر را

میان جمع خوبان آن پری رخ را نمیدانم
که لشکر شاه را پیش آورد یا شاه لشکر را

کنار حوض قدش جلوه‌ها دارد که میگوید
که کوثر زینت طوبی است یا طوبی است کوثر را

ببام عرش وصف قامتش خواندم بگویانش
که منبر خطبه را بالا برد یا خطبه منبر را

جبین را چین زند از ناز شعری از تو می پرسم
که سطر صفحه را مایل بود یا صفحه مسطر را

نمیدانم چو بینم چشم و رخسار آن سیمین بر را
که عبهر لاله را زیبا کند یا لاله عبهر را

شود از شور طوفان او ظاهر بکوی او
که محشر فتنه را برپا کند یا فتنه محشر را

بوقت کشتن عشاق کس را نیست زو رحم
که خنجر دست را سازد علم یا دست خنجر را

رخ افروزد به تندی میزند آواز مبهوتم
که تندر برق را سازد عیان یا برق تندر را

سویدای دلم چون سوخت رخسارش بهم پیچم
که مجمر طالع عود است یا عود است مجمر را

دل من در خم گیسوی او افتاد و حیران شد
که ششدر مهره را همدم کند یا مهره ششدر را

پر از کیفیت عشق است سرتاپای من آیا
که ساغر باده را دل میدهد یا باده ساغر را

ز سر آویخت گیسو بر بدن آن مه که می‌فهمد
که مغفر همسر درع است یا درع است مغفر را

بوقت جلوه آن رنگین قبا هر سو عیان سازد
که منظر ناز را پهلو زند یا ناز منظر را

عذارش در عرق تابنده‌تر دیدم نمیدانم
که اختر ماه را در خور بود یا ماه اختر را

ز لفظ و معنی شعری بحیرت میکشد کامم
که دفتر خامه را بخشد زبان یا خامه دفتر را

سوخت دل برق حسن دلبرا — شد سویدا سپند مجمر ما
پاره شد دل ز گردش چشمش — موج صهبا شکست ساغر ما
پا مباش زبسکه کاهیده — فرق یک مو نکرد پیکر ما
بحر چشم از حباب خالی باد — چون زند موج دیدهٔ تر ما
لجهٔ بحر عشق را ز وقار — کشتی ما شداست لنگر ما
خون ما شوخی دگر دارد — مژهٔ ناز یار نشتر ما
طبل شهباز ناز میگردد — میطپد گر دل کبوتر ما
بخیه آمد بروی تار ز چاک — مژه شد سوزن رفوگر ما
یار خورشید و ما سیه روزیم — قرب خورشید سوخت اختر ما
ورنه پای او ز بیتابی — [illegible] آنچنانکه همسر ما

[illegible] بشد شعری
رونق افروز کلک شعر ما

جام تقوی شکست [illegible] ما — شد بلند آوازهٔ می پرستی ما
از خمار بلا گردیدست — [illegible] سستی ما
ریخت از دوده [illegible] — کلک تقدیر رنگ هستی ما
عافیت گرد [illegible] — [illegible] دوستی ما
همچو خندق از آن شود دیوار — چو بلند [illegible] پستی ما
عشق آن نوجوان هم پیری — [illegible] شستی ما
غفلت از خویش سخت کامی — بیخودی شد خدا پرستی ما
از نشانهٔ سیه بختیست — [illegible] صاف شستی ما

ساقی بیخودی دهد شعری — باده بی خمار مستی ما

رخ دلبر از دو رگشت آشکارا
فآنست من جانب الطور نارا

تو گر نازنینی من ارستمندم
لکم اقتدار اولی اضطرارا

چه بیرنجی از نالهٔ درد ناکم
ترحّم لمن لیس له اختیارا

نماز محبت ز غافل نیاید
فلا تقربوها و انتم سکارا

کجا میدای رهروان و یارش
مضی اللیل فی شوقکم و النهارا

گر هیچ بر پاسی عذرا نهد رو
فقد جاء وامق بخلیع العذارا

دلم زار تر گردد از بیقراری
فیالیت شعری متی اصطبارا

خوشا وقتیکه از خود یاد سوی میبرد مارا
ازین گلخن سوی فردوس اعلی میبرد مارا

نزول جسم اگر در جانب تحت الثری آرد
عروج روح بر عرش معلّی میبرد مارا

حقیقت را مجاز با پلی بهر رگذر باشد
کنار جوی گشتن سوی دریا میبرد مارا

ز ابر تیرهٔ هستی نشان راه اگر گم شد
بطور نیستی برق تجلّی می برد مارا

نمیخواهیم گر نبود نشانی از قدش پیدا
اگر رضوان بر سر نخل طوبی می برد مارا

چه باران تن با صل خویشتن باید زدن آخر
اگر خورشید چون شبنم ببالا میبرد مارا

چه خواهد شد اگر جام پیاپی میدهد ساقی
چنین گر خویش بیرون بوی صهبا میبرد مارا

بصد بر آستان کعبه و بتخانه از قسمت
عنان با دست او دست هر جا میبرد مارا

بده ساقی لبالب ساغری از می چون شعری
ز دعوا داری ئوچ من و ما بی برد مارا

ردیف الباء الموحده

ای بحسن از خوبرویان انتخاب
[illegible] ماه و امروز آفتاب

ای برای قتل عاشق [illegible] چه [illegible]
[illegible] آورده امشب شتاب

دور بودی آمدی در بزم غیر
پیش ازین چشم داشتم این وهم عتاب

وعده آیا راست سازی یا دروغ
صبح بود اندیشه ام شام اضطراب

سال و ماه و هفته و روز مرا
صرف کردی گه بشب گاهی بتاب

عمر من در آب و آتش شد بسر
شب بسوزم روز بر دل ریزم آب

شکری از تو چشم بیداری نماز
پا بستی داشتی اسباب خواب

گر گشد نرگس تو باده ناب
مغز یادم شود تر بشراب

تا کند سجده ابروت ادا
پشت بر قبله دو تا شد محراب

پیش چین جبین زلف تو تاب
از خط حرف زدن نیست صواب

دل بتاب فراموشه من
چون زنی شانه بزلف پرتاب

غنچه چشمت که سر باز افتاده است
کی کند نعمت بیدار بخواب

تا کفم و بیدهی از ناغمه
بحر چشمک زده بر من حباب

ایکه ره چشمان بگشت
آشنا شکری که بود از تو شاد

چه دلگیری نگشتی با من دلداده دوش
پروانه ای بیوفا ماندی در آغوش تنها امشب

پرواقع شد چه دیدی امشب چیدا سرکردم
ز من بیگانگی دار و بیگانه و آشنا امشب

تر نه هر چشم تو تا شب توانم آن قدر رفته
کز چمن نه زبان گردید نقش بوریا امشب

بی پروائی از زلفت دلم انگشتری گم شد
کز خطا گشت از دم سردی باد صبا امشب

پریشان کاکل مخمور چشم و صبح فرزند
تمکر ای طفل شوخ من که بودی در کجا امشب

لبت از خنده دندان تا در دل کند رخنه
پریشان خاطر من بیکند زلف دوتا امشب

سمن شکری قلم را اینچنین سرگرم گستاخی
که میریزد خوی از پیشانی شرمم حیا امشب

ردیف الباء الفارسی

هرگز چنین نتاخته آن سرو ناز اسپ　　پرواز میکند به پر شاهباز اسپ
خلقی براه منتظر آیا کجا رود　　خفتان بسر کشیده و زین کرده باز اسپ
میل کدام مجمع خوبان نموده است　　چون نو عروس ساخته بسامان ساز اسپ
از ناز قلب ترکی و تازی بهم درید　　در زیر ران فشرده چو در ترکتاز اسپ
گل ریزی شراره نماید ز هر طرف　　در گرم رفتن از سم خارا گداز اسپ
چون کاه کهنه گشت فلک را بپا سپرد　　گشت از عنان کشیدن او سرفراز اسپ

کاکل فشاند و کج کله و دست بر کمر
شعری ز راه شوق بیا گو بتاز اسپ

از نگاه خود و بسر چون سحر شاهین بپر اسپ　　طایر مشرق زند بال و پر زرین بپر اسپ
چون برانگیزد ز جا نقش سم گرد و دو نیست　　گیرد از تاک فلک گر خوشه پروین اسپ
هر طرف باشد ز نرمی و لطافت موج زن　　آن تن نازک برنگ دسته نسرین اسپ
گوییا از مشعل خورشید دودی کرده سر　　زان کلاه زر نمایان کاکل مشکین بپر اسپ
جلوه برق تجلی را نمود از کوه طور　　آستین بالا چو زد زان ساعد سیمین بپر اسپ
چون دو شاطر دست بر فتراک او ناز و ادا　　آبروی حسن می افزاید از تمکین بپر اسپ

چیده شعری سنگها طرفه در دشت خیال
سبزه و قمری و مسکین میبرد شیرین بپر اسپ

نشسته اند حریفان در انتظار عجب　　پیاله گیر شب ماه نوبهار عجب
شب برات چراغان جوش گلریزی　　فروغ وادی ایمن ز هر کنار عجب
لب تو آب حیات است بهر مرده دلان　　شبی بلابه رندانه زنده دار عجب
ظهور فیض تماشا کن و غنیمت دان　　شکوفه سحر و شور آبشار عجب

بدست عجز گلچین هر گلستان باش / گشوده‌ای دیده با صلح روزگار مخسپ
مراگذار که رنگین کنم بساط ز اشک / حنا بپای تو تا بندم ای نگار مخسپ

بخواب رو که مرا تاب از تو نیست
که گفت شعر مخزون بیقرار مخسپ

ردیف التاء المثناة الفوقانیه

حسن او هر دم نشانی دیگر است / عشق ما را هم نشانی دیگر است
چون نگه زینت ده رنگ جمال / شوق را هر دم فغانی دیگر است
هر نفس از درد گوناگون او / بلبل ما را داستانی دیگر است
دمبدم زان جلوه‌های رنگ رنگ / هر دل را جهانی دیگر است
در تماشایش ز هر سو شد / شمع‌سان در سوز جانی دیگر است
حال و استقبال و ماضی نقد وقت / در جهان ما زمانی دیگر است
محو کرده نقش آثار خودی / بی‌نشانان را نشانی دیگر است
هر سر مو میکند اظهار درد / بی‌زبانان را زبانی دیگر است
دست گلچین ز آستین نا بیرون / هر گل اینجا باغبانی دیگر است
می‌شود ناسور اگر مرهم نهی / برد لم زخم از سنانی دیگر است

هر کسی از سوز دل خواهد ساز
لیک شعری را بیانی دیگر است

بطرف میکده بگذر که دلگشا جای است / بهر طرف که نظر میکنی تماشائی است
چو تن بجز ره استغنا نتوان کرد / بچشم کم منگر قطره را که دریائی است
دلم ز دست فتاد است دوستان حقی / طلب کنید بهر جا شکسته مینائی است
خبر ندارم از احوال یوسف ای اخوان / جز این قدر که بیاد ز حسن یکتائی است

دلم بدست فتاد است دوستان رحمی / طلب کنید بهر جا شکسته بنائی است
خبر ندارم از احوال یوسف ای اخوان / چرا بقدر که ببازار حسن غوغائی است
شرار حسن گلوسوز یوسفش سوزد و / مگر نهفته به نی بست مار لیخائی است
کساد دم نتواند زدوا ز رواج نیاز / در آن دیار که چون ناز کار فرمائی است

بملک سپاهانی بجوی شعری کام
که یادگار مرا این سخن ز دانائی است

فروغ کار من چون شمع از آن است / که در دل هرچه دارم بر زبان است
بپاک آن پیمبری دل راز مردم / من دلداده را هم میل آن است
مرید کهنه گر باشم غمی نیست / بحمد الله که پیر من جوان است
عصا از شاخ نرگس بایدش خواست / کسی کز چشم مستش ناتوان است
توان بر آن کمر چون بهله زد دست / ولیکن حرف نازک در میان است
بنزدم چیستم احوال کم پرس / که گفتن را خموشی ترجمان است
گریبان چاکیم پیشت عجب نیست / شب ماه است و پیراهن کتان است
رقیب از سستی بخت دل سخت / شکیب در چشم و پرده لها گران است
روان باز ند نقد جان بسودا / نه پنداری که مردن رایگان است

ببازاری دکان چیده شعری
که یکسان اندر آن سود و زیانست

نگاه مست کام روز سر بسر کار است / که جام هوشش ز صهبای تماشا سرشار است
سحر کدام گل اندام رخ نمود که باز / صفای گلشن صبح ارغوان زار است
ببزم خویشتن زار مرا نیارد و بیا / تحمل سر موئی بچشم دشوار است
کمین متاع ستم عرض پیش بیدادان / که نقد جان من این جنس را خریدار است

+ از قصیده [illegible] است

سرشک + نقش بستم
گرفت دل اهل نظر بدان اندک
دردانه‌های سرشکم سپید و سپید
زمین بجنبد و دنیا ز چشم نظره

بحق گفتم آن ساده لوح چه کار است
به پیش دیده غباری که خاست دیوار است
بسنجید بار بری آنکه او نکوکار است
چو شمع بر مژه نور نگه مرا بار است

ز حادثات بمنزل چسان رسم شعری
که رنگ زرد سیه الماس پای افگندست

بجا مبل کن که خوش فضائی هست
گر بمالم بپات چشم چه عیب
چشم بیمار تو توانائی است
سر بلندم کنی به شناسی
چند بیادت نفس بزدن نتوان
دل شکستی ز ناله پیر سیخی
نقش رو بیت شود آئینه صاف
سپیدرو چیب چرخ نیل قبا
خویش را بین آب سپید انم
روی در راه عشق آرد بپیرس

دیده مردم نشین سرائی هست
اشک را گر نه خانه‌ای هست
گر اشارت او شفائی هست
گر قبول افتد دعائی هست
تا سر این رشته را بجائی هست
آخر این شیشه را صدائی هست
این نمد پوش را صفائی هست
ناله را نیز رسائی هست
چون حبابم بسر هوائی هست
گر به هر گام رهنمائی هست

وضع شعری مرا پسند افتاد
گر عجب بند پارسائی هست

مرا درین دل دیوانه هست
برون شد شمع از فانوس بیتاب
وطن خوش کن میان نظر چشم

گر از مهر آشنا بیگانه هست
درین محفل نگه پروانه هست
که هر آب روانم خانه هست

بکوییت هر که ساکن گشت گم گشت — که جای کعبه و بتخانه هست

دلم شد پایمال لشکر غم — بیا ای گنج خوش ویرانه هست

نهم پیش تو کشکول گدایی — اگر ساقی ز خم پیمانه هست

گر اینجایی مکن شعری شتاب باش — ترا اگر همت مردانه هست

پیکان یار عقدهٔ پنهانی دلست — در باغ شوق غنچهٔ پیکانی دلست

آسوده خاطری که نشد خود گریخت — جمعیت حواس پریشانی دلست

سد سکندر است ز همت بگرد خلق — اوقات هر که صرف نگهبانی دلست

بیرون اگر رود بدر هفت جوش چرخ — این آه سینه سوز که شهنائی دلست

آباد وار کعبه اگر دیر شد خراب — تعمیر کاخ جسم تو ویرانی دلست

زنار زلف رشتهٔ اسلام اهل دل — درس کفر عشق مسلمانی دلست

بیخود مگیر رنج سفر یار پیش تست — شعری حریم کعبه بیابانی دلست

خواهش ما بر خلاف مدعاست — کامیابی هیچ ناکامی بلاست

صاف باطن با تکلف کلفت است — چشم عینک را غبار از توتیاست

سخت دل را از ریاضت نیست سود — بر شکم گر سنگ بندد آسیاست

یاد کرد از رشش چون آب آید بچشم — گر خطا از خود نمی بینم خطاست

موج غم از جا نخواهد بردنش — کشتی ما هم بطوفان آشناست

دور از خاک درت دارد صبا — دیدهٔ من چشم در راه صباست

تیغ گردد شعری از خون وضو — سبحهٔ اشکم ز خاک کربلاست

بسکه رنگین بهار کشمیر است ‌ ‌ سوزن بلبل خار کشمیر است
در دماغ جهان نسیم نشاط ‌ ‌ از گل شالمار کشمیر است
رنگ معجز طراز خامهٔ صنع ‌ ‌ حرف نقش و نگار کشمیر است
از سواد و بیاض دیدهٔ حور ‌ ‌ رنگ لیل و نهار کشمیر است
مایهٔ نشار جوانیهاء ‌ ‌ سیر باغ و بهار کشمیر است
غم صد ساله را ز دل بردن ‌ ‌ نیکی جلوه کار کشمیر است
شاهد حسن را خط مشکین ‌ ‌ عکسی از سبزه زار کشمیر است
صید عشرت که از جهان رم کرد ‌ ‌ بنسیمی شکار کشمیر است
آب نشو و نمائی عالم حسن ‌ ‌ مایهٔ برگ و بار کشمیر است
فکر جنت بدل نمیگذرد ‌ ‌ در جهان تا دیار کشمیر است

وصف این بسکه میرزا شعری
بلبل نوبهار کشمیر است

دها گر نوبهار آشنائی است ‌ ‌ خزان بیوفائیها جدائی است
ز شهر و دست دل سیر باید ... ‌ ‌ اگر شهری است حسن از روستائی است
گدائی بر در خوبان نمودن ... ‌ ‌ به پیش قدر دانان پادشاهی است
ز آخر کاسه در خون شهیدان ‌ ‌ مسلمانان چه کافر ماجرائی است
جهان را تیغ عریان نمودن ‌ ‌ معاذ الله دعوائے خدائی است
نه هم بتهم کردی ندا ئے . ‌ ‌ گر رندان نقاب پارسائی است
گهر چند غواصان بدریا ‌ ‌ فرو رفتن از بیدست و پائی است
سبکباری هر چند باشد بار بستر ‌ ‌ ز دنیا نارسا بهار رسائی است
قفس را تا شکستن چون بیاید ‌ ‌ توان مردن اگر مطلب رهائی است

نمی‌یابد نشانی از فنا ...
همانا تیر آه ما هوائی است ..

مگو شعری که زلفش در کف آرم
پریشان گفتن از آشفته رائی است

گو جز تو کس سر تا قدم عشوه و ناز است
از بس نگهش خون جگر اهل نیاز است

هرگز نکند خم سر تسلیم بکعبه
آن را که بمحراب دو ابروش نماز است

تو نازکی و تاب شنیدن ز تو دشوار
افسانهٔ عاشق چو شب زلف دراز است

چشمم از رخ دلدار و لب از خوردن صهبا
هرگز نتوان بست در توبه چو باز است

از پرتو خورشید شود ذره هویدا
از حسن حقیقت اثر عشق مجاز است

از روشنی طبع چو شمعم چه گشاید
چون حاصل اوقات همه سوز و گداز است

امید نواز است اگرت نیست ز مردم
شعری مکن اندیشه خدا بنده نواز است

نسیم نوبهار امشب سمن بوست
مگر بازارگان خاک آن کوست

ز بی منت باد صبا نیست
دماغی کز شمیمش یاسمن بوست

سر از سودائیان آن سیه موی
دل از زنجیریان آن پریروست

ز مژگان آب اگر هردم بریزم
چه سازم سرکشش [illegible]

ز چشمک با اظهار سر چشم
اگر رم میکند آهو نه آهوست

دل ما آبیاری ویرانه عشق
مکن عیبش مگو کاین لاله خودروست

زند زانو ببزم وصل شعری
کسی کو در فراقش سر بزانوست

اگر ز پرسش حالم بخاطرت الم است
نگر ز گوشهٔ چشمی نموده چه کم است

ز بند بند گذر قطعه قطعه گشت دلم
بیت ابروی [illegible]

بالتفات تو شادم اگرچه جور و جفاست　　اگر ستم بکشی نیز نوعی از ستم است
چه رنجها که کشیدم ز دشمنی رقیب　　هزار دوست نوازد اگر منت کم است
ز خاک راه ی دشمن کسی براسانم　　ز نیش مار که در خاک خفته است غم را
زدیم دست بگیسوت از ثبات مرو　　شده است گم دل مشهدی بزلف خم خم است

بسند عزم نمودیم زین بیابان شعری　　چو خضر راه دهانش یکی عدم است

آن کان ملاحت که لب او نمکین است　　از خنده نمکپاش دل ریش حزین است
یارب چه شود روی خود از پرده نماید　　گر نازکش زاهد مبتلی دل و دین است
عمرم همه در عشق شده جا صنم امیدم　　یک جان غمین است و دگر چشم غمین است
چون آه اگر کشیدم از گنبد گردون　　در پیش تو چون اشک سرافکنده چنین است
تا ناوک مژگان تو از گوشه برون جست　　بیکار شده تیر چو من خانه نشین است
قصر تو بود جنت نقد تو و آن حور　　رضوان همین قایل فردوس برین است

این را چه توان گفت که شد آن تو شعری　　گر دور خور مهر است و گر لایق کین است

آنکه او بر سر کین است این است　　وانکه او چین بجبین است این است
روی اگر ماه جهان است آن است　　کوی اگر خلد برین است این است
لب اگر مایه جان است آن است　　خال اگر نافه چین است این است
آنکه گویند جهانی امروز　　فتنه روی زمین است این است
بست جانم ز غمش پا بر کاب　　آنکه در خانه زین است این است
دیده و دل بستم و لعلش خندید　　غمزه نمود که این است این است
بست زنار ز زلفش شعری　　آنکه غارتگر دین است این است

اتحاد ناظر و منظور چندان دور نیست / اختلاط سایه هم با نور چندان دور نیست

پادشاهان را ز خلوت ره بود بر بارگاه / ره ز دل تا پیشگاه طور چندان دور نیست

باک نبود ز اختلاف لفظ چون معنی یکیست / ره ز ناها کوچهٔ منصور چندان دور نیست

هر صدائی ره بجائی دارد آخر گوشدار / درد دل از نالهٔ طنبور چندان دور نیست

شاد دارد هر یکی را قرب معشوق از قدم / خانهٔ این عنکش مهجور چندان دور نیست

شیوان ما را بیک ایمای ابرو ریخت خون / از گلوی با دم ساطور چندان دور نیست

زهر غم را لذت شهوت گوارا میکند
ورنه شعری نیش از زنبور چندان دور نیست

بوسه را راهی بکنج لعل خندانت نیست / طوطی جز خط بگرد شکرستانت نیست

از کجی صد دسته سنبل چمن پیرای تست / راستی سرو است لیکن در خیابانت نیست

مصحف صدق و صفا بیت ساده از حرف وفاست / سورهٔ اخلاص پیدا هم بقرآنت نیست

کشور ناز و تغافل را مسخر کرده / لعل تو در پرسش و لبها بقربانت نیست

روز بازار شکست عهد پیدا کرده / شمع پیها را فروغی در شبستانت نیست

نی همین آئینه محو صورت زیبای تست / یکنظر بازی نمی بینم که حیرانت نیست

گر چه شیرین گشت کار کوهکن از بیستون
شعری اندر جان کنیها مرد میدانت نیست

پردگان جز پنبه مستور نیست / چشم امدادی ز برق طور نیست

توتیای دیده خاک پای تست / سرمه بیش چشم ما منظور نیست

شیوان کاهی لقمه یادم رسید / شاد را کین با گدا دستور نیست

سوز دل در سینه ام چون شمع بر / احتیاج مرهم کافور نیست

بگسستن تو بشکستن است / راه نزدیکست چندان دور نیست

حیدر بهرا مکن لاغر چو شد — دشت شد ابر دست گرسا طوبیست
لاف زد نرگس به پیش چشم تو — دیده این بی بصر با نور نیست
مخزن دل است گوهرهای راز — جز غمش این گنج را گنجور نیست

پاسگت شعری بپایکست بخیر مانم
پای بند گیسوان حور نیست

دلم چو خون شد از جام پر شراب گرفت — شفق دو منقد بدامن دست آفتاب گرفت
آب بشکست رخ آن آتشین عذار امروز — ز بخار ماهی دریا توان گلاب گرفت
بدور خط عرق آمد بروی گلرخ ما — ستاره گشت نمایان چو آفتاب گرفت
خراب حال ترا از من نشان نداد کسی — سرشک تا گل تعبیر من در آب گرفت
بپا کدامی اشک من کجاست گهر — سبا گرفت که چشم ترم سر آب گرفت
ز شرح ناله چه حاصل که ثبت دفتر شد — نماند باقی و دل سر بسر حباب گرفت

چو زنده کی بسر آمد به پیریم شعری
چو روز کار جوانی ز من شتاب گرفت

هر که پیش رخت شراب گرفت — ساغر می بماهتاب گرفت
نتوان گفت با فروغ رخت — شعله طور التهاب گرفت
شبنم و گل با متحان آمد — خوی برویت چو آب و تاب گرفت
جز تو در دو هر کس نداد نشان — کز خراج از دو خراب گرفت
عام شد می بدور ساقی ما — بحر هم ساغر از حباب گرفت
پرده در کار شیخ و شاب نماند — طفل شوخم ز رخ نقاب گرفت

شعری از دل گزک بهم آورد
می رنگین ز خون ناب گرفت

شعلهٔ خوی من که از خون دلم ساغر گرفت — رنگ رخ افروخت سر تا پایم آتش در گرفت

یوسف دلهای محزون را خلاصی شد محال — خط سر چاه ذقن را تا بمشک تر گرفت

دیدهٔ زاهد شد از اشک ندامت قطره بار — روز ابر است ای حریفان میتوان ساغر گرفت

سبزهٔ نو از برف کهن چون سر کشید — پنبه ای ساقی همی باید ز مینا بر گرفت

نیستی تا گرد پیدا با میان نازکش — چشم مژگان مرا از اشک در گوهر گرفت

در شب بیماریم تا آمد از خوی تو یاد — دود از بالین بر آمد شعله در بستر گرفت

ای که گفتی سر بنه شعری بر پیش من
جان بکف بیچاره فرمان ترا بر سر گرفت

خط رخ یار دمیدن گرفت — صبح مرا شام رسیدن گرفت

دل شده بیتاب بگیسوی او — شیفتهٔ زنجیر دریدن گرفت

شوق دم خنجر سیاه و داشت — دل که بفتراک طپیدن گرفت

بر لب بام آمده شبها ز ناز — رنگ ز رخسار پریدن گرفت

دید بخواب آن خم زلف رسا — آهوی آرام رمیدن گرفت

وعدهٔ پیری بجوانی رساند — پشت صبوری که خمیدن گرفت

زان لب شیرین ورقی می نوشت
شعری اگر خامه مکیدن گرفت

آمد آن دلبر به خش ناز جولان کرد و رفت — خانهٔ صد خسته دل با خاک یکسان کرد و رفت

شانه زد گیسوی و سر بگشود و رخ پنهان نمود — در دمی جمعیت دلها پریشان کرد و رفت

دیده تخیل همچو سیل سر آمد مژگان شوخ — آمد اندر دل نشست و دیده گریان کرد و رفت

خواستم گر بوسهٔ خوش دستگیر د مرا — غنچهٔ تنگ دهان چون پسته خندان کرد و رفت

تیغ مژگان از نهر چشم آبی تازه داد — کاسهٔ [illegible] لبالب [illegible] کرد و رفت

شد یکی ماهم و در کاخ سکون همچون حباب — سیل اشک از دیده ما باز طوفان گرد رفت

داشت از خود رفتنی شعری بیک بیخودی
در خیال آن همین سر در گریبان گرد رفت

آن نور چشم از نظرم رفته رفته رفت — نور نگاه از بصرم رفته رفته رفت

شب در خیال عارضش آورده ام نظر — تا شام پرتو سحرم رفته رفته رفت

ای ناخدائی وصل خدارا ترحمی — سیلاب فرقتش ز سرم رفته رفته رفت

از سنگ باد مهر نلی برگی اینهم — نخل امید من ثمرم رفته رفته رفت

سر رفت ای نگاه بسودای تو مرا — شکر خدا که درد سرم رفته رفته رفت

این اشک سرخ نیست که از دیده میرود — ای پاره جگر جگرم رفته رفته رفت

بازار عشق یافته شعری زمن رواج
سودای سیم و زر ز سرم رفته رفته رفت

شبهای غم که مهر می از برج جام رفت — خون ریخت چشم چرخ و زدامان شام رفت

ساقی شراب و نقل بده زانکه شد تلف — این عمرکان بحیث حلال و حرام رفت

عمرم بدان گذشت بیاد خرام تو — در فکر زلف و روی تو ام صبح و شام رفت

جان بوسه تو توشه راه عدم شود — شکر خدا که زندگی ما بکام رفت

زان انگبست سینه رندان پاکباز — حرفی که در میان صراحی و جام رفت

عمر بود بدی ما شده هر سوی دیر مست — نقش طرب ز گنبد آئینه فام رفت

شعری بهای باده نکف نیست جانچه غم
نقدیکه داشتیم بشرب مدام رفت

دلم سودائی زلف او بسر داشت — پریشان خاطر بهیا در نظر داشت

بموئی جان خود و ابسته سید — چه فکر این سر من و آن کمر داشت

بهار اشک من رنگین بر آمد
نهال این چمن آب از جگر داشت

کف من خشک شد مانند شانه
چو دیدم بهله دستش در کمر داشت

باین مژگان خون پالا امید بد
نظر بر دستهٔ مرجان تر داشت

دلش از گرم خونبهاهی گشت
شنیدم سنگ هم وقتی شرر داشت

مطول کرد شرح زلف شعری
سخن از کاکل او مختصر داشت

شب خیالش در دل از آشفتگی راهی نداشت
کلبهٔ تارم فروغ چهرهٔ ماهی نداشت

با همه آهن درو تهها دل مجمر بسوخت
در جگر آخر سپند ما بجز آهی نداشت

در طپیدن های دل از دست خود ممنون شدم
چشمم از دیوار کس فکر پر کاهی نداشت

تار کم را سوخت گردون از تف خورشید غم
قسمت من سایهٔ دیوار کوتاهی نداشت

سر بزیر بال و ز دیدن غنیمت می شمرد
بلبل ما در قفس جز خاک دل راهی نداشت

از من دیوانه سامان خردمندی مجوی
خاطر شوریده ام پروای آن گاهی نداشت

عذرخواهی ها ز شعری خنصرا یاد آکه او
جز عصا در عالم تجرید همراهی نداشت

دی سحر گه چشم مستش نشاء سرشار داشت
زانکه از مژگان عصا در دست چون بیمار داشت

بود سرمست و ولی در کار خود هشیار بود
هر گره کز زلف خود بگشود در دستار داشت

جوهر تیغش ز پهلوی کسی ظاهر نبود
ز آتش رخسار خویش آن گرمی بازار داشت

چو نما فانوس سان پیراهن تن بی [illegible]
هر طرف موج ضیا زان چهره زر تار داشت

نتوانستم ز بخت خویش خوابی وام کرد
شیون دل چشم من شب تا سحر بیدار داشت

از ره پاکی طاعت خود الفت مخلوق خواست
سبحهٔ زاهد [illegible] رشته زنار داشت

در ریاض عشق شعری بود ثابت چون [illegible]
ریخت در پا [illegible] او در پا [illegible] داشت

ای چشم تیز بین حکیمم کار نازکست — تاب نگه کجا گل رخسار نازکست
دستی بزلف آن بت سنبد زدم بگفت — آهسته کش که رشتهٔ زنار نازکست
در دل گذشت شکوه و چین زد جبین ناز — بنگر که باغ حسن چه بسیار نازکست
مشاطه شانه پنجهٔ مژگان خود کن ر — پیچ و شکنج طرهٔ دلدار نازکست
تر شد ز شرم آبله در زیر پای ما — در دشت امتحان وفا خار نازکست
ای دل بیان درد به آهستگی نما — فهمیده زخمه زن که دل تار نازکست

شعری ببین بنازکی چهره حنا را
در تاب شد ز پیچ که دستار نازکست

خندهٔ لعل لبت قفل حیا خواهد شکست — گردش چشم تو ساقی توبه‌ها خواهد شکست
توبهٔ صدساله را کافی بود یک بیت — [illegible] خواهد شکست
تا چه پیمبر نزد از عکس تو گلدسته — [illegible] صبا خواهد شکست
کشته شد تیغ توام با خون قربان گاه من — چهره گر شد [illegible] حنا خواهد شکست
دختر رز گر چنین بی پرده افروزد عذار — شیشهٔ ناموس زهد پارسا خواهد شکست
کی گمان بود اینکه از بیگانگی آن نور چشم — خار مژگان چشم آشنا خواهد شکست

زین قفس [illegible] دل [illegible] شعری
از طپیدن های بسمل بال‌ها خواهد شکست

پرده از روی تو شام افتاده است — پشت خورشید ز بام افتاده است
ماه من وقت سحر کرد وداع — وعدهٔ وصل بشام افتاده است
خط دمید از لب شکرشکنش — طوطی تازه بدام افتاده است
می ما گشت تجلی پرور — شعلهٔ طور بجام افتاده است
محتسب شد نمک بادهٔ عیش — شور صد محشر بجام افتاده است

عشق نازم که بمیدان وفا — تشنه بدنبال غلام افتاده است

پختگان صبر ز غم باخته اند
قرعه بر شعری خام افتاده است

هر که دل دارد در لعبت غارت دینش سزاست — وانکه با صلحت نسازد کشتن از کینش سزاست
گر غارت را کسی خواهد فشردن در خیال — آنکه بر فرق حیات از سین با سینش سزاست
بر بساط جرأت پا پوس خونم قائم است — گر کنی پامال همچون نقش قالینش سزاست
ناله فرمای کسی کز اضطراب عشق گشت — سنگ بر دل کوفتن زان کوه تمکینش سزاست
هر سرائی کز سوار رخش نازم تهی است — بام و در ریحان شدن چون خانه زینش سزاست
زان دهان تنگ دارد هر که میل بوسه — در سخن پنهان شدن چون نون تنوینش سزاست
داشت پیکانت دریغ آبی ز جان تشنه ام — در دهانش سیخ اگر اندازی آتشش سزاست
شاخ گل با قد در دیش چهره شد پای خزان — بستر از خاکستر و از شعله بالینش سزاست
سبزه نو سر زده پیش خطش ای باغبان — گردی بر باد همچون کاه پارینش سزاست
گر بخون کوهکن بندد چه خسرو کس کمر — تلخ از شیرویه گشتن خواب شیرینش سزاست

معنی رنگین شعری را که تا هر که کرد
گر شود از اشک گلگون چهره رنگینش سزاست

صبح بهار و ابر بستان مبارک است — بر روی یار زلف پریشان مبارک است
کیفیت شراب و دید یار و نوبهار — گلگشت باغ و صحبت یاران مبارک است
دل جمع می شود که تعبیر روشن است — در دیده زلف خواب پریشان مبارک است
هر ساعتی ز نقره کنارش لبالب است — پابوس ساق یار بدامان مبارک است
شیخ بتان ز لیتی عشاق شد بلند — برگل قدوم بلبل نالان مبارک است
یا با نعیم و شبنم با زیب منعم باد — آدینه گو با فقط و طفلان مبارک است

شعری ز گریه در گذر ناخن فتاده ام | فانی بزن ز عشق هجران مبارکست

از منبر صد چاک گل زردامن است
سرکشی ها مایه پستی بود
ریشه در آب است نخل عیش را
گل زند آتش به دل بی روی او
خانه از ماهی اگر روشن بود
پنجه در کو تا ید بیضا شود

شعله ادراک برق خرمن است
این سخن از شمع محفل روشن است
تیر او تا جایگیر اندر تن است
موی سنبل بیهوده در گلخن است
پرتو افکن بر تیغ خورشید زن است
نارسیدن آتش از نخل این است

ساز نشد شعری ز ما سازان چه کار
گر زبان چرب شمعان دشمن است

چه غم از غم اگر غمخوار این است
تمامیم سوی دلبر باز گوییم
تنم کاه و غمش کوه گرانی
بکویش عاشقان کلبانگ دارند
بهر روز بود فردای دیگر
شوم لال و نیارم خواست از جای
ز زلف و رخ کافر اسلام و کفر است
نیارم دید با او غیر از رشک

چه باک از دل اگر دلدار این است
که در چه ناله های زار این است
مرا از درد اندک و بسیار این است
نیاز و ناز را بازار این است
لب آتش وعده دیدار این است
اگر گفتار آن رفتار این است
به بستم بیجه آن زنار این است
میان ما او دیوار این است

مرا زین بیش جان عار است شعری
ترا گر مایه انبار این است

توبه کردن نتوان ساغر و پیمانه بجاست
پیش محراب خم ابروی کس نیست دوتا

پارسائی چکنم شیوه رندانه بجاست
شمع تا نام خدا قبله پروانه بجاست

ماده از روزن ما بر تو خود را بر چین
کمند تنگی دل خویشتن از رحمت قهر
تیر مقصود امید است رساند بهدف
اسپید چون نکنی ساده دلانرا تسخیر

شمعی از یاد رخ دوست بکاشانه کجاست
تا بصحرای جنون عشرت دیوانه کجاست
چه کمانخانه ز قامت پیرانه کجاست
شیخ از سبحه شرا دام بسجاده کجاست

شعری افسون خرد را نتوان کرد بگوش
شور دیوانگی بزم پریخانه کجاست

دل شده بیمار غمزهٔ تو بکار است
مرده ام و باده کار از مژه تست
چیست که آرد به پیش عاشق مسکین
آب خضر پیش من زهر مثال است
گو نظری بر جمال خود بنما
گوش چو گل پهن ساز چونکه به پیش تو

بادهٔ لعلست کجاست ورد خمار است
تیر نوازی شیخ کمان چو شمع مزار است
جان و دل خویش با خیال کرم نهاد است
قطرهٔ از جوی تیغ نوش گوارا است
دیدهٔ حیران من آئینه دار است
از غم دل باد صبح قصه گذار است

شعری اگر عاشقی خاک شو خاک باش
بر سر اسپ جفا یار سوار است

سفیدی و سیاهی را بهم از چشم فتانست
من افتاده را شد تار ساسر پنجهٔ قسمت
بهر یک حلقهٔ زلفت هزاران دل بود بسته
نماید رخنهٔ دیوار طوق گردن قمری
کمان ابروت از بادنت گردش چشم خم
خراشش آباد سیکرد و سمن یاسمن سینه از ناخن
بدام وحشت خود بسته پای الفت شعری

دو عالم زیر بالا است این برگشته مژگانت
خدا کوتاه کند دستی که کوتاه کرده دامانت
بعالم قحط زنجیر است از جوش اسیرانت
بهر گلشن که جولان میکند سرو خرامانت
که دارد زیر لب زخم جگر را آب پیکانت
کشایم کلفت کی غنچه گوئی گریبانت
کشد دامن چهان از پنجهٔ خار بیابانت

در دشت آمد بهر وحش قصد بیابان گم شده است	حیرت آمد بست جوی چشم جریان گم شده است
گر سنبل موی چنین شد داغ باغ نیست	تن به زندان داده تا دل ما دلستان گم شده است
عجب عریانی جهان پوشیم کو در دشت جنون	بسکه چاک آمد سر هم جیب دامان گم شده است
دستم آباد جهان از دل نمی یابم سراغ	یوسف ما دیده مصر جین زندان گم شده است
آه و زاری از رگ نشتر امکن که چون ناوک زند	می شکافد سینه را صد چاک پیکان گم شده است
در دست از چشم لب خشک تر می برد اشتم	در سرم دیگر خیال برگ و سامان گم شده است
ای علم نیست با طفلان سر بکاری مرا	از کف سیپاره دل درسها گم شده است
از هجوم نعمت خاطر نگذرد یاد طرب	خنده را کو دل ز جوش افغان گم شده است

شیرین شعری بیدل تقلید بیدل نیست
چاه در انگشت بیدل خاتم از سلیمان گم شده است

پیچ را گر هم چو هری بوده است	با نفس از چه رد سری بوده است
هم سهم سد را و پیکان شده	سینه را چاک خوش دری بوده است
زخم ها در دین صد مسلمان کرد	ترک چشم تو کافری بوده است
سوختن خرمن شکیب مرا	از تو هم برق خونتری بوده است
چه شد آن بهر صید مرغ دلم	با ز تیر ترا پری بوده است
من ندیدم اگرچه سبگو ... نیند	نخل امید ما بری بوده است
بود در باغ با لب خندان	غنچه را خورده زری بوده است
وا از دست ضعف پیرهنت	پنجه ام پیرهن دری بوده است

این زمان شعری از لبم خوگرد
پیش از این عیش پروری بوده است

به لبم گر ترانه بوده است	بهر خوابت فسانه بوده است

فکر زلف تو کردن از دل دور
بهر اشکم بهانه بود است

زلف تو مرغ دل بدام آورد
ورنه خال تو دانه بود است

نشنیدی سخن که آتش دل
بر زبانم زبانه بود است

گاه کین گاه مهر از معشوق
این زمان گوز مانه بود است

نقش پا تیو در گهر بگرفت
اشک صاحب خزانه بود است

یاد آن روزها که پنجهٔ من
بهر زلف تو شانه بود است

سخن ناصحان بیهده گوی
شوق را تازیانه بود است

بنظر کم مبین تو شعر مرا
ناوکش را نشانه بود است

زلف تو نافه را بجز خون بسته گفت
بادام را چو نرگس تو دیده خسته گفت

اشکم در رشتهٔ دُر دندان تو چو دید
با نار رخش راز جواهر دو رسته گفت

بر دور عارض تو چو ریحان دمید دل
تفسیر مصحف تو بخط شکسته گفت

با کفش مخملی چو بجولانگه آمدی
کبک از خرام تو سخنی جسته جسته گفت

در معرضی که خون شهیدان بکار رفت
از خون من حنا سخن دست بسته گفت

میخانهٔ دو چشم ترا عرض میده گی
مینا بپا ایستاده و ساغر نشسته گفت

زیب کلاه گوشهٔ دستان ناز باد
شعری زباغ طبع چو گل گلدسته گفت

دوش ز بزم آن بت رعنا گذشت
اشک قدح از سر مینا گذشت

یار بکف خنجر پر آب داشت
بر سر ما آمد و از ما گذشت

آه من و اشک من اندر خلش
این زدنی آن زدن پا گذشت

مرده ام و سینه بیم خلش
زنده گی آخر بتمنا گذشت

شانه نشناسد که ز گیسوی یار — تا چه بدل در شب یلدا گذشت
بسکه ز اندازه برون برده ام — پای من از دامن صحرا گذشت

کاسه دریوزه چه از نور یافت
شعری اگر بر در دلها گذشت

بهمین نه غمزه ز چشم تو ساحری آموخت — مسیح از لب اعجاز پروری آموخت
نیافت راه و در آمد به تنگنای دهان — خیال اگر ز میان تو لاغری آموخت
زند ز قهقهه در کوه حرف پهلو دار — تذرو تا ز خرامیدنت دری آموخت
بعلم غمزه شدی همچو چشم خود استاد — که درس فتنه ز تو جان من پری آموخت
عیان شکفت بسی سیمکاری اشکم — که رنگ چهره من کیمیاگری آموخت
بشرط خاک شدن داد عجز من تعلیم — بغمزه پنجه من پیرهن دری آموخت

چنانکه طوطی از آئینه میشود گویا
ز فیض دل لب شعری سخنوری آموخت

سوال بوسه بسی شنید و هیچ نگفت — لب از عتاب بدندان گزید و هیچ نگفت
فغان ز کم سخنی اش شکوه تب بسیار — بدرد کردم و از من شنید و هیچ نگفت
دلم از آن غمزه سرمه سا چه شد [illegible] — زبان آمد و در خون طپید و هیچ نگفت
بگفتنش سخنی یا تبسمی ز آن لب — نیافت چهره و دامن کشید و هیچ نگفت
بهیچ نامه بر احوال درد دل گفتم — کشید ناله و چشم [illegible] و هیچ نگفت
خوشا تحمل عاشق که در طریق وفا — هزار گونه ملامت شنید و هیچ نگفت

بیاخت [illegible] سخن لبی شعری — چو هیچ فایده در دی شنید و هیچ نگفت

نشاطم [illegible] چو ماه کیست — [illegible] شب از [illegible] کیست
[illegible] خواستن از [illegible] من — نشنیدن و عتاب نمودن گناه کیست

گویی ز تیغ خون کسی نرگس چشم من
این بسمل بخاک طپیان از نگاه کیست

دعوای عشقبازی من بی شهادت نیست
رخسار زرد و اشک جگرگون گواه کیست

هر جا اثر ز دوست بود سجده من است
آگه نیم که دیر که و خانقاه کیست

با من سخن ز طاعت زاهد چه میکنی
کوی تو کعبه که درت سجده گاه کیست

هیچیت بدل گذشته ز شعری که این حزین
مظلوم سینه ریش که دادخواه کیست

باز پرده عصمت وقت بدگمانیهاست
سرمه را نگاهت از چه بیم زبانیهاست

قد خمیده زلفت را چیست این سیه مستی
نرگس جوانت را انچه ناتوانیهاست

ابرو مژه از مژگان تنگیش خدنگی زد
از دل و جگر بگذشت طرفه تیغ کمانیهاست

کن تبسمی ای گل غنچه را جگر بشکاف
کم زبانیت منظور انچه بی دهانیهاست

با غرور سرشارت عجز ما چه می سنجد
دور کامرانیهاست فضل نوجوانیهاست

باورم نمی آید از تو دعوی الفت
شمع را به پروانه گرمی زبانیهاست

طور غم دل دارند عاشقان ارنی گویی
روی خود نشان ندهی انچه لن ترانیهاست

شد سر من تو قربه بسکه نقره گرد آورد
از حسد میانت را کاهش نهانیهاست

من ز خود شدم شعری کز درین چه قربانی
زان دهان نشان دادن لا غیب دانیهاست

نقش نیرنگ جنون سرمشق ایجاد است
آب و خاک دشت وحشت صرف بنیاد است

این دل ویرانه را معموره میدارد بلطف
غم بعید الفت مقیم وحشت آباد است

من ز طوق عشق چون قمری کجا سر میکشیم
دام گیسویم بپای سرو آزاد است

نیم بسمل صید را بستن بدام اندر قفس
اختراع خاطر بیتاب ایجاد است

این دل صد پاره را پیوسته ام با تار آه
هر نفس در گردش این تسبیح اوراد است

بیستون سینه‌ام از تیشهٔ ناخن شکافت / لیلی شیرین‌زبان مجنون فرهاد منست

بهر تسکین غم مردم شعری از راحت جبین
آنکه با عشرت نسازد طبع ناشاد منست

خامشی صورت بیان من است / حیرت عشق ترجمان من است
مدعی شکوه اگر دارد / من لب‌بسته خوش که مهربان من است
سجده‌گاه است چرخ سا شود سرم / آستان تو آسمان من است
تا به است طپیدنی دارم / کنگر عرش آشیان من است
بلبل از گل زند هزار آهنگ / گوش کن شرح داستان من است
ناز حنا شود غرض حنا ز / هرچه گویند از زبان من است
دشمن شیر جرأت عشقم / ناصح سنگدل فسان من است
زلف تو چون توان زکف دادن / رشتهٔ عمر جاودان من است
با میان تو نیستوان آویخت / تهمت کاهیده است جان من است
به یقین چشم تو کند ظاهر / هرچه از فتنه در گمان من است

نگذرم گر بخاطر تست شعری
اثر بخت ناتوان من است

خلق گویند که با عشق تو زاکاری هست / تلخی کام تو از لعل شکرباری هست
دل آشفتهٔ گیسوی پریشان داری / نالهٔ زار تو از شوخی گفتاری هست
دود آه تو هواگیر به پیچان موئی / رویت افروخته از آتش خساری هست
اشک هر گوشه در انداز چکیدن با یل / نرگس مست تو چون خمر سرشاری هست
میتوان یافتن از گریهٔ گلگون که ترا / در جگر خار مژگان دل آزاری هست
دل بهیند وحشی داوی داده ای با تو / در میان فرق بهین رشتهٔ زناری هست

نازپروردهٔ دولت را نبود تاب جفا — سخت مینیرسم اگرچه تو ستمگاری هست
چه بلا شد که گرفتار نمودی خود را — آنکه در هر خم مو چون تو گرفتاری هست
فی المثل یوسف اگر هست کسادی دارد — تا متاعی چو تو آرایش بازاری هست
گرد آگه ز جگرخواری عشاق ترا — جان فدا باد بیا گرچه عیاری هست

عاقبت رام شود صحبت اندیشه مکن
تا چو شعری در این واقعه غمخواری هست

امروز سیل اشک بجیحون برابر است — فردا ببین که شهر بهامون برابر است
نیسان شوق در صدف دیده اش رساند — هر قطرهٔ اشک با دُر مکنون برابر است
شیرین و هم چو جان بهوای شکرلبان — شد بسته آه و گریهٔ گلگون برابر است
در پیش هر که گفته ام از خویش بیرون — افسانهٔ غم تو با فسون برابر است
گو ناتراشیده شاخ ز خجلت کشد بباغ — شمشادی که با نقد موزون برابر است
گفتم هزار بار که هجر تو میکشد — یک با شنیدن تو بصد خون برابر است
هنگام جود چون ید بیضا میکند — سیم نهفته با زر قارون برابر است
شد رهنما بحکمت و رستن از جهان — صهبائی خم نشین بفلاطون برابر است

شعری بلند پایگی نظم را ببین
از نازنین شعر گردون برابر است

آنکه دل را مبتلا گوئی که میگوید که نیست — در خم زلف دوتا گوئی که میگوید که نیست
سر بپایت چون نهد زلف پریشان در خرام — خاک پا مشک ختا گوئی که میگوید که نیست
پیکر خود را چو بر آئینه افتد نظر — سرو رعنا در قبا گوئی که میگوید که نیست
طوه طرز شیوه و انداز و شوخ طرح خویش — سر بسر ناز و ادا گوئی که میگوید که نیست
غمزه بیباک را در عید قربان وصال — کشتن عاشق روا گوئی که میگوید که نیست

بر سر بازار عشق از مژده ها من مزید — صد جفا مزد وفا گوئی که میگوید که نیست

با چشم خویش از آن هر لحظه منت میکشم — خاکپا را توتیا گوئی که میگوید که نیست

یکنفس دیدار خود را ای بتا من [illegible] — دین و ایمان رو نما گوئی که میگوید که نیست

نیکنامی عمر ثانی هست شعری در جهان
شعر را آب بقا گوئی که میگوید که نیست

راه سفر چو پیش و دم چند مهلت است — در فکر زاد باش که فرصت غنیمت است

آنگاه فارغ است ز ویرانه جهان — تعمیر کار خانه دنیا بغفلت است

ای بسته دل بهیچ ز هر رشته از کفت — امید پایدارت از عمر دولت است

از خون دل بباغ امل سبز کرده — نخلی که میوه حسرت و برگش ندامت است

در نیم قفس بهر تو نفس نهاده اند — تو داده تن بجاده ضلال آنچه حالت است

لایق بتخت جداری آزادگی کجاست — فرقی که آن نگون شده بار منت است

گنج هنر بسنج کشیدن قضا بست — بردار دل ز مال که موقوف قسمت است

باید شود گذشت دگر صلح و صد دم — چون نیک بنگری همه چیز عاریت است

علم و عمل برای بود از وجود خلق — بی آن شرافت تو همه شور و آفت است

از جود و همی خود و دستیم — تخم عدم و دانه که ز بوی راحت است

شعری ز غفلت نجات است همه رنج
گنج سلامت است که در کنج عزلت است

مرا چو سرو قد یار بر زمین نیست — که هیچ سنبلی چون چنین نیست

مگر حرفی ز مژگان تو گوید — دگر هیچ قلم دلنشین نیست

نگین وا دهی شاید بیابا — که زوبان ترا زیر نگین نیست

نباید ولاف زد ز دستش آن لب — ز شیرینی که شان انگبین نیست

به پیش آتشین خوبان چنان شود — شدن نزدیک کار دوربین نیست

بهر صورت خوشم از تو نگویم — که با من آنچنان است اینچنین نیست

ترا با خاکساران نیست الفت — مگر آئینه خاکسترنشین نیست

مرا جز تار زلف مشکبویان — بکف سررشته حبل المتین نیست

امانت بسکه از دنیا برافتاد — امین جز حضرت روح الامین نیست

نگاهش در ادا هم صرفه دارد — همانا غمزه اش سحرآفرین نیست

چه پیچی بس زخیال تراز شعری
که بی رویت حزین ست و جز این نیست

دل منه بر دنیا که درگذر است — غم مخور از جفا که درگذر است

هست دنیا ز پای تا سر عیب — این هنر بس ورا که درگذر است

سایهٔ پیر در ره فقر کی خواهد — ظل بال هما که درگذر است

بید باغان عشق کم طلبند — بوی مشک ختا که درگذر است

غنچه طبعان کجا شگفته شوند — از نسیم صبا که درگذر است

جز خدا هیچ چیز نگشاید — دل مرو خدا که درگذر است

دست رنگین مکن بنقش و نگار — همچو رنگ حنا که درگذر است

کوس شاهان که سوار شدن — سیه چه این صدا که درگذر است

درشکستن درست می نهند — از سفال گدا که درگذر است

نفسی هست زنده کی چو حباب — بنا دیده ها که درگذر است

از برای خدا مکن شعری
فکر مدح و عطا که درگذر است

دلم صید کسی نگاه تو مایل افتاده است — چه خون گرفته که دنبال قاتل افتاده است

کدام چشم ترا خون بهای دل طلبم — که یک شهید چنین بی قاتل افتاده است

سواد خط بزنخدان یار گوئی چیست — زسحر نسخه بر چاه بابل افتاده است

زچار موجه چپان گوهر مراد کشم — هنوز رخت وجودم بساحل افتاده است

گرفته حیرتم از علم خود فراموشی — زبهر عقل چه پرسم کجا بگل افتاده است

فلک سایه آن دوش همبر و شنیده — و هم چه شرح زیاری که بر دل افتاده است

گذشتن از سر جان است مدعا شعری
مراست سهل تر ار چه بمشکل افتاده است

دل از انجا که مست الفت اوست — بسته رشته محبت اوست

گشتن آئینه چهره پر بیش — مقتضای صفای طینت اوست

داده پیر مغان نوید وصال — خاطر خویش بسته است اوست

سرفراز مه ... و ... — صدق اگر افسر الفت اوست

مه دغان مهربان شوند چه دود — کار دلها بدست قدرت اوست

زاهد از طاعت ریا تا ان — جرم ما پیدا ... نکهت اوست

کاتب ادا اسیروان چو علم — مهر و مهر کجا ارادت اوست

هر کرامت ... آیم پیش — که کند کر ... مروت اوست

پند واعظ مرا ... — اثر خوی نعمت اوست

خلق را اگر ... کند گمراه — خامشی ما ... اوست

اثر ... خم فلاطون دید — میل کردن ... حکمت اوست

گفت شعری ولیک هیچ نگفت
زانچه بر منتها فکرت اوست

دل بی لب لعل تو شکیبا شدنی نیست — مست نگهت اهل چه پیدا شدنی نیست

[illegible]

در فکر دهانت ز دلم نقد تمنا … گم گشت بدانگونه که پیدا شدنی نیست
از حیرت عشقت ز دلم حرف نجو شد … چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست
شوقم نگذارد که دمی از طلب افتم … کام دل من گرچه مهیا شدنی نیست
دل صبر نبهها چو زبن پیش ندارد … کی صلب شود موم که خارا شدنی نیست
در شهر لطفلان سر کاری عجب او راست … دیوانهٔ ما جانب صحرا شدنی نیست
گر سرو کند همسری سدره و طوبی … همدوش با آن قامت رعنا شدنی نیست
تا ببیند یکی را نبود از هزاران … هر قطرهٔ نیسان دُر یکتا شدنی نیست

مستی غفلت شده بیدار نگردی
شعری مگر امروز تو فردا شدنی نیست

ردیف الثاء المثلثة الفوقانیه

ملا بما مکن ز حلال و حرام بحث … خیز نقل و می بمجلس رندان کدام بحث
کردار بایدت که ز گفتار دم زنی … بی دعوی و دلیل بود ناتمام بحث
منظر سرت گرد آخت و شد خلق پر خراش … عمرت دراز باد باین اهتمام بحث
کی حرف حق بمرگ خود ماند استوار … ریزد بمجلسی که ز دیوار و بام بحث
اندیشه کان عشق ادیب بود ضرر … گر نیست زان سخن چه کشاید ز خام بحث
رمز قبول مستعد و فیض تربیت … در باب چون بود ز صراحی و جام بحث

شعری بیاد می نتوان کرد گفتگو
خود زاغ و کبک را نبود در خرام بحث

عمر باشد که بهر کوچه و بیکم عبث … آنچه گفتیم عبث آنچه شنیدیم عبث
براد دل با هیچ سر انجام نیافت … رنج بیهوده بهر کار کشیدیم عبث

جز ندامت نشد از عشق بتان حاصل ما
پند پیران بجوانی نشنیدیم عبث

اول کار بنادانی خود تن دادیم
بار دل سخت گران بود کشیدیم عبث

حرص آیینه بدل شرم گذشته در جان
آنچه دیدیم عبث آنچه ندیدیم عبث

نگاهی نشده نرم دل قاتل ما
نیم بسمل بسر خاک طپیدیم عبث

شعری آزاده روی بخت تقدیری بود
تا دری داشت قفس هم نپریدیم عبث

بهر محفل رسیدن را چه باعث
بهر جانب دویدن را چه باعث

گریبان را بدست غیر دادن
ز دامن کشیدن را چه باعث

بوحشی سیرتان آدمی خوی
بالفت آرمیدن را چه باعث

نهادن گوش بر قول بداندیش
نصیحت ناشنیدن را چه باعث

بهر دم شانه کردن گیسوان را
مدام آیینه را دیدن چه باعث

بفریاد آمدن چون کوه آواز
چو کاه از جا پریدن را چه باعث

نمایان سبحه پیچیدن بساعد
نهان قلیان کشیدن را چه باعث

قبای شهرت بدنامی آخر
بقید خود بریدن را چه باعث

ز دوش پارسایان شهر ناموس
بعهد شوخی دریدن را چه باعث

برو بگذار تا گردد شکفته
ز گلبن غنچه چیدن را چه باعث

بهر پیچش بنا سر بار شعبان
خدا شعری دریدن را چه باعث

ردیف الجیم التازی

چو شمشیرش در دوگاهی راست گاهی کج
قدم در جلوه گه بنهاده گاهی راست گاهی کج

دو جانب قبله شد ظاهر برای حسنی و شیمه
کله را چون بسر بنهاد گاهی راست گاهی کج

بهر سو زلف را انداختن بیهوده کی باشد
که ماند دام را صیاد گاهی راست گاهی کج

تغافل میکند ور داد و دل زان سیاه عینت
گره از زلف خود بگشاد گاهی راست گاهی کج

بخاطر چون رساند قامت و ابروی او گردد
قلم در پنجه بهزاد گاهی راست گاهی کج

کدام ایمای ابروی کشیده قامتی دیده
که شیخ امروز خواند اوراد گاهی راست گاهی کج

ایا سان سایه شد دنبال زلف کاکلش شعری
ز بار دل براه افتاده گاهی راست گاهی کج

اشک خونین است عیان درد نهان را چه علاج
سوز دل را اقلیم گاهش جان را چه علاج

از طبیبان زمان سنگ مداوا نگرفت
عمر با رفت که گوییم خفقان را چه علاج

جامی از باده لبالب کن و افسانه مخوان
خبری ورد هر باده کشان را چه علاج

او چه پیچیست بریدن نشود آسان باشد
خبر گسسته شدن از ماه کتان را چه علاج

این نه زنده بتن و آن بر رگ جان ناسور است
ضرب خنجر چه کند زخم زبان را چه علاج

شام افطار تو آن کردی مشکل نیست
گر تو شوال شماری رمضان را چه علاج

گر بگنجیم بسر پا ملامت شعری
ناگهان باختن تاب و توان را چه علاج

بستم نظر بسیر تماشا چه احتیاج
سیر هم ز جان تست دنیا چه احتیاج

تا کاهی مدام نه اسیر ما به چه
لب تشنه مرده ایم به دریا چه احتیاج

سخن نافهم ز عقل که از ترک عشق گفت
فهم سخن چو نیست مرا نا چه احتیاج

آسوده ایم [illegible] تا بپا ست
دیوانه را بوسعت صحرا چه احتیاج

دل تا طلب [illegible] است [illegible]
ما را ز کلب ساغر و مینا چه احتیاج

تا سبز [illegible] شعری
از لشت هر چه هست [illegible] چه احتیاج

ای درد جان شعری مسکین طلب دوا را
خود میرسد بوعده تقاضا چه احتیاج

ردیف الجیم الفارسی

دنیا همه هیچ است و از آن حاصل ما هیچ
جام زر جمشید و کشکول گدا هیچ

نقشی چو حبابیم زده بر ورق آب
چون باز شود دیده گره بسته ما هیچ

می بین زند بدن همه از ضایع جهان پوچ
بشنو ز خموشی که بصوت و صدا هیچ

دنیا همه و بیابان عبث لخوانی مجنون
محمل کشی لیلی و آوازه درا هیچ

یک پیشه کند گردن مزدوری شان پست
از اهل زبان دعوی تسلیم و رضا هیچ

این حسن سلوکی که بهم خلق چه بازاست
اندیشه مخلوق بجا خوف خدا هیچ

جز هستی موهوم و گمان چیده شعری
آوازه و انشوری و فکر رسا هیچ

گیرم حال دل ما نپرسد هیچ
هست بیمار و نه بیمار بپرسد هیچ

از پریشانی دل گیسوی او خبر است
لعلش از چشم گهربار نپرسد هیچ

خنده می لب قدح باده لبالب پرست
سبب گریه سرشار نپرسد هیچ

خط سبزش بقلم پیشه سودا پیچید
زخم از مرهم زنگار نپرسد هیچ

مرغ دلش بچمن تازه آزاد و روی
خبر مرغ گرفتار نپرسد هیچ

ساخته چه بیت غم [illegible] ناگفت و شنو
کسی از صورت دیوار نپرسد هیچ

گر بود لطف دل [illegible] به پرسا
شعری از لنگ دلبیار نپرسد هیچ

ای دل چه اندیشه در طلب افتادن هیچ
حاصل چه ز بیکسی بجز از گم شدن هیچ

آشفتگی گره [illegible] کشا به نگاه [illegible] تو همه
چندین [illegible] هیچ

تکلیف راحدی است قباهای تو بتو
چون کرم پیله اینهمه بر خویشتن مپیچ

با خود دماغ باخته بودی کا کلیم رر
باد صبا بناخنه چین و شکن مپیچ

یوسف بما سپرد سخن در لباس گفت
ای باد مصر تن زن و در پیرهن مپیچ

بیرون ز انجمن شو و هر سو دوی برو
مانند دود شمع بگرد لگن مپیچ

شعری کشای بال بوسعتکه جهان
بپای سعی رشته حب الوطن مپیچ

ردیف الحاء المهمله

از قوس ابروئیش چو نه بینی کنیم طرح
بینی بلند طبع گزینی کنیم طرح

توحید مشربیم نه چون واعظ از فساد
کفری کنیم وضع چو دینی کنیم طرح

همت شو و براق بمعراج اعتبار
هردم ز فکر عرش برینی کنیم طرح

برجسته مصرعی برسانیم در ضمیر
سروی فراز خانه زینی کنیم طرح

از پرده های دیده بعشرتکده خیال
فرشی برای بزم نشینی کنیم طرح

بازی کشیم پیش بسر مشقی نیاز
عجز از غرور آینه بینی کنیم طرح

چون نقش روم و چین کریجی بود در نمود
لطفی ز رنگ چین جبینی کنیم طرح

موزون بوصف سرو قدی تا شود کلام
بحری روان ز چشم نبینی کنیم طرح

الماس نوک خامه فکر آوریم پیش
نامی بدل چو نقش نگینی کنیم طرح

روشن کنیم معنی پیچیده ز خال رو
تا کی سواد نافه چینی کنیم طرح

شعری برای زینت گوش سخنوران
نظمی چو عقد دُر ثمینی کنیم طرح

ای مانده بر لب سخن نا تمام صلح
از مشقوه دانگ کرده گستر دام صلح

چین کردن کمند رسای فریب چند / صیدی دگر سوای من آورد بدام صلح

عهدت وفا ندارد و پیمان تو ثبات / بدنام پیش ازین نتوان کرد نام صلح

قوتی تو کف ز قبضهٔ کین برنداشته / شمشیر جنگ را چه نهی در نیام صلح

از سر نشد خمار جفای تو یکنفس / خوردیم از کف تو صد بار جام صلح

حلوای آشتی تو بید و دفتنه نیست / دست نزاع میبرد از خود تمام صلح

همچون رقیب قسمت ما نیست التفات / ما راست بس عتاب تو قایم مقام صلح

ممتاز از تلون طبعت نمی شود / آغاز صبح جنگ ترا انجام شام صلح

شعری حواس باخته از هجوم شوق
او بر سر نزاع و تو در اهتمام صلح

ردیف الخاء المعجمه

رسید فصل بهاران و شد گلستان سرخ / ز گریه خونی می گشت روی مستان سرخ

ز لاله زار تماشای دامن کهسار / چو روز حشر کفن بر تن شهیدان سرخ

بیاد لعل لب او دلم چو لاله شگفت / بود ز معنی رنگین رخ سخندان سرخ

چنان بیاد نگارین کفش بگریم خون / سرشک چشم ز مژگان چو شاخ مرجان سرخ

کنند روی شهیدان از دم مردان / چو صبح جبهه سرخ کودک دلستان سرخ

بود ز کلبهٔ تارم فروغ دل ظاهر / که چشم شیر نماید بشب ز نیستان سرخ

از رشک حسن رنگین کند دم شعری
عجب که سیب کند چهره در صفاهان سرخ

ای داده مرده از لب گلگون خطاب تلخ / گردد سوال بوسه ترش از جواب تلخ

کیفیتی و مژده نقل [illegible] / شیرینی [illegible] تو با عتاب تلخ

از آتش فراق دلم سوخت حاضر است — گر خاطر تو میل نماید کباب تلخ
از شیره حیات بلذت برد گرو — ما را بیاد آن لب نوشین شراب تلخ
عیش شباب در غم پیری ز یاد رفت — زینگونه فسانه گشت فراموش ز خواب تلخ
گشتم ز ناگواری وضع زمانه تنگ — ساقی ز شیشه ریز بساغر گلاب تلخ

شعری ز رزق چو بیت رضا بشنو چه گفت
گردم بهر دو تلخ قناعت بآب تلخ

سرو بجلوه گر یار من صبا گستاخ — ساید دست با آن زلف مشکسا گستاخ
بسنگ شکست مرا شوده شد جگر هم — که بوسه بر کف پایش زده حنا گستاخ
سیاه کرد جهان را بچشم ما که شده — بهمزبانی مژگانش توتیا گستاخ
اگر تو شیشه دل را شکسته غم نیست — ز بیم آنکه بگوشت رسد صدا گستاخ
تو خود بآینه رو داده چه میگوئی — که در مقابله من شده چرا گستاخ
گناهگارم و جز دوی گریزگاهم نیست — ز فرط حلم کریم است این گدا گستاخ

بعرض حال ز شعری مشو چنین رنجید
بود بنسبت بیگانه آشنا گستاخ

ردیف الدال المهمله

عید شد گردش پیمانه مبارک باشد — غمزه نرگس مستانه مبارک باشد
گل شگفت و لب بلبل بترنم زیباست — شمع افروخت بپروانه مبارک باشد
از پریشانی شو یاد ده خاطر جمع — جلوه آینه با شانه مبارک باشد
گلرخان سر بازار همه منتظر اند — شوخی بزم پریخانه مبارک باشد
رونق افزای بازار همایون بادا — صد آرائی کاشانه مبارک باشد

باده در شیب هم نشاط ایام شباب / پیری و عیش جوانانه مبارک باشد
رندی و زهد بهم تازه نمودی دارد / جام با سبحه صدرانه مبارک باشد
یاد هر دم که توان کرد بعشرت نیکوست / سخن عیش و در افسانه مبارک باشد

نخل امید تو امسال دهد بار مراد
مژده شعری دیوانه مبارک باشد

کسی را که بخت خداداد باشد / ز دستور داتش خانه آباد باشد
تو باشی و جز تو نباشد بدنیا / گر از تخم آدم پریزاد باشد
نه بیند غمی هرگز از شادمانی / دلی کو بغمها بتو شاد باشد
نگاری که محکم ترش بسته یابی / نظر کرده لطف صیاد باشد
توان شاد را زین نکوتر سرودن / بگوشت اگر یاد فریاد باشد
نگاه و ز تیر نگاه تو پاره .... / چو آهن گر دل ز فولاد باشد

رساند آب بر چه بهم از دو جا شعری
گر امداد از شاد بغداد باشد

چمن خانه زیب است رو بتو باشد / صبا دلفریب است بو بتو باشد
بکعبه درون چند محراب چو هم / بهر سو کنم سجده سو بتو باشد
شه حیرت نیاید فراهم دو چشم / چو آیینه گردد همه رو بتو باشد
بیا شام کو صبح گردد هویدا / بهر جا که مذکور رو بتو باشد
چه باک است از صرف دلها ثانی / اگر زندگانی همه بتو باشد
بجز شمع و سوزش از کس ندارم / شبی کز درازی چو مو بتو باشد
اگر نیست لایق بگیسو بتو دل / لقبها آن نازنین بگو بتو باشد
دلی نیست کز غم تو نیست خسته / بهر جا دو هم های رهروی بتو باشد

بمیخانه خود را فکندی تو شعری
بنازم اگر خم سبوی تو باشد

دل پیش تیغ او جگری داشتی چه شد
در دوا غمهای غم پیری داشتی چه شد

ای عقل ساز راه کن اینک سپیدیار
مانند صبر همسفری داشتی چه شد

پیراهن وجود نسازی قبا چرا
ای گل چه باد پرده دری داشتی چه شد

تاریکیت بسر نرسد همچو زلف یار
ای شام غم تو هم سحری داشتی چه شد

اگر رسوی بسینهٔ عاشق نمیشود
ای مرغ ناله بال و پری داشتی چه شد

دردا و می چشم افتاده تلخ کام
نخل امید من ثمری داشتی چه شد

در خشکسال غم رگ ابری نماند تر
شعری تو نیز چشم تری داشتی چه شد

زلفت اگرچه همچو تو دوا نشد
این گفتگو که با تو نباشد بجا نشد

خاک تو باد صبا گرد تیغ واشت
... چشم من از تو جدا نشد

... انتظار شست استخوان من
... سپید گشت و نصیب شما نشد

گفتم بسم بوصل تو جان و هم بجهیر
... شد از زمانه که بر مدعا نشد

بستم ... دیده دری غنچه چون حباب
تا واشتم قفس سرم این هوا نشد

... کام قناعت بهر زمان
از ... چه شد که از این بوریا نشد

... که غنچه گشت آخر خزان
یک عقده ام بناخن تدبیر وا نشد

داد صدا و داد و دشنام تلخ خویش
شعری عجب نشد که سخن بی ادعا نشد

آتش حسن تو دی از تاب می در جوش بود
آفتاب از ابر هم ... جست و در آغوش بود

سرو هم از طوق قمری حلقه در گوش شد
... آتش ... زلف گون ... دوش بود

صید را دام تغافل پای هم گردن بست — نرگس چشمت از چه حیرانم کمان بر دوش بود
لاف همپایی نموده سرو را با قد تو — کاکل بدست حیرانم چرا همدوش بود
نیست چشم همزبانی در سیه‌چشمی نرگس — در شب تار فراقت شمع هم خاموش بود
گه هدف گه گوی بود این دل بمیدان نیاز — در کشاکشهای ناز طفل بازی گوش بود

هیچ بر گفتار شعری گوش ننهی از غرور
اتی فور یکتا شنیدم ربط دور باگوش بود

عاشقان دل را بآن زلف چلیپا بسته‌اند — نیست غنچی در میان نقدی لبش را اسپید شد
هر سیه‌کاری که از یاد کند [illegible] — هر سر چشمش چو ابرو مردمان جا اسپید شد
مهر روی یوسفی او دیده عاشقان دهر — طعنه بیطاقتیهای زلیخا اسپید شد
از نظر شمع [illegible] — وا [illegible] رشته هر جا اسپید شد
می‌پرستان [illegible] — جهان فلک گردش آن چشم شهلا اسپید شد
طالب دیدار باش و خاطر خود شاد دار — گر ز امروزت میسر گشت فردا اسپید شد

گر چنین شعری غزل خوانی بیاد چشم یار
شوخ چشمان چون غزالان هر طرف اسپید شد

بتان موی میان تا کمر نگین بستند — در امید بعهد فضل آهنین بستند
کمر ز نقش کف پا چو بستند نگار — که خامه [illegible] صورتگران چنین بستند
[illegible] حنا بلکه تهمت نگین — ز خون خلق بر آن پای نازنین بستند
چو طرح منظر بهشت ز سرمه ریخته‌اند — ز ابروان چه بلا طاق عنبرین بستند
کسان که چاره عاشق نموده اند چند — بوهم چار طرف حسن آتشین بستند
سپهر [illegible] کسانیکه در [illegible] اطوار — گشاده دست سخا چشم [illegible] بستند
خوش آنکه [illegible] که جا کرده کنج خود ننشاند — بر [illegible] خود و [illegible] آفرین بستند

کشاده پای توکل خوش آن شکسته‌دلان — که دست سعی به زنجیر آستین بستند

نمی‌رسند فضولان به بزم یکرنگی — به پای خویش عبث بند کفر و دین بستند

به قید لذت دنیا فتاده نااهلان — چنانکه پای مگس را به انگبین بستند

درخت خامهٔ شعری بر آن ثمر افشاند

اگرچه اهل زمان طرح این زمین بستند

دلها نمک از پستهٔ خندان تو یابند — جانها شکر از لعل سخندان تو یابند

سامان بهار چمنستان تجمل — در سایهٔ شمشاد خرامان تو یابند

پاکیزگی افسر شاهان فلک قدر — چون خاک شوند از سم یکران تو یابند

آنانکه شب قدر شناسند ز زلفت — فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

جان باختگان تا سر سودا بنهادند — دل در گره کاکل پیچان تو یابند

از چاه زنخدان تو گر پرده گشایند — صد یوسف گم‌گشته به زندان تو یابند

تا حشر بکاوند اگر سینهٔ شعری

پیوسته الماس مژگان تو یابند

خوش نگاهان که صبوحی به میخانه زدند — ریخت با خون سر خمره به پیمانه زدند

حسن بی عشق محال است که رونق گیرد — شمع با گل ز پی هست پروانه زدند

زلف دل برده به چه رسم است که سودا زده‌ها — دست در کاکل مشکین تو چون شانه زدند

گشت در جستجو تا بود جهان نقش که هست — بسکه شمع چرا بر پر پروانه زدند

دل عشاق ز خال تو به گیسو افتاد — غافل از دام شدند و لب بر دانه زدند

ترک زرین کمران نکهت رانم — که جهان بر صف مژگان تو مردانه زدند

پرده بیداردلان بهر حکمت شعری

خواب‌ناکان جهالت ره افسانه زدند

دلدار من چو جان شد و جسم نزار ماند — گوهر نماند و تاری از آن یادگار ماند

در موج خیز بحر فنا بود رشتهٔ وصل — جان در میانه آمد و تن بر کنار ماند

دامن کشید از من و شد تند چون نسیم — دستی ز کار رفته چو برگ چنار ماند

شد دور شادمانی و وقت غم است — از سر پرید شادی و باقی خمار ماند

دلبستگی بلاست که در کعبه داشتم — سجاده این ردا که زمی داغدار ماند

بگسسته دام صید من و صیاد سعی خویش — دنبال صید آهوی مردم شکار ماند

عرض سلام آنچه باشد قبول
شعری بدل چه شکوه‌ام از روزگار ما

شد جوانی بجهت می شکست خم ساقی نماند — چون کسی باقی بماند چون کسی باقی نماند

زرد شد رخساره و لاغر گشت تن افسرده‌ای — کلک نسرین سرخی نسترن ساقی نماند

قامت خم با سپهر خویش قوسی از فلک — گشت چین جفت جبین ابروان طاقی نماند

رنگ خود را [illegible] شد مشعشع روی قمر — در جبین تابندگی در سینه [illegible] باقی نماند

کند می اقدام اقدام از روش چون بادوات — عشق مشقی از دست رفت و شوق مشتاقی نماند

دیده شد بی آب [illegible] تاب از سرشت خواب — خشم تندی رنگ و سحر چشم قبچاقی نماند

بی عصا برخاستن از جا بود امر محال — ترک تازی‌های قلماقی [illegible] باقی نماند

[illegible] اضطرابی شد [illegible] — مستی و بی باکی رندی [illegible] باقی نماند

خوف باد [illegible] ناچار صدق [illegible] — نکر مکاری و شیادی و رزاقی نماند

آه و [illegible] که پروردم [illegible] خون جگر — [illegible] و [illegible] باقی نماند

از قلم شعری [illegible] جز راستی
بی نمک شد شعر چون مضمون اغراقی نماند

لعل ساقی شراب را ماند — جگر ما کباب را ماند

در کفش عکس ساغر بلور	پنجهٔ آفتاب را ماند
خال ما بین بیت ابروئیش	نقطهٔ انتخاب را ماند
خالی و داغگون فتاده بجبر	جام قسمت حباب را ماند
فارغ از فکر این و آن دارد	نشأهٔ عشق خواب را ماند
هر چه جمع است خرج میکرود	دهر فرد حساب را ماند

چون شود وا انجلق قفص دهر
دل شتری کتاب را ماند

گر هم چو خط عارض تو در نظر شود	در خانه که دود بود دیده تر شود
نام تو از باده سری لی ادب قلم	کز سر سری نوشت ببین ناز سر شود
ترسم که نقل انشاک کند چشم من سفید	یعقوب وار دیده بکار سپر شود
از سنگ نقش صورت شیرین شود پدید	رو بیند هیچ جا کجا از نظر شود
با چه هرا سخن تو گر باشد سپید	بدبخت با وکشت اگر از دل بدر شود
رو چو بی نقاب و خورد یخت آب چشم	چون شد حجاب پرده نشین پرده در شود

دل است وصل شتری و لب شکر خنجر هم
نگذاشت شتاب اینکه چشم خبر شود

رو بینند از زلف پریشان بنظر می آید	زیر ابر این مه تابان بنظر می آید
تا نگارین کف تو عکس چشم افتاد است	شعلهٔ پنجهٔ مرجان بنظر می آید
عکس رخسار تو در دیده چه خوش می آید	خوب زین آب چراغان بنظر می آید
گرچه پنهان بدلم داغ سویدا دار است	لب چون لاله نمایان بنظر می آید
عقده از کار امید است کشاید امروز	غنچه او گل خندان بنظر می آید
عید وصل است چو خون آید دل ما تم هجر	چشم حیرت زده گریان بنظر می آید

پنجه‌ات گشته رسا شعری از اقبال جنون
تا به دامانت گریبان نظر می آید

امشب که موسم گل و معشوق ساده بود	فصل بهار و وقت طرب عید و باده بود
چون چشم یار بود بگردش شراب ناب	بنشسته بود ساقی و شمع ایستاده بود
شاهنشهی جم بیکی جو بهانه داشت	بر نام جام قرعهٔ دولت فتاده بود
ذوق نگه ز خویش شدم بر روز آنکه یار	استاده بود راست کله کج نهاده بود
هر چند بسته بند قبا تنگ بر بدن	همچون در بهشت جنبش گشاده بود
زان چاشنی شود نگه ریشه‌ام چو آب	کام دهان تلخ من از بوسه داده بود

شعری که بسواد و بیاض جهان گذشت
هر جا که بود طالب غبار ساده بود

دی شکوه فراق توام ایستاده بود	[illegible] چشم [illegible] ایستاده بود
رفتی ز چشم و آمدنت بود مدعا	چشمم [illegible] بود
دیدم چو شانه کرد گره‌ها ز زلف تو	بر حال زار دل نگهم [illegible] بود
غافل شد از جواب سلام من یار ما	چشمم [illegible] بود
نگذاشت سجده‌اش که کند جا هوس بکف	[illegible] بود
می بود این [illegible] گریبان [illegible]	[illegible] من گریبان جاده بود

شعری [illegible]
ای بخت [illegible] بود

کشادی سر شکیبایی جهان نالان شد	چو پیشان ساقی گیسوی [illegible] پیدا شد
نشانی از دهانت یا تبسم زد خنده [illegible]	کشید [illegible] پیدا کمر چون در میان گم شد
زلیخا هستی باید که جوید از دل خویش	ز چاه آمد برون یوسف [illegible] پیدا شد

چو بار خاطر گل منت سخن شد رفع اولی تر — ز بلبل کس نشان ندهد که او با آشیان گم شد
ندارم دل بآن وسعت که هر چیز اندران گنجد — چه پیدا گشت عشق تو خیال هر چ آن گم شد
دمم یاری نمیزد و شنیدم از علت دولت — خلیلم شد خلل چون حرف علت از میان گم شد

ز هر جنسی که میجوید دولت شعری شود دشمن
مگر نقد وفا کز کیسهٔ اهل جهان گم شد

لب عاشق یار را ربط بهم پیوسته میباید — برای دام بلبل رشتهٔ گلدسته میباید
قبول داغ سودای بت من نیست هر فرقی — سر ناموس از سنگ ملامت خسته میباید
ز سیدان تعلق گر بسوی کعبه رو آری — شکست از خار هستی دامن وارسته میباید
ز آب روی خود را آسیائی دان حباب آسا — بروی غیر تا داری نفس در بسته میباید
شکر مغزی شوی تا [illegible] — دلی چون پسته از سنگ مشقت خسته میباید
توان برچیده [illegible] — چو ابروی بتان با یکدگر پیوسته میباید

پیوسته ابروی تو یکی آراستند شعری
لبان ماه نو هر مصرعش پیوسته میباید

طوطی چو لبت لعل شکر بار ندارد — سرو است چو قد تو دو رفتار ندارد
[illegible] زلیخا عشق دل شیدا [illegible] — یوسف بزبان تو خریدار ندارد
[illegible] صبا غنچه [illegible] دهن خورد — با لعل لبت طاقت گفتار ندارد
[illegible] — در پیش قدت سرو سهی بار ندارد
چشم تو اگر حال دلم هیچ نپرسید — بیمار سر پرسش بیمار ندارد
[illegible] — سرگشته دلم طالع [illegible] ندارد

[illegible]
[illegible]

صفحهٔ سادهٔ رخسار تماشا دارد آب و تاب گل بیخار تماشا دارد

خویش را دل ز زنخدان تو در چاه انداخت مستی از مردم هشیار تماشا دارد

روی افروخته آتش از ته مو باید دید تابش برق در شب تار تماشا دارد

بهر افروخت سپندی بمیان میباید خال بر چهرهٔ گلنار تماشا دارد

در دم رقص شود هالهٔ مهتاب رخش جلوهٔ دامن دلدار تماشا دارد

کفر و دین را بهم آمیخته باید زاهد رشتهٔ سبحه ز زنار تماشا دارد

تخته وا کرده دکان ریا واعظ شهر آتش گرمی بازار تماشا دارد

بینی شیخ که چون شوشهٔ قبر است بلند در ته گنبد دستار تماشا دارد

طوطی طبع تو در آئینهٔ سادهٔ رخان
شعری این شیوهٔ اشعار تماشا دارد

بهر جا بگذرم دیوانهٔ خود بر سر عیان دارد خدا از چشم بد آن روی نیکو را نهان دارد

سخن در بزم حیرت لال میگردد نمیداند که در هر نکته خاموشی چه تقریر بیان دارد

تصرفهای احسان در نمیگنجد بکار حق کجا شمشیر بی جوهر حاجت سنگ فسان دارد

مگو دشنام از کار دعای عیسوی برهم به پیش لعل جان بخشش لب عیسی چه جا دارد

قبای آل او اندر لباس آلها پیدا شد اگرچه دست خون آلودهٔ قتل ما نهان دارد

چو آن سر رشته گو در گوهر شود از دیده ما پیدا که هر شب صبح گرد آن موی میان دارد

هوای طبع را پرورد مگردان صرف شعری
گلستان مضامینم بهار بیخزان دارد

بهر شب گرد میان ما به سیلاب میگردد بهر جا حلقه در حلقه گرداب میگردد

بیاد شوخ شب هر دم که دل بیتاب میگردد ز مژگان اشک پی هم بر زمین بیتاب میگردد

خیابان آه خون آلوده ام از بس هوا گیرد چه پروا شد با من ناخن اگر سرخاب میگردد

زه آبادی نمی باید نشانی هرزه میپوید   که در هر گوشهٔ ویرانه ام سیلاب میگردد
نمایان شد چو خضر خط کنار لعل نوشینش   بچشم چشمهٔ حیوان ز حسرت آب میگردد
ز ما ساحل چه میپرسی بیا بین کشتی ما را   لبالب هر زمان در دیده گرداب میگردد

ز حیرت دیده بیدار ما شعری بهم ناید
درین منظر خیال او بجای خواب میگردد

ز رخسارش چو اشکم مایه تشویر میگردد   ز رنگینی تره چون خامه تصویر میگردد
تکلف چون رود عاشق شمارد دور او زمان   ز تاثیر محبت خون بپستان شیر میگردد
دلم خواهد چو مژگان تیر او بر دیده بنشاند   چو شستش آشنا با حلقهٔ زهگیر میگردد
اگر پایم ز سرگردانی دشت جنون ماند   همه شبها له ام در کوچهٔ زنجیر میگردد
بافسون سخن خواهم بخشش مهربان گردم   نگاه مهر سایش با تیغ تقریر میگردد
ز آب تیغ او تا حلق خشک من نگردد تر   چو مژگان بر گلوی من دم شمشیر میگردد

غرور حسن نگذارد نگاهی جانب شعری
ندارد حرمت پیران جوان تا پیر میگردد

عشق در جان و تن نمیگنجد   بوی گل در چمن نمیگنجد
جلوهٔ حسن عالمی دارد   در زمین و زمن نمیگنجد
دل شناسای رمز خاموشی است   معنی اندر سخن نمیگنجد
خلوت از خویشتن همی باید   راز در انجمن نمیگنجد
یافت با داغ سینه ام تشبیه   لاله در پیرهن نمیگنجد
در جهان زیست تا بعریانی   کشته اش در کفن نمیگنجد
ملک غربت مکان آزادیست   این سخن در وطن نمیگنجد
نام رحمن بیو گرفت جهان   در عقیق یمن نمیگنجد

هست در قرآن اویس قرن بین / زانکه اندر قرن نمی‌گنجد
نفس نافه را جهان تنگ است / در ختا و ختن نمی‌گنجد

شعری آنجا که یاد دوست بود
سخنی با همین نمی‌گنجد

کنم ضبط فغان هر که دل دیوانه می‌سنجد / زنم گر بر در بیطاقتی جانانه می‌سنجد
دماغ حسن نازک عشق بی‌پروا جنون غالب / فروزد شمع واز بیتابی پروانه می‌سنجد
تمنا در دلم گستاخ پای شوق نگذارد / اگر مهمان فضولی کرد صاحبخانه می‌سنجد
ببندد دل لب اظهار نتوان آشنا کردن / سبک خواب است ناز او که از افسانه می‌سنجد
گهی عقل از جنون گه شکوه بیجا کند [illegible] / بلی بیهوده چینی ز آشنا بیگانه می‌سنجد
مرا گوش از صدای ساز و نی خالی نمی‌باشد / زنا فهمیدنم ناصح چه بیهوده می‌سنجد

ز دوری پانوشی او باخت ساقی با [illegible]
که در میخانه شعری از خم و پیمانه می‌سنجد

نگار شوخ من تا چهره زرتار می‌بندد / گل خورشید را ابر گوشه دستار می‌بندد
بدن می‌آید و بند قبا را چیست ترساند / در امید عاشق را بصد مسمار می‌بندد
سعود بهر طرح چشم مستش خامه مو را / ز مژگان سیاه آهوی تاتار می‌بندد
دل خون گشته عاشق چه رنگین شعری [illegible] / حنا میکند و دعوت بدست یار می‌بندد
بآن آیینه رو گر همنفس یکدم شوم ناگه / غبار خاطر آید در میان دیوار می‌بندد
ز بس افسردگی گر بی لب جانان کشم آهی / شود خون در جگر چون دانه‌های نار می‌بندد
بوضع بیوفاییهای زنگار رنگ این گلشن / گل بادام چشمی بر کشاد و بار می‌بندد
بتسبیح سلیمانی عبث مغرور شد زاهد / که هر یک دانه آن بر کمر زنار می‌بندد
قفا نها وارد از خاموشی تو همچو شعری / تو چون در گفتن آهی با لب اظهار گفتار می‌بندد

آن شوخ که صبر از دل افگار بدزدد
رندیست که از آینه زنگار بدزدد

بر ساحل دریا کند از شعبده بازی
تاب از صدف آب از در شهوار بدزدد

زان ترک کله بازچه دور است که ناگاه
از فرق فلک چهرهٔ زرتار بدزدد

چون چشم سخنگوش بجادوگری آید
افسون از لب ساحر طرار بدزدد

بر دشت ختن گر گذرد جلوهٔ نازش
انداز رم آهوی تاتار بدزدد

از شوخی او جان برد مطرب عاشق
کآواز دف و زمزمهٔ تار بدزدد

افروخته رو تیغ زبان آخته آید
رنگ از گل و تیزی ز سر خار بدزدد

زان خانه برانداز بد و نیک چه پرسی
کز دیر و حرم سبحه و زنار بدزدد

فیض نفسش در تن افسرده و بیجان
آرام دل از صورت دیوار بدزدد

چون کشته شود عاشق مهجور یکبار
جان بخشد و رخسار پریدار بدزدد

شعری دل و دین و خرد و صبر نگهدار
هشدار مبادا ز تو هر چار بدزدد

گردی ز رخش یار بدست صبا رسید
پا در رکاب بود خرد را بجا رسید

کوتاه ماند پنجه سعیم ز دامنت
دست دراز غیر به بند قبا رسید

از نارسیست که کس را نمیرسد
این بخت کان بسایهٔ بال هما رسید

شد قطره خون سحاب کرم در زمان ما
ز مردگی گل چو خار بنشو و نما رسید

شیر است هر که گرد درین نیستان مکان
در گوشم این صدا ز نی بوریا رسید

دستم بلند داشت و نگذاشت بر زمین
ممنونم از اثر که بداد دعا رسید

خرجی نداشت وصل ز نقد کشش بسی
شعری چه بر سر بهانهٔ لطف تو وا رسید

بشنو نسیم عیش ز باغم نمیرسد
می میرسد بجام و دماغم نمیرسد

زخمم نه بسر هم بدرد و خنده ها — هرچند سینه سوخت بداغم نمیرسد
شد بسیم بهار نه دست خزان رسید — یک میوه مراد بباغم نمیرسد
لبریز نثار کاسه سر باز دست — ساقی ببین که می بایاغم نمیرسد
جز جان کنی نه کاوش ناخن بهار دست — هر کنج وصل نقب بسراغم نمیرسد
تا کی فریب جلوه طاوس بیخبر م — چون هر کلوخ پای کلاغم نمیرسد

شعری ز سینه داغ دلم تازه میشود
آسیب آستین بچراغم نمیرسد

عرق چهره تو جام شراب خواهد کرد — خمار خانه تقوی خراب خواهد کرد
بگو بشانه نسازد دلم ز زلف جدا — که گیسوی تو بسی پیچ و تاب خواهد کرد
ز سوز سینه این نیم بیمار ببین — که سینه بط می را کباب خواهد کرد
ببین چه مست بود طبع بحر کف ساقی — که جام باده نگون چون حباب خواهد کرد
خیال جلوه بسر طفل شوخ من دارد — چه خون که در جگر شیخ و شاب خواهد کرد
چو آفتاب که تابید شیخ اگر خواهد — بیک نظر دل زاهد آب خواهد کرد بسرفت

سر نخ پا بپوشد نجون خود شعری
بسینه هیچ اگر اضطراب خواهد کرد

سخن از زلف یار خواهم کرد — نفسی مشکبار خواهم کرد
در خیال دو زلف او چون من — نافه‌ای نثار خواهم کرد
پی توصیف عارضش غزها — دو دل نوبهار خواهم کرد
ز آب تیغش نگاه ساییم تیز — حرف بوس و کنار خواهم کرد
شکوه پنجه نگارین را — چهره از خون نگار خواهم کرد
میکنم نقش او بدل چو نگین — خویش را نامدار خواهم کرد

١٣٣٩٥
MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY ALIGARH.

بشمار رونق خرم شعری
فکر روز نشمار خواهم کردن

روز ابر است ای حریفان باده و ساغر کنید
خشک شد مغز ای ناصحی از می دماغی تر کنید

رفته عمر بحر طویل زلف اند یاد شما
مصرعی موزون بیاد قد او از بر کنید

شحنه بهر منع شاهد بازی آورده است سنگ
شیشه گلگون مینا را نهان در بر کنید

زنگ کلفت میبرد اید باده عشرت افزا
تیره شد آیینه دل فکر روشنگر کنید

خط بر آورد رهست دولتش بهر قتل عاشقان
نام خود ثبت پیش آن نکو محضر کنید

واعظان بر دعای خلق باید دم زدن
گر سخن گویید از حق واره را منبر کنید

ما به تیغ غمزه خون خویش را بخشیده ایم
دلبران آخر که گفت اندیشه محشر کنید

دختر رز تلخ میگوید حریفان یکدمی
از لب شیرین یاران نی برا شکر کنید

در مقام تازه شد آهنگ شعری نغمه
مطربان گیرید چنگ و راه دیگر کنید

روی مه چون سمنش را نگرید
موی چون یاسمنش را نگرید

برگ گل پیرهنش گر گویید
نازکی بدنش را نگرید

روز رشکش که روز ماتند گذشت
سر که پیرهنش را نگرید

صحرا پای به بحر کشید
گیسوی پر شکنش را نگرید

غنچه از فیض صبا گل گردید
در تبسم دهنش را نگرید

شمع از پرده فانوس عیان
در ته جامه تنش را نگرید

زده بر قلب شکیب شعری
نشر صف شکنش را نگرید

ماه من در قفس اگر دامان نگرفت هاله
این نگاه گرم من هم شعله جواله شد

خال آن ازان همچون کلف در دیدهٔ ما جلوه داد ‌‌ ‌ دور جام از عکس باده روی تو چون هاله شد

از تب سودای عشقت خون باده خشت شد ‌‌ ‌ بر لب ساغر حباب از خال تو تبخاله شد

در خیال سرو مه سیمای تو ای برق خوی ‌‌ ‌ قطره‌های اشک از مژگان چکید و ژاله شد

باده نوشی شد پدر در لعل میگون تو جام ‌‌ ‌ خرقهٔ زاهد ز صهبا چون قبای لاله شد

شد عیان گر چهرهٔ تحقیق بگذر از دلیل ‌‌ ‌ یافت چون معشوق عاشق فارغ از دلاله شد

هیچی آموز شعری زانکه در کیشش نیاز
یکنفس از خود شدن چون طاعت صد ساله شد

قلم چون آن ز آن سرو بالا نویسد
برات عقوبت لبلوبی نویسد

دبیر قدر صفحهٔ ساده رویان
معما نوشت و محشا نویسد

بگرد لب دلبران جدولی خط
بهر جان ز عنبر مثنی نویسد

بطومار اندیشهٔ دل ز آن خط نو
سواد بیت کز مشک سارا نویسد

کند ترکتازی چو آن ترک یغما
لبی کشور دل به یغما نویسد

لب لعلش از شیرهٔ جان بشوید
بلولوگر لقاب لالا نویسد

نگارا الفبای تا شانه از مو
بیاض رخت را چلیپا نویسد

بلوح جبین سعی بیت ابرو
بشاطه بگو تا مطلا نویسد

بطغرا کشش نوک مژگان نگار
بمنشور دل آن الف تا نویسد

نگه را کند دفتر ... آب
ز غمهای شبهای یلدا نویسد

بنوک زبان خامه در نامه نیز
بیانی که مجنون بلیلا نویسد

دهد عرض با عذرهای بیایی
سلامی که وامق بعذرا نویسد

بدنبال آن کاکل افتاده شعری
که هر لحظه شعری مشقها نویسد

بهر جا که آن مه تمثال نشیند
چنان فتنه خیزد که مشکل نشیند

فرو میرود در زمین از خجالت
چو خورشید با او مقابل نشیند

بنازم بامید صیدی که از پا
بتسلیم در پای قاتل نشیند

مکن جز به تیر نگاهم نشانه
مرا آن سخن گو که در دل نشیند

بچشمان جادو اشارت بفرما
که آوازهٔ سحر بابل نشیند

ز بسمل که در حشر دامنت گیرد
غباری که از خون بسمل نشیند

روان کرده ام کشتی آرزو را
بجز یکه در لجّه ساحل نشیند

غبار دو بینی را نخواهم که یکدم
میان من و یار حایل نشیند

بخونریزی خویشتن خاست شعری
مبادا که از دوست غافل نشیند

دل وارسته گو دامن از دیر و حرم چیند
گل بی مژه صد از صفحهٔ خال صنم چیند

دماغم چون رسا گردد ز جام بی نیازیها
ز نقش پای سوری شوکت دیهیم جم چیند

نگارین جلوه فرما چون شود نازم تماشا را
که گلهای حنا دنباله اش از نقش قدم چیند

خریدارا ز نقد جان بکف بیند چو از درهم
متاع روی دست ناز را بر روی هم چیند

نیاز و خشک کردن هیچ نبهد خویشتن زاهد
چو ابر مرده از دامان اگر گهر لخطم چیند

تبار دون همسری دارد تمنا خواجه در دولت
ز پشت ماهی زیر زمین خواهد درم چیند

مبارکباد سیر گلشن عشق تو شعری
که صد دامن گل مطلب بهر خار ستم چیند

بکیش عشق واجب هم سر تسلیم گردن شد
مرا ناصح ز زنجیر جنون ثابت بگردن شد

چراغ هر که سوز و میرد آتش بهر دیگران
مرا این نکته از پیدا نمود از شمع روشن شد

که دارد حاصل از دست جنون سیبان گشته ام
و همین ز نا شکسته او ز بهر خرمن شد

الف دارم مبادا شود ز تشریف ازل در بر — نه امروز است چاک آشنایی جیب این شد
خمار چشم تو تا بخت می در جام نرگس را — ز کیفیت لبالب ساغر دیوار گلشن شد
صبا از تیزی خنجر زبانهای ادوم زد — به قدر پرخموشی گفتگو آموز سوسن شد

نتابد نور خورشید جمال دیگر روزی
که دود آه شعری توتیای چشم روزن شد

سنگسار از چرخ سنگین دل چه دلدارم کند — به که در سبد گیا انجائی گرفتارم کند
گوشه گیر بپای من در پرده دارد شهرتی — خودفروشی بسکه تر سیم دکاندارم کند
چون حبابم در گره دارد هوای زنده گی — کو نسیم هند به که خود سبکبارم کند
پهلوی راحت نهم بر بستر آسوده گی — بخت اگر همخواب با آن چشم بیمارم کند
خشک لب چون جام بی می مانده ام ساقی مگر — ساغر امید پر از لطف سرشارم کند
بسکه با هر کافر سنگین دلی دارم سری — هر شبی از تار زلف خویش زنارم کند
بال پروانم اگر صیاد سنگین دل نبیند — کاشکی جای قفس در کنج گلزارم کند
شهرت شعفتگی گناهیم یا دستخوش است — عشق بالا دست تیر سیم که بردارم کند

برد خواهم تا ز صاحب خوانند شعری بعمری
برندارد سر ز بالین هر که بیمارم کند

چشم تو به یک غمزه پریشان نظرم کرد — فکر سر زلف تو ز خود بیخبرم کرد
گفتم ز پریشانی سوی تو شوم جمع — آشفتگی زلف تو آشفته ترم کرد
گه بر در بتخانه و گه بر در مسجد — اندیشه وصل تو چها دربدرم کرد
آهی نکشیدم ز وصال تو که گردون — شمشیر ز آتشنه بچون جگرم کرد
سرگرم فغان بودم چون صبح در آمد — خاموش بیکدم چو چراغ سحرم کرد
پروانه من از کنگره عرش گذشتی — سوز غم هجر تو بی بال و پرم کرد

شعری بچشم آب اشکتر آورد
گلزار سخن تازه ز آب گهرم کرد

دم ز ابدای نازکان اثر نبود
نسیم از تو بگرد و بزم عطرفروش
بمقتضای گستاخی اختلاط سنبل
بگو چه طرف ز چشم کشاده بر بندد
کسی که میل ندارد بحسن صورت خوب
اسیر حسن که هر قدر باز گویاست

بیان ناز ز خوبیت اگر کند نبود
گرآبرو نبود چون گل ز چشم تر نبود
گر سیل طبع بنا دیده آنقدر نبود
کسی چو نرگس اگر صاحب نظر نبود
بشر بود ولی از تخم بوالبشر نبود
زبان ستنوایان گوش را خبر نبود

دلم ز غصه بخورد خون عاقبت شعری
که قفس بگشایند بال و پر نبود

چشم محو سیاه یارب دوش هست باز بود
شدم ز سوز دل من خشت آباد جنون
انتقام یکتا شا از مرادم باز داشت
بخت بال پر ها گر نباشد گو مباش
گوشمالم زنفس استاد چون طنبور داد
هرکجا در دیده جا دادم چو طفل اشک خویش

پیچ و تاب دل پامال شوخی انداز بود
سایه مژگان آهو چشم چگل شهبا بود
ریختم صد بحر اشک از نیم چشمی باز بود
میطپیدم در قفس تا قوت پرواز بود
تار بر قانون کشیدم از نگی ناساز بود
چون قدم بیرون نهادم از خانه ام غماز بود

جلوه دلدار بیجا بود مرا شعری حریف
باز ماندم خود وگرنه در برم باز بود

میبردم از خود چو آن رفتار یادم میدهد
گر نجنبانید سنبل تر بگل سرخ از نسیم
پیش و پیش ندارمی نالم گر از وسواس دوران

لال میکردم گر آن گفتار یادم میدهد
پیچ و تاب طره دلدار یادم میدهد
خون گشتن صورت دیوار یادم میدهد

اشک چون ریزم ز مژگان ره یا نم تیغ ناز
چون کنم نثار آن لعل گوهربار یادم میدهد

از سرشک لعل سازم چون بیاض روی زرد
گر خیال آن نقشهٔ پرکار یادم میدهد

جیب ما را از خون دل شفق گون میکنم
صبح چون آن چهرهٔ گلنار یادم میدهد

هر کجا آئینهٔ شعری طوطی آید در سخن
پیش و پیش خواندن اشعار یادم میدهد

عطر پرور شد صبا بو تو ام آمد بیاد
رشک گلشن شد دلم رو تو ام آمد بیاد

کار دانی آمد از سوی چمن چون با فر یار
از نسیم چین گیسو تو ام آمد بیاد

سنبل و گلی و دیده رو خنجر لب سینه بوی گر
از سواد خال ابرو تو ام آمد بیاد

هیچ پیچیدی شب شبنم از رخسار گل صبحدم
از عرق افشانی رو تو ام آمد بیاد

برق خرمن سوز را دیدم گاهی خشمناک
از شرر انگیزی خو تو ام آمد بیاد

عندلیبی در قفس از دوری گل میطپید
از دل آواره در کو تو ام آمد بیاد

سوی مضمون شعری میدوشیم ار کنم
چشمهای چشم سخنگو تو ام آمد بیاد

با تو در گلشن گذاری داشتم نگذاشتند
در دل از گلی خارخاری داشتم نگذاشتند

ای در بیاد تو نگاه دیدهٔ من مژده باد
از تو در خاطر غباری داشتم نگذاشتند

شب چه خدمت گو را چند صبر نا سوشتم شود
با دل بیکار کاری داشتم نگذاشتند

تا که بودم آلقد بیات رنگینم گشت
قصد صید اشکاری داشتم نگذاشتند

با خود به هیچ مرا نگذاشتند از انقلاب
در جهان بودم کناری داشتم نگذاشتند

سینه را اقدم را تسلیم در پاک سر کرد
دل بدست انتظاری داشتم نگذاشتند

روز سیر و هم شب شعری از آن خم زلف
دل نشین لیل و نهاری داشتم نگذاشتند

یاد آن روز که طاعتگه من کوی تو بود / طاق محراب عبادت خم ابروی تو بود
یاد آن روز که از کشمکش جذبهٔ عشق / گردنم بستهٔ زنجیر دو گیسوی تو بود
یاد آن روز که از جنبش مژگان دراز / وحشت آموز غزالان رم آهوی تو بود
یاد آن روز که از یاوری بخت رسا / رشتهٔ دوستی من لبیک گوی تو بود
یاد آن روز که آتشکدهٔ عشق افروخت / شعله آباد دلم از شرر خوی تو بود
یاد آن روز که بر پرسش رنجوری دل / لعل جان‌بخش شکرریز سخنگوی تو بود

یاد آن روز که شعری به جلوه گهت
خاک گردیدهٔ سرو قد دلجوی تو بود

آنکه او ناز و ادا می‌بخشد / کاشکی صبر بما می‌بخشد
شیوهٔ حسن گر افتاد بلند / عشق را دست رسا می‌بخشد
چیست غم یار طبیب دل ماست / درد دارم و دوا می‌بخشد
چشم بیمار بقانون حیا / از اشارات شفا می‌بخشد
سینه‌ها نافهٔ زلفش بر باد / بوی گیسو بصبا می‌بخشد
گاه را عشق بپستی آرد / جذبهٔ کاهربا می‌بخشد
فقر بر سر ز کلاه تجرید / سایهٔ بال هما می‌بخشد
دل قوی دار که جذب بت / وصل شاهی بگدا می‌بخشد

زنده شد دل ز دم تو شعری
سخنت آب بقا می‌بخشد

تا قبای نازکی بر قامت گل یافتند / خار بست گلشن از مژگان بلبل یافتند
تا به بازار ز وصف خط او سودای بهار / سرخ گل مسطر از گلهای سنبل یافتند
کی نگاهی آشنا سازد ببیابان شوق / محمل خوابی که از تار تغافل یافتند

از دماغ آشفته کان عشق معنی رسم کرد   دام آهوی خیال از تار کاکل بافتند
جام چینی پیالی از و کیفیتی دارد رسا   کاین قماش از چین پیچ نشا مل بافتند
از در افتاده کی راهی بصد عزت است   این ترقی را بدکان تنزل بافتند

بیدلا مضمون شعری کسوت لطفها
از رگ جان سخن پرواز آل بافتند

دست بر سر زد و خم در غم او باد آمد   بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد
چشم حیرت به دو دست نهادن بصفت بست   ای اسیران قفس مژده که صیاد آمد
لذت بال کشائی چه شناسیم که چیست   مرغ ما در قفس بیضه فولاد آمد
صبر با عشق نیاید که زهم میریزد   گذر موم چه بر کوره حداد آمد
چشم او بود نه قانون تغافل ساده   غمزه اش درس نگه داد که استاد آمد
دل بصد پاره شد از شوخی جانان آخر   چه پری شیشه زبیداد پری زاد آمد

مست شد شعری باد خمر شه حافظا گفت
حجله عیش بیارائی که داماد آمد

از تماشا پشت دست را بسوی ماه و خور زند   از پچه سیمیم گر آستین را بر زند
در پرده مستیش شه رند و زاهد مبتلا   گر چهره افروزد زمی آتش بجنگ فتنه زند
قربانیان عشق ابسمل کند چون از غمزه   صید از حرم آید برون از شوق بر خنجر زند
گر غمزه را سر بدهد چشمش بسوی خانقه   زاهد بطاق ابرویش بیک ساغر زند
شاطر نی دارم که سر بر پای او سر می نهد   چون بر کمر عطف قبا در شوق جولان بر زند
ناخویشتن را سوخته هر لحظه در زندگی   پروانه پیش شمع اگر خود را با آتش بر زند

ساز و گل بیا بنیاز ها از پنجه پیچ و غنا
شعری که دست التجا بدامن حیدر زند

غنچه را لعل قدح ز نشئه گفتار آورد
سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

بوی سنبل را نسیم از طرف گلزار آورد
دل برد از جا که یاد از طره یار آورد

کفر زلفت چون پی تاراج دین پیچد کمند
رشته تسبیح را زاهد ز زنار آورد

از سیه مستی کند صوفی نهد چون ابر تر
چشم مستت تا بگردش جام سرشار آورد

قهقهه بر حال خود دارد بسی کبک دری
چون بتقلیدت خرامد خنده ها بار آورد

تنگی عیشم بسی لازم در خیال آن دهن
بستن دل بر بیابانت ناله زار آورد

گر کشاید چهره تمثال تو بر لوح خیال
صورت چین هیچ گه در دید دیوار آورد

باد ارزد بر تو عکس طوطی خط تا پدید
ترسم این آئینه تا گه رو بزنگار آورد

با وجود تو گر اسمیل خریداری بود
صد چو یوسف را اگر با کاسه بازار آورد

عام شد الطاف مخصوص شوخ عشق
هر که می آرد دل از کوی تو بیمار آورد

شعری از باریک بینی لا نهاد از دلبسی
غنچه خود را بگو تا نکته در کار آورد

با عشق هما آنکه سری داشته باشد
خشک لبی چشم تری داشته باشد

گر دل هوس سیمبری داشته باشد
چون غنچه گره مشت زری داشته باشد

یک چند توان در قفس تنگ بسر برد
گر جانب گلزار دری داشته باشد

اختر شمر و چشم من از اشک بادم
آیا شب هجران سحری داشته باشد

از نخل قدش خواهد اگر کس بخورشت
از سعی امید ثمری داشته باشد

با زاهد افسرده لی گرم توان کرد
چون دختر رز گر پسری داشته باشد

گر دیده گره در دهن غنچه تبسم
گویا ز دهانش خبری داشته باشد

لاغر ز خیالم تن کاهید چو گشت
من هیچ ندیدم کمری داشته باشد

آزرده ز شعری نشد سر مجلس ما
این عیب که شاید هنری داشته باشد

سراپا دیده گشتیم شوق دیدار اینچنین باید
تجلی سر زد از هر سوی رخسار اینچنین باید

رخ خورشید روشن شد امروزم بیمن طالع
بخوابم دوش آمد بخت بیدار اینچنین باید

دل سختی که بود از نسبت الماس سنگ اجزا
بانگ نرمی آمد ناله زار اینچنین باید

ز لبش سر گرم شغل حیرتم فرمود عشق او
بجو یک لحظه هم نگذاردم کار اینچنین باید

کند از فرق سر چون شمع گل فواره آتش
بصحرای محبت کز خلد خار اینچنین باید

کند چشم تو هر دم نوش خون بیدلان چون می
بقربانت شوم ای نرگس بیمار اینچنین باید

پی یک بوسه بیعانه نقد جان بنه شعری
چنان نازک متاعی را خریدار اینچنین باید

دید تا مشاطه روی آن پری دیوانه شد
زلف او بگشاد و دستش چنگ از شانه شد

رفت از افسون چشمش بخت هشیاران بخواب
هر که با او آشنا شد از خرد بیگانه شد

دل که از تقوی بپائی جام میداد ی تعقل
مست صهبای جنون زآن جلوه مستانه شد

شد نهال اشک ما سبز از فواره [illegible]
هر سحر در گلشن ببینم اشک شبنم دانه شد

رفت چون عاشق ز جان از بیش بجانان بیسر
شمع خاکستر نشین ماتم پروانه شد

چون قدح جز دست خالی پر ز افسوسم نماند
تا ز انگشتم برون آن گوهر یکدانه شد

مژده بادا ای می پرستان دور میکشیت
خرقه تقوی ببر شعری سوی میخانه شد

دلربا یا لبعد ناز و ادا می آید
جان بیدار بخشش به ای دل ما می آید

لیلی امروز بتربت مجنون دارد
که تماشا نگر با بانگ درا می آید

شد جگر خون و تردم یاد نگه بیمار
حرف جرات پابوس حنا می آید

روشنار یک چراغ دیده شد انجم چشم
بزم خلد است کز آن حور لقا می آید

بیکسی کرد فراموش ره ابر یاران
کس نیاید بسرم گریه چرا می آید

سنگ باشم که بران خاطر نازک گذرم — شاه را یاد کی از عجز گدا می آید

صبر و تسلیم و توکل بودش توشهٔ ره
شعری نو سفر از ملک فنا می آید

چون بتاراج دل آن آفت جان برخیزد — عاشق دلشده از تاب و توان برخیزد
نگه مست کند باده بمخموران عام — بخت ما گر سبک از خواب گران برخیزد
گرمی دل کند اظهار به بزمت چو سپند — دود آهی ز دل سوختگان برخیزد
موج حسن تو گرو میبرد از آب حیات — پیر بنشیند اگر با تو جوان برخیزد
هوس مدعی و عشق مرا فرقی نیست — آه اگر پرده ازین راز نهان برخیزد
هر که در یاد نهال قد تو رفت فرو — همچو فواره ز جا اشک فشان برخیزد

حیرت دیدن تو توشهٔ محشر دارد
شعری از خاک چو نرگس نگران برخیزد

بنا توانی من نیست مهربان صیاد — گشاد دام ز پایم بامتحان صیاد
ز بیم لاغری خود چو موی می پیچیم — که عار دارد ازین صید نیم جان صیاد
کباب شده ز بیم جان ز شرم بیتابی — که از طپیدن من گشته سرگران صیاد
اسیر عشق شدن کرد از غم آزادم — مرا حصار قفس گشت و پاسبان صیاد
رسید تا چو گل نو بباغ یاد کمن — ز مرغ بسته چه کینه آشیان صیاد
هنوز سیر نشد دیده خزان دیده — مرا بدیدن گل ساعتی بمان صیاد
ز برگ گلبن اگر خون بریزیم سهل است — بغم فراق ببلبل سهل مگذران صیاد
شگفت فصل بهاران و بلبلان مستست — تحملی که رسد موسم خزان صیاد

رقیب را مکن آگه ز کشتن شعری
مگو اسیری بلبل بباغبان صیاد

مرا بالفت خود رام میکند صیاد / دگر نه آرزوی خام میکند صیاد

دلم ربوده بجولان ازان نمی دانم / عبث مرا نه چه بدنام میکند صیاد

بیاد دام سحر بلبلان بگلبانگ اند / بخواب نازچه آرام میکند صیاد

چنین که دانه خالش ز دل برد آرام / هزار مرغ چه من رام میکند صیاد

شکفته شد چمن دل که بلبلی بشگفت / مرا اسیر بکدام میکند صیاد

ز شانه کردن گیسو بما نپردازد / سحر بدیده ما شام میکند صیاد

ز التفات و تغافل نواز و سوزد / دل بگردش ایام میکند صیاد

شکسته بالم و آرامگاه من قفس است / اسیر باغ بالزام میکند صیاد

بدام خویش چون بلبلی کشد شعری / شبی زگل اندام میکند صیاد

دلی که جای در آن زلف مشکسا دارد / دم از چمن نه ز اندیشه خطا دارد

بشور حشر نگردد ز خویشتن آگاه / شراب عشق عجب نشئه رسا دارد

به بیقراری عاشق ببین که چه سپند / ز جای جسته آتش بزیر پا دارد

مسیح قاتل من از شهید خود چه بین / بیک نگاه که امید خون بها دارد

اثر نماند ز تقوی و زهد و صبر و قرار / نگاه مست تو امروز کارها دارد

بیک نفس که تماشا نگر چون قبا بگرفت / هنوز آئینه آغوش شوق وا دارد

ز پا بوس تو چون سایه شعری مکن / نمیرسد چه دوری جز قفا دارد

شب که در خاطرم آن جنبش مژگان گردد / آه من سرمه کش چشم غزالان گردد

ترک من کرده از وسمه کمان ابرو / دل کجا تا هدف ناوک مژگان گردد

چون کند حیرت آن آینه سیم خاموش / یاد نقش فغان سلسله جنبان گردد

رخت هستی تنها شای جانش سوزد	شعله بر خویش ببالد که چراغان گردد
بتبسم چو نمکدان دهان بگشاید	چاک در سینهٔ من یک لب خندان گردد
سخنی دهر بر عنائی من افزاید ،،	سرخ رو یوسفم از سیلی اخوان گردد

گشت بقید رو غالبکه ز حد شد شعری
هر متاعی که فراوان شود ارزان گردد

دل چو عشق بتان هست بود و خواهد بود	ز دیده اشک روان هست بود و خواهد بود
بپر و چند دل یاد تیزی مژگان	نشان نوک سنان هست بود و خواهد بود
دل من از غم هجران و کامیابی غیر	قرین آه و فغان هست و بود و خواهد بود
بحشت است رمیده دلم ز عیش جهان	غم تو مونس جان هست و بود و خواهد بود
وجود من ز نقایت اگر فناست چه دور	ضرر رسیده بکتان هست و بود و خواهد بود
نبید زبان نتوان گفت اثنائی آن رمز	که سر غیب نهان هست بود و خواهد بود
ز پیچ و تاب کمند حلقهٔ رندان	لطیفه بیان هست و بود و خواهد بود
کسی که دور جوانیست بهره گیر از پیش	پس از بهار خزان هست بود و خواهد بود

زبسکه وصف شد از صبح رو بتو شعری
تر جمین بیان هست بود و خواهد بود ،،

لب شیرین تو از شیرهٔ جان ساخته اند	شیرهٔ جان چه که شیرین تر از آن ساخته اند
کرت ساکن برد است بات فکرت بلی	ظاهر این است که از راز نهان ساخته اند
ابروی خم شده با قامت خمیده تو	آفت جان دل پیر و جوان ساخته اند
نیست هیچکس این بسته گل پید	چه بلا دامی از آن موی میان ساخته اند
بغرض مردم دانا سخن مهر و فا	افترائی است که مشهور جهان ساخته اند
چاره هیچ دل از شیفتگی می گردند	ور رندان تو یا پیر مغان ساخته اند

بهر من خاص شده لذت حسرت شعری
نعمت وصل برای دگران ساخته اند

دل از خیال بهار رویت چمن نگردد دگر چه گردد
نفس بیاد نسیم زلفت ختن نگردد دگر چه گردد

ز سایه نخل قامت تو زمین باوج فلک بنازد
خسک بتاثیر پای بوست سمن نگردد دگر چه گردد

لبت چو بهر سخن گشاید ز خسته جانان چو دل رباید
جگر برنگ عقیق گنده یمن نگردد دگر چه گردد

چو موج گوهر زند تکلم از آن لب شکرین تبسم
بلاف بیهوده نیز ز خجلت عدن نگردد دگر چه گردد

چو رخش بیداد را بتازی هزار دیگر کنی نوازی
بشکر احسان تیغ زخمم دهن نگردد دگر چه گردد

هزار جور و جفا کنی گر تلافی آن کند نگاهت
غریب یا کوی تو ز الفت وطن نگردد دگر چه گردد

چو کلک شعری بجنبش آید جهان پر از آفرین نماید
ز تازه طرزش نقش بانی کهن نگردد دگر چه گردد

نگار سنگین کلاه من نیز بهم رندان رسیده آمد
چو گل گریبان دریده آمد چو سرو دامن کشیده آمد

بباغ گیتی چو گل دل من بنیکنامی شهره شد اول
ز خار زار ملامت آخر عجب که دامان دریده آمد

بپاک عبرت سفر گزیده بپای اشک فکر من
هزار جا تا شنید بیهار خلق عالم شنیده آمد

بکوی تو طایر دل من ببال الفت ببوی دانه
چو باز اشهب پرید رفته چو مرغ بسمل طپیده آمد

بفضل اشکم ترحمی کن که بی‌نگه گشته و نشانت
اشاره کردی پدیده آمد نظاره کردی خمیده آمد

ز مهربانی چو شد دل من بکام انصاف باده پیما
کلام پیچ زبان فروشان بنقد تحسین خریده آمد

کباب دل تا شدش نمکسا شور عشق ترسید شعری
هزار تلخ و هزار شیرین ز خوان قسمت چشیده آمد

ز تنها دل ز سوز آه بی تاثیری نالد
که تدبیرم ز لبس نا سازی تقدیری نالد

شود از چشم داغ از خاکسا بهای من هرم
بدشت از هر ره گردیهای من نخچیری نالد

ترحم سکند بر نا توانیهای من هر کس
دلم را تا بهدف شد لب ز تکبیری نالد

تغافل پیشه صیادی بدام از چشم افگنده
کز ارمانی اشتیاق ما دو نخچیر می نالد

آزان شیرین پسر ناکام جانم مانده بی لذت
دلم در سینه همچون کودک بی شیر می نالد

مکافات عمل زان شمع روشن بتوان کردن
دل پروانه را بسوزد از نگاه گر می نالد

نماید آشکارا روی و پیوسته کند پنهان
جوان میگیرد از دست جفایش پیر می نالد

چه گویم آه از بیهوده رنجی های آن ظالم
که بی تقصیری شعری بصد تشویش می نالد

کاروان تتار می آید
یا نسیم بهار می آید

تازه شد مغز جان من ز صبا
که ز سر زلف یار می آید

هر سر سرو قامتش و هر
نخل عیشم ببار می آید

نگه از چشم مست او غلطان
هر طرف در خمار می آید

پیش رویش گریه شادی
آب بر روی کار می آید

تشنه وصالش کنم بعمر دراز
که پس از انتظار می آید

جوی اشکی روان کنم باشد
سرو من در کنار می آید

هر کجا سر نهم بدشت جنون
پای بر نوک خار می آید

هوش کن دم بمژده زن شعری
که همین در شمار می آید

از پیش سلیمان زبان آمده هدهد
تا دلشدگان را بنوازد به تفقد

مست رندم و مخمور تو ساقی بصبوحی
برخیز که برخاسته زاهد بتهجد

می ده که کنم سجده مستانه سوی یار
مینا بقیام است و پیاله به تشهد

صفرای عنب را ز لب چاره توان کرد
بر آتش یاقوت بزن آب زمرد

صوفی بکند سر از من ماتن زن خاموش
تا چند کنی بحث ز اطلاق و تقید

دعوای عبودیت و گردن کشی از حکم
بگذار تو این هر دو که دارند تباعد

سرگشته و پریشان شعری آسود
پرکار بسر گشتگی آمد بتردد

خاطر ما بسکه جفا از گردش دوران کشید | دیده چون نادیدنی شنیدنی باید شنید
زخم لب از هم گشا بدردهای تلخ کام | قند پیوستن بشستا سید هر که از یاری برید
بس گران بار است از دلهای مجروح دوش ما | در چهار زلف او چون قامت پیران خمید
اشک افتد بر زمین چون راز مردم فاش کرد | ناله گم کرده که هر جا پنجه دلها دریده
رنگها صید حرم بسملش نبرد کار او | عمرها آسوده شد یکدم اگر در خون طپید
خاطر ما نازک و درد سر درمان بسی است | باشد جای طبیبان بعد از این هجران کشید
پیش از این گویند مردم او نیست دانشمند | تا شکی سنید چشم آنچه گوشم می شنید
تاک ما سیراب باید داشت به بوی شراب | چه سبو شد آسمان برای دختر باید کشید

بود شعری سخت آهوی قلا ستم نیز رود
یافت تا به طاقت ادهم کردن آخر رسید

دلدار میل صلح و صفا گر کند کند | آن وعده ها که کرد وفا گر کند کند
فکر رهائی دل صد پائی بند غم | یک عقده واز زلف دوتا گر کند کند
از رنج من به پیش مسیحا نفس مزن | این درد را علاج خدا گر کند کند
کس را مجال نیست که بوسه زمین او | احوال عرض پیک صبا گر کند کند
بر عاشقان خسته ستم نیست بی حساب | اندیشه ز روز جزا گر کند کند
از التفاتی ار بنوازد عجب مدار | سلطان ز رحم یاد گدا گر کند کند

شعری ببوسه دل کس را نمی خرد
از نازنین تو حیا گر کند کند

حاصل مرادم از گله شد شد نشد نشد | پایم ز سلسله شد شد نشد نشد

هرگز خیال لیلیش از دل نمیرود
عشق امتیاز لیلی بها رسم ز دست برد
از دست فرض دایم یادش نمیدهیم
ما با دو دست بر لب اگر دو نفس ما
بر خاک او فتاده هم و نقش گرفت دست

مجنون جدا ز قافله شد شد نشد نشد
گر شب بهیچ حامله شد شد نشد نشد
از ما ادای نافله شد شد نشد نشد
بسمل به تیغ بسمله شد شد نشد نشد
دفع بلای نازله شد شد نشد نشد

انعام تو رضای دل دوستان بس است
شعری نصیب تو صله شد شد نشد نشد

گو بینکه لب تشنه خون شد شده باشد
چون دید در آئینه سرافروخت رخ او
میلش پی خونریزی عشاق شنیدم
مستان بمروند که طفل نگه او
همچو نگه کرد بهر جانب دگر گفتند
در گوشه افتاده شنیدم ز هزاران

خنجر بکف از خانه برون شد شده باشد
نازش پی یغما ره مجنون شد شده باشد
امروز ز هر روز فزون شد شده باشد
زان چشم نو آموز فسون شد شده باشد
از شور جنون عقل زبون شد شده باشد
فصل گل و ایام جنون شد شده باشد

گفتند حریفان که پس از غلط سجه
شعری سوی مینا ز گلون شد شده باشد

بحکم داری وفا سوگند
عرض احوال عاشقان کن گوش
لب ما تر کن از شراب وصال
کشته شد زخم ولی خنجر ناز
عقده دل کشا ناخوش ست
بوسه ده نغمه لب یکبار

به لازاری جفا سوگند
بهوا داری صبا سوگند
بعرق ریزی حیا سوگند
بنو آئینی ادا سوگند
بگره بندی قبا سوگند
بخوشامد بمر جفا سوگند

پنجه در خون عاشقان زنی
بنگارین کف حنا سوگند

گره از کار بسته ام بگشای
بدو ابروی دلکشا سوگند

از تو نشنیدن و ز من گفتن
بتغافل بمدعا سوگند

بجنب لف سحر پرویزن
بلباس بدن نما سوگند

بگو حالی بکام شعری باش
بتو چون میدهد ترا سوگند

نگاری چون تو در دنیا اگر باشد عجب باشد
قمر سیما سهی بالا اگر باشد عجب باشد

ترا گر جلوه گر بیند نخواهد هیچکس گفتن
پری در انجمن پیدا اگر باشد عجب باشد

خیال ما ترا گر بگذرد در دل بود ممکن
لب گویا بیاد ما اگر باشد عجب باشد

سراسر صفحهٔ خاطر ترا از مشق جفا کردی
وفا را در دل تو جا اگر باشد عجب باشد

بگرد خاطر من صبر با رویت نمیگردد
شکیبا عاشق شیدا اگر باشد عجب باشد

نشاید در دل سخت من از سنگینی تو شور
مقابل شیشه با خارا اگر باشد عجب باشد

بنام جاهلان باشد برات شادمانی ها
ز غم فارغ دل دانا اگر باشد عجب باشد

زدن از عشق لاف لیلی و شاید بپیران
ز رندان شیوهٔ تقوا اگر باشد عجب باشد

شنیدم نقد جان شعری بجانان پیشکش سازد
کرم در زاهد و ملا اگر باشد عجب باشد

صبح است و شورشی بهوا موج میزند
بوی گل از مشام صبا موج میزند

آب رخ تو است که طوفان نموده است
در صحن باغ نشو و نما موج میزند

از جوش نشه شد لب مطرب ترانه ریز
در جوی تار آب نوا موج میزند

پای نگاه میرود از هر طرف بجای
از در بگوشوارهٔ صفا موج میزند

هر لحظه رخت صبر بسیلاب میدهد
از پیکرش که ناز و ادا موج میزند

وقت غضب ببین که تنها نیز عجز ما — چین نیست بر جبین که چها موج میزند

شعری کشید پنجه بخونریز ما ببین
دریای خون ز رنگ حنا موج میزند

کدام شب که مه روی تو حجاب ندارد — کدام روز که خورشید تو سحاب ندارد

گهی بسهو کند جا بخاطر تو خیالم — اگر بدرگه تو ذره هیچ باب ندارد

لبت بخنده کند حل مشکلات جهانی — سوال بوسه مگر صورت جواب ندارد

ز ساده رنگیست که آئینه چشم انتظار کشاده — چگونه چهره شود بارخت که تاب ندارد

بچین زلف تو باید که نافه سجده نماند — خطا کند اگر اندیشه صلوب ندارد

شب فراق تو ز آسوده گی نماند نشانی — اگرچه بستر من مخمل است خواب ندارد

مدار چشم شکیب و قرار از دل شعری
کسی امید خراج از ده خراب ندارد

ردیف الذال المعجمه

چون نویسم ز غم هجر دلبر کاغذ — آه سوزد و قلم و اشک کند تر کاغذ

طایر رنگ رخ خویش به پرواز دهم — نتوان بست چو بر بال کبوتر کاغذ

چون نویسم ز شب تار و خیال گیسو — تیره گردد ز تف آه سراسر کاغذ

بر سفینه چو نهم خامه ز بار غم دل — در ته آب کند جای چو لنگر کاغذ

ماهی تافته تا به دو رخ گردد — گر برد ز بن دل سوزنده سمندر کاغذ

اگر از رنگ رخ و اشک نویسم قسمی — قلم از نقره بود در خور و از زر کاغذ

شکوه طره دلدار رقم زد شعری
بر جبین چین بهم آورد ز مسطر کاغذ

زان لب‌های یار که بس با لذیذ است لذیذ / بوسه بر بوسه به تکرار لذیذ است لذیذ

چون بهم آورد بود زمزمهٔ ناز و نیاز / تا لب برد هم و تکرار لذیذ است لذیذ

روز فارغ نبود فکر ز تشویش رقیب / وصل آن مه به شب تار لذیذ است لذیذ

با دشنام فزون تر ز دعا خوش شنیدیم / تلخ از آن لعل شکربار لذیذ است لذیذ

وعدهٔ بوسه خوش است ارچه نیاید بعمل / پیش من انکار چو اقرار لذیذ است لذیذ

موسم گل بود و نشاء ایام شباب / جام می از کف دلدار لذیذ است لذیذ

هر که ورزد سخن پیش امیران ز شعری / ارچه داند که چه مقدار لذیذ است لذیذ

ردیف الراء المهمله

ندیدم بلکه نشنیدم ز محبوبان چو تو دلبر / فتاده پای تخت دو راند طوطی بلب شکر

دلارای نکو مانی گل اندامی جفا کاری / بهشت آغوش نسرین تن گلگون پوش سیمین بر

لبان شیرین بیانش شیرین نیازی نگین اندام مشکین / بدن سیمین گلستان جبین چین چین بکنج غنچه

بغمزه برق ایماها بعشوه رهزن جانها / بشب دیبا لب صهبا بدل مینا ببر مرمر

ز سر تا پا همه خوبی ز پا تا سر دل آشوبی / بچو آتش بروی دلکش بمو نافه ببو عنبر

شب هجرانت ای مهر سپهر حسن کی بیند / قدم مسکین [illegible] تسکین سحر بالین [illegible]

ببین یکدم توای همدم که غم شد کم بنا خرم / [illegible] یاران مستانی [illegible]

زمان خوش [illegible] دلکش [illegible] / شبستان [illegible] شراب و شاهد گیر

بگلزار سخن شعر لطیف آمری کرد و اسد / نزاکت جان فصاحت تن ملاحت سر [illegible]

پدید آمد ز تیره شب صبح درخشان غم مخور / می به آیینه [illegible] سودی جانان غم مخور

نیست بر یک وضع دور انجم و چرخ فلک
میشود صبح وطن شام غریبان غم مخور

گر دلت خواهد شگفتن در خیال روی یار
کنج زندان میکند کار گلستان غم مخور

دامن همت ز کف مگذار و در دست طلب
میرسد این دل به لب جان بجانان غم مخور

در گلستان جهان خارم اگر گل نیستم
دست کوتاهم رسد روزی بدامان غم مخور

صد گل مقصد ز شاخ تیر او خواهد شگفت
در زمین دل فشاند دانه پیکان غم مخور

بیدل ز شعری رساتر شد نتابید جنون
از رفو ایمن شو ای چاک گریبان غم مخور

ای بهار موجت من آشفته را رائی دگر
در سرم از هر گره پیچیده سودائی دگر

دل ز نیرنگ جمالت صفحهٔ اوهام شد
هر نفس ز آئینه ام در جلوه سیمائی دگر

شانه سر تا پای زلفت موبمو دید و نیافت
دل بهر تاری مهیا ساخته جائی دگر

آه ما بر پای آن قد پردهٔ طاقت درید
میکشد این شعله عشق پوشش بالائی دگر

از نسیم نازستی میوزد صبح جنون
باده ما با پری پرورده مینائی دگر

بیخودی دارد اشتیاق نگهها ی دلربا
گردش چشمت بپایی داد صهبائی دگر

نازنینش را بانوای ما مسیح
بلبل و گل با دو شور گلشن آرائی دگر

با خود هم رشک میدیدیم لیکن هر زمان
میفزاید جلوه آن حسن رسوائی دگر

خوبی اعضا بتو از همدگر برده گرو
از تماشائی دگر پیدا تمنائی دگر

سخت تیر سهم کرانداز ی باستغنای حسن
وعدهٔ امروز در فردا بفردائی دگر

ناله نو طرح شعری از هجوم اشتیاق
رنگ غوغای دگر ریزد بصحرائی دگر

ردیف الزاء المعجمه

سجده ما دم صحبت با مشرق نماز
قبله تحویل شد از شام اگر سوی حجاز

برده چشمت بسخن زان لب خاموش گرو — سحر گوید که غالب نبود بر اعجاز

دعوی حسن به پیش تو ز ترکان خطا — بسته بر گوشهٔ دامان تو صد چین طراز

دل ما با همه آشفته بیاد گیسو — این عجب چینی سودا نه دارد آواز

نقش زیبا خبر از صنعت نقاش دهد — مرد عارف شنود بوی حقیقت ز مجاز

تابع اصل بود فرع بهر جا که بود — برد این سایه دو مرغ چو شد در پرواز

غزلی شد همه تمهیج نگرد شعری
که حریفان کشیدند ز بطهای روغن قاز

باز بینان بشارت ای طناز — سر نهاده بر آستان نیاز

رمه فرا شیده بستان چگل — شوخی آموز لعبتان طراز

نفس عیسوی به پیش لبت — کی زند دم ز دعوی اعجاز

سامری پیش سحر گفتارت — آنچه گوساله میکند آواز

نسبت فتنه بابلا دارد — با نگاه تو شوخی انداز

راز چشمت بروی می آمد — چند پوشی ز غمزهٔ غماز

زده تا این غمزه آتش پیچ — شد بزد زاغت دلم چو سینهٔ باز

باده پس شد نشیه بس نازک — دل ما و کجا نهفتن راز

سر کنم هر مویی شکوهٔ تو — گر بیابم شبی چو زلف دراز

پیش گر خواستیم بسخن سفر ز — شمع تا دید ز گل گرفتن گاز

بر غزلهای سعدی شیر
آفرین گفت سعدی شیراز

رفتنی از خاطر رفت آن که سر کار نمیشود — میزند هر لحظه خنجر برگ جانم میشود

جان من پارهٔ دلی جان نیست ممکن زندگی — رفت عمری تا زمن جان رفت و بیجا نمیشود

خط کشیده عاشقان تیغند و من تا بسته‌ام / میکشد از ساده طبعی خط باطل هم هنوز
رشته مهر بتان بر گردنم زنار شد / خاک بر فرق گرفتاری مسلمانم هنوز
دست پیمان داده‌ام با ساقی پیمانه‌نوش / گرچه شد پیمانه‌ام پر من به پیمانم هنوز
عمرها با خود بسر بردم ولی از بیخودی / از تو می‌پرسیم که من خود را نمیدانم هنوز
از رهم دست قضا خار تعلق چیده است / بسکه خوردم نیش غم بر چیده دامانم هنوز
نیست جز کشمیر در عالم نشان از جنت ناز / میزند جوش پری باغ سلیمانم هنوز
شعری از تکلیف گشت همند ور دار / میبرد یاد چمن سیر گریبانم هنوز

مردم از تیغ نگاه یار و بیباکم هنوز / جای سوسن می‌برآید خنجر از خاکم هنوز
خاک شد غرق شراب از گریه مینای من / جوش سودا میزند خون در رگ تاکم هنوز
گر نیم خشک چون ساحل ز بحرم بر کنار / بیسر و سرمایه اشک خاک نمناکم هنوز
سیل اشکم شست شو تا میدهد چشم تر / یار دارد رو نهان از دیده پاکم هنوز
پایه اول نشد طی گرچه شد عمری بسر / پر نریزد ز اوج همت مرغ ادراکم هنوز
شد بسر من در بیابان طلب گشت غبار / همچنان چشم تمنا سوی فتراکم هنوز
صیقل آیینه لمعان شعری از فکر خودم / اشک خاکستری گردید مینا کم هنوز

تا در آن گوهر یگانه است هنوز / میبرد اشک دانه دانه هنوز
خون دل از میان شده بکنار / هست آن شوخ در میانه هنوز
رم نیاموخت خیل طاقت را / جلوه شوخ آهوانه هنوز
ور رود انتظار او عشاق / چشمها در از کرانه هنوز
رفت از شور ناله‌ام در خواب / گوش تا داده بر فسانه هنوز

چون نباشد جهان بچشم ما — روشن از روی گشته خانه هنوز
مایا و داده بی بها جا نرا — میکند او بها بهانه هنوز
حسن او از خطاست پا برکاب — می نوازد نیاز یا نه هنوز
خط او شانه گر نخواهد شد — میکشد زلف را بشانه هنوز
نیم وا هست چو نرگس سحریست — چشمش از مستی شبانه هنوز

عمر شد در فراق شعری را
دارد از سوز دل ترانه هنوز

میرسد یار بی نقاب امروز — سخت گرم است آفتاب امروز
کاکل آشفته گیسوان درهم — چشم مخمور مست خواب امروز
حلقه دیده غزال حرم — شکن زلف نیمتاب امروز
در غم بسته بر زبانه و بیت — فتنه را ره بپیچ و تاب امروز
ریخت بر پای او ز فرط طرب — در اشکم بآب و تاب امروز
ساقی خضروش ز تر دستی — داده رخت خرد بآب امروز

شعری آن مست می بکف دارد
از دل خویش کن کباب امروز

سخت شد انتظار امروز — بی کجا رفت یار امروز
سینه شد لخت لخت از غم — شوق او کرد کار امروز
سرو من رفت از کنار — سوختم چون چنار امروز
سینه با دم از زاری — گریه آبشار امروز
چشم از اشک بی جانان — شد لب جویبار امروز
میخلد یاد مژگانش — در دلم نوک خار امروز

میکند فکر گیسوی پیشش — کار صد پیشش ما را امروز
آه بی مدعا گردد — گردش روزگار امروز
کی بود اشک من گیرد — پنجه آتش در نگار امروز
کی بود چشم او نبخشد — باده ام بر خمار امروز

شعری آیا شود روزی
بوسه با کنار امروز

ما را خبر از روز سفر میسکنی امروز — فرداست قیامت تو خبر میسکنی امروز
عمریست که سنگین دل او نرم نشد هیچ — ای آه چه باشد که اثر میسکنی امروز
خورشید برد پایهٔ قدر تو بگردون — شبنم اگر از خویش سفر میسکنی امروز
در جلوهٔ فردا ز رخش دیده کنی وا — از گریش اگر کحل بصر میسکنی امروز
اشکی بفشان موسم نیسان جوانیست — این قطره امیدست گهر میسکنی امروز
آخر زه گریبان تو خورشید زند سر — گر دست بدامان سحر میسکنی امروز

فردا در سعیت بگل یاس بر آرند
کن چارهٔ خود شعری اگر میسکنی امروز

ردیف السین المهمله

قبله ما سازی غلط از کجکلاه ما مپرس — سر بصحرا امید بی زآهو نگاه ما مپرس
ما نماز خود بفتوای نیاز آراستیم — بنگر آن محراب ابرو سجده گاه ما مپرس
هست بهر کارهای خیر تعجیلی ضرور — خنجر بیداد برکش از گناه ما مپرس
پادشاه کشور عشقیم و افسر ترک سر — خیل اشک آه دیدی از سپاه ما مپرس
در سفر شد عمری تا مترگیز ایحلقه ایم — از سواد اعظم روز سیاه ما مپرس

کوه غم بر دل چو برق از یاد جانان میدهیم
ناتوانیهای این جسم چو کاه ما بپرس

جبهه باده مینا تا آباد و از دهر شکاک
گفت شعری ز دید خانقاه ما بپرس

شب چنان نالیدم از دوری که هجران گفت بس
آنقدر در گریه پیچیدم که طوفان گفت بس

ریخت چندان آب مروارید از مژگان سرشک
چون گهرهای ز اشکم بدخشیان گفت بس

دست بیدادش چو شد بر کشتن مردم دراز
وا دریغا از خدا آن نامسلمان گفت بس

با تغافل در صف آرایی نگاهش پا فشرد
چون سپه بگسسته شد این خیل مژگان گفت بس

شب بصد آشفتگی بردم بسر در یاد زلف
عرض کردم چون از آن خواب پریشان گفت بس

مرهم ریشم مراد او از آن تبسم از نمک
شد چو کاری زخم دل آن لعل خندان گفت بس

شعری از خاموشیم تسکین نبد آری بهجر
گوشش تا بر نام من نهاد جانان گفت بس

نقش بیرنگ تماشا باده ناب است بس
سیر ما در کشتی ما عالم آبست بس

بسکه عالم سر بسر طوفانی اشک من است
گرد باد این بیابان موج گردابست بس

عیب بینی را تماشا بهر کی عین هنر
چشم پوشیهای مردم در دم خوابست بس

زین حریفان دل برنگ آب با من همدمست
آنکه او بر کام ما یکدم بود آبست و بس

چون مناره کی قد قامت کنم هر جا بلند
سر فرود آورده ام پیش خم محرابست بس

نیست همواری امید از وضع و هیچ اسبار
عاقبت ما را ازین دریا ز سیلابست بس

باده در پیری بود شعری نشان زندگی
آفتاب میگساران جوش مهتابست بس

تا سینه شد از داغ تو باغ پر طاوس
آهم که بصد رنگ بر آید بنماید

دل گلشن شد چو دیدم چراغ پر طاوس
بر سوی هوا جلوه باغ پر طاوس

رنگینی عشقت که ز جیب نماید
بی مرهمی سینه چو داغ پر طاوس

داغ است سراپا و فراموش باغیار
با لاله توان بست چنان داغ پر طاوس

تا جلوه داغ است بصد بوقلمونی
دل را نتوان بست بلاغ پر طاوس

بیرنگی عشق است مسلم که نجوید
صهبای تلون ز ایاغ پر طاوس

تا کسوت رنگین تو زد آتش رشکش
سوزد ز نظاره تاب اچاغ پر طاوس

حاسد نبرد بهره ز رنگینی معنی
از زاغ نجوید سراغ پر طاوس

با سینه پر داغ مگر داده لبست
شعری چه بلند است بداغ پر طاوس

ردیف الشین المعجمه

سبحه بدست برون آمدم از صومعه دوش
پیشم آمد برهمنی بچه باده فروش

از پی خرمن عبادت زده برق بلا
بهر صید دل زهاد ز مو دام بدوش

کافری سیم بری سنگدلی سنگدلان
خصم جان دشمن دل غارت دین رهزن هوش

سبحه در پنجه ام افگنده بدستنام لبت
گفت ای سست رگ بخت دل بیهده کوش

بر دیانت سبحه و مسواک ندارد شرعی
ننگ هر ملتی ای مومن اسلام فروش

طوق تزویر بنه تحت الحنک سنبله گلو
بر ده شمله چو دم تا بسرین رفته ز دوش

ساده در ظاهر و بر صفحه دل نقش هوا
گرد حرف حق دار از حرص و طمع گفته بگوش

سبحه دولاب ریا چرخ زن از جاه طمع
گره بر سان گرهبند افگنده مرتبت جوش

سجده چون بهر خدا نیست چه سجده چه گشت
دل چو بستی بگذار خرقه پرهیز فروش

پیر مردی کن و زن پنجه اقبال بصید
غره تا چند چو رد باده بجواب خرگوش

خیز تا راه نمایم بنهانخانه راز
[illegible] آن می که شوی تا ابدیت مدهوش

گفت این و بلبم ریخت شرابی که زوی
در رگم خون چو خم باده در آمد جوش

زخم زد و غمزه نمک ریخت تبسم برجی
تا زهر چاک دلم عشق برآورد خروش

وقت من خوش چو شد از باده لب ساقی گفتم
پیش شعری که من این قصه بیان گفت خموش

ای در طلبت وطن فراموش
در یاد تو جان و تن فراموش

دل باخت بهار بر رخ تو
کرده بهرت چمن فراموش

شد ذکر تو بس ورد دوم
از خلوت و انجمن فراموش

ز اندیشه هجر و فکر وصلم
شد مردن و زیستن فراموش

شیرینی قصه دلم کرد
افسانه کوهکن فراموش

عمریست مرا ز حیرت عشق
گفتن شده در دهن فراموش

اکنون بنشسته ام چه شعری
ما رفته ز یاد و من فراموش

دل خواست ازین بیت مصدری چو فلاطون کردش
شد یار بنت با قرین رشق مجنون کردش

بیخت چنان آهم جگر با این نی بر دی بسر
از دوری لیلی چو اشتم از سینه بیرون کردش

از دوری جانانه ام با خاطر دیوانه ام
دلتنگ بود انشا نامم لیلی الحان موزون کردش

دل بود مجبوری او کردم بجانش مبتلا
تا بینش افزون شود با ده افزون کردش

این خشک پهلو چشم من می بود ز اعیان ...
گشتم بنقش با هزاران رنگ چو مجنون کردش

بر یاد قد دلربا شد مصرع آهم رسا
چون معنی برجسته بود از فکر موزون کردش

از عشق من در گفتگو بالمعنه بود آنچو به
آئینه بردم پیش او بر خویش مفتون کردش

دادم شرابش پی بپی تا روی او آورد می
مشاطه سو فارغ نشین من چهره گلگون کردش

با شعر شورانگیز خود شعری نمودم ایلیش
ز افسانها دل بردمش پابند افسون کردش

آن شکرلب را که دشنامم دعا نامیدمش
از دل سنگینش جفا دیدم وفا نامیدمش

گرد کویش شد بچشمم توتیا نامیدمش
پایمال او چو شد خونم حنا نامیدمش

از قناعت خاک زر شد کیمیا نامیدمش
کرد چون دل ترک مطلب مدّعا نامیدمش

ساخت بیخوابم ز چشم و جادوش کردم لقب
کرد با هوشم از آن بالا بلا نامیدمش

تا نه بیند غیر این بی التفاتیهای او
دیده و نادیده از خشم شرم و حیا نامیدمش

خواستم هنگام قتل از وی چو دیدار پسین
رو نمود و مژده عفو از خدا نامیدمش

دانم و هم عیب خود شعری باظهار هنر
عجز کرد از ناله خاموشیم رضا نامیدمش

نرگس او که خواب میچکدش
مستی صد شراب میچکدش

خون صلح از عتاب میچکدش
وز تغافل جواب میچکدش

آتش باده کرده سرگرمش
کز گل رو گلاب میچکدش

از صفای بدن بجلوهٔ ناز
صد چمن ماهتاب میچکدش

سوخت ساقی ز باده رخت خرد
گویی آتش ز آب میچکدش

مطرب ما ز روی تر دستی
داده دستی که آب میچکدش

بسکه تشنه جان من سیراب
نغمه کز رباب میچکدش

زاهد و دامن ترش ببینید
گر گناه از ثواب میچکدش

ندرتم وصف زلف او شعری
کز قلم مشک ناب میچکدش

در دل ما میل دنیا گر نباشد گو مباش
کعبه را قندیل ترسا گر نباشد گو مباش

چشم ما جاریست دریا گر نباشد گو مباش
وسعت دل هست صحرا گر نباشد گو مباش

خوش تماشا شد دل بیمایهام از شور جنون
نشأه عشق است صهبا گر نباشد گو مباش

حرف خود را سبز بسیار ز خط بر گنج لب	خضر محتاج مسیحا گر نباشد گو مباش
موجب حسن نشود کی سکته در بیت بلند	چین برابروی دلارا گر نباشد گو مباش
گرد خالی اشتیاق او زما آغوش ما	در قبا اطلس و رعنا گر نباشد گو مباش
ما سواد روز را سازیم از زلفش دلا	وصل با شبهای یلدا گر نباشد گو مباش
هر کسی افسانهٔ ما و تو دارد بر زبان	قصهٔ مجنون و لیلا گر نباشد گو مباش

طبع شعری دارد استغنا ز اسباب جهان
قطعهٔ خوش خط معلا گر نباشد گو مباش

ردیف الصاد المهمله

گردش چشمت شراب ناب را آرد برقص	جنبش ابروی تو محراب را آرد برقص
در دل هموار من ولوله دارد جلوه ها	از خرابی خانه ام سیلاب را آرد برقص
میشود تمکین من سنگ فلاخن بودنت	شب که سرگردانی من خواب را آرد برقص
جلوهٔ طاوس می افزاید از بال و پرش	داغهای سینهٔ بیتاب را آرد برقص
یافتن آگاهی از دل مستی افزون میکند	رفتن اندر خود فرو گرداب را آرد برقص
جلوهٔ سرگرد واجب شورش امکان فزود	اضطراب بحر موج آب را آرد برقص

از لب میگون او تا ناز افزا شد سخن
نظم شعری خاطر احباب را آرد برقص

ردیف الضاد

ای نکهت بو گرفته ز رویت بهار قرض	خلق خوش تو داده بمشک تتار قرض
از خاکبوسی در تو بهره میبرند	شد خاکسار گنج گرفت از تو یار قرض

از پایه تو عزت تجار در جهان
افزود و خلق را ز کفت اعتبار قرض

دربار خلق را ز مروت نمی نهی
پنهان بود عطا چو دهی آشکار قرض

هنگام گفتگو بتو در یک تتبعی
بگرفته آب و تاب ورنشا هوار قرض

نبود ز بندگان تو مشکل توان و زر
بخشند اگر برستم و اسفندیار قرض

او بر فلک دو دیده ادا میکند بنور
دریا با بر داده اگر بار بار قرض

بید خل خرج را نبود عاقبت نکو
مستی در اول است و در آخر خمار قرض

عمرش دراز خواه باقبال کام باز
تا جان بود بجسم من از کردگار قرض

من بعد شعری از کرمش دارد چشم لطف
بخشد اگرچه خواجه عالی تبار قرض

ردیف الطاء المهمله

صبح کشمیر و هوای عشرت و باغ نشاط
آبشار و یاسمن زار و بهار اختلاط

در حقیقت سیر اینگلزار روحانی بود
دیدن فردوس بی رنج گذشتن از صراط

ابر از دریا و لیها بهر میخواران گسست
عقد مروارید غلطان بر زمرد گون بساط

پرتو خورشید سوبان کرده دلها غرق نور
هر طرف در سایه گسترده بساط انبساط

انتظام امر ما در مجمع رندان چو شد
ربط کار خویش زاهد داده از کف در رباط

کرده کلکل خرقه و سجاده از انواع شراب
یاد و بادت زاهد و آن ضبط و ربط احتیاط

حاصل عمر گرامی اینقدر شعری بس است
شام در باغ نسیم و صبح در باغ نشاط

ردیف الکاف التازی

قدوم ورود تو بر دل مبارک
ز رحمت آیت نازل مبارک

چو خور عزم سفر کردی ازین برج ‏ ‏ ‏ ‏ دو دیده‌ات به هر منزل مبارک

بر آن لب معجز عیسی همایون ‏ ‏ ‏ ‏ به چشمت جادوی بابل مبارک

نشان داد از دهانم آن تبسم ‏ ‏ ‏ ‏ مبارک حل این مشکل مبارک

لب زخمم ز نو هر دم ز شادی ‏ ‏ ‏ ‏ به دست بازوی قاتل مبارک

بصد تیزی گذر کرد از گلو تیغ ‏ ‏ ‏ ‏ گره شد در دل بسمل مبارک

به بالایت خرامد در چمن سرو ‏ ‏ ‏ ‏ بر آمد پای او از گل مبارک

بصد سوز درون پروانه گوید ‏ ‏ ‏ ‏ جمال شمع بر محفل مبارک

گهر در کف رسد با محنت از بحر ‏ ‏ ‏ ‏ بکاهل عشرت ساحل مبارک

خرد جنس طلب از نقد همت ‏ ‏ ‏ ‏ سخی را دیدن سایل مبارک

ز لعلت بر سماع نظم شعری
حدیث در من قایل مبارک

ردیف الکاف العجمی

رویم ز خط سبز تی یاسمنی رنگ ‏ ‏ ‏ ‏ در فکر رخی دیده من شد بسنتی رنگ

از لخت دل خون شده ام گشت کبابی ‏ ‏ ‏ ‏ دندانش ز پان شد عقیق یمنی رنگ

چون بوی می از نشئه صهبات مستی ‏ ‏ ‏ ‏ گردید لبش از باده ز نازک دهنی رنگ

از سنگ جفا کرد دلم خورد و نیفروخت ‏ ‏ ‏ ‏ شکست بر آن تا که گهرشکنی رنگ

پامال شدن در ره آن سرو هوس کرد ‏ ‏ ‏ ‏ تا گشت ز پیری سر من نسترنی رنگ

زان خنجر ابروی سینه تا به دو چاک ‏ ‏ ‏ ‏ سوسن که بر افراشت قبای چمنی رنگ

شعری بسفیدی ننداز نافه بجیب
زان موی سیه یافته مشک ختنی رنگ

ردیف لام

یک وفادار ندیدم بوفاداری دل
زان بیکدم نفتادم ز خبرداری دل

فکر راحت ز سر از لذت آگاهی رفت
خواب در دیده گران گشت ز بیداری دل

دیده صد سحر بطوفان خجالت داده
ابر کف گشته ز پهلوی جگرداری دل

جا بمرغان چمن تنگ شود بقفس بال
یکدم از شرح و هم ذوق گرفتاری دل

در چنین وقت که یاران همه خصم جانند
بیشتر ز آه جگر دم ز هواداری دل

لحظه نیست که چشمش بسوی ما نگرد
شد بی خواب وی افسانه گذاری دل

شعری از داغ غم عشق منقش دارش
شاید آن ماه بیاید بطلبگاری دل

چنین کز عشق تو شد مبتلا دل
کجا صبر و کجا طاقت کجا دل

من از گیسوی تو دیر است دانم
که افتد زود در بند بلا دل

اگر نه در میان پا بتو باشد
بخواهد خون خود را از خدا دل

ز بس دلها بکویت نیست جائی
بجای خاک آید زیر پا دل

ترا گر پیشه جز جور و جفا نیست
ندارد پیشه جز مهر و وفا دل

ز استغنا نگاهی بر نگیری
دو عالم گرچه میدارد بها دل

نفس در خویشتن ورزید عمری
که داد آئینه خود را جلا دل

قبول دلپسند ما اگر نیست
چرا واپس نمی بخشد بها دل

ز چشم مست و محراب دو ابرویش
گهی رند است و گاهی پارسا دل

لب ساحل بود کام نهنگش
در آن کشتی که باشد ناخدا دل

ز وصفش چیره تر افزود شعری
که خواهد از شکستن مومیا دل

بی مهر جهی به لبت محمل / شور جرس است و شیون دل
جان دادن پیش اوست آسان / لیکن لب اوست زلیست مشکل
صیاد ستاده در تماشا / بر خاک طپیده نیم بسمل
هر لحظه به بند الفت خویش / می بندد و گویدم که بگسل
زان خال که هست در زنخدانش / هاروت وشم بچاه بابل
چون سوز درون بود روشن / پروانه شده است شمع محفل
برداشته ام ز ملک هستی / پایی که نهاده ام بمنزل
بربسته ام از نظاره غیر / چشمی که گشاده ام تقابل
دیوانه بکار خویش هشیار / جاهل بخیال خویش عاقل
خودلنگر خویش گشته در بحر / چون کشتی ما رسد بساحل

از آینه زدای زنگ شعری
با یار مگر شود مقابل ❋

از جوانی دهیم یاد به پیری بلبل / از که آموختی این ناله صفیری بلبل
شور بو شتن از عشق نشان خامیست / پخته گویم ز من انحرف پذیری بلبل
گل برافغان تو صد خنده نهان دارد / نکته گو میت ار خورده بگیری بلبل
می کن از یاد گلی کنج قفس را گلزار / باش آزاده و تن ده باسیری بلبل
یار از دیده چو شد مرگ باز زندگیست / چون رسد فصل خزان به که بمیری بلبل
دیده خواری خود عزت او را بشناس / گل به بر شهره شده تو بفقیری بلبل
به مسرت چتر گل و سبزه چو فرشت ز پای / بی نیاز از هوس تاج و سریری بلبل
اختلاط گل و شبنم چه بسی چسپان است / به تر روشن بود از صاف ضمیری بلبل
طرح شد این غزل تازه ز شعری امروز / رغم طغرا به رسانی نظیری بلبل

ردیف المیم

گرچه فلک سیاه گرد دود گناهگاریم
رخت زمین به آب داد موج شرمساریم

سجده فروش ناشده جبهه به آستانه‌ات
نیست مرا بجز تو کس تو بکه می‌سپاریم

هیچ امام سبحه‌ام رشته مهر شد و چند
گرچه ز جمع بندگان هیچ نمی‌شماریم

مصلحت مرا ز من دانی و لطف میکنی
آه که مسکینم چها گر تو بخود گذاریم

خجلت کرده‌های من خنده شود مرا چنانکه شود خجلت
آنچه گذشت بر سرم کاش بروبیاریم

چهره عفو ظاهر است از شق رجای من
خال رخ زمانه باد نقش سیاه کاریم

گفت امید شعری از سر شود دران محجب
پر عرق خجالت است جبهه شرمساریم

زوی دست تغافل گونه در عالم رازم
شکست چینی دل از طپیدن آوازم

شکایت گر ز پیچار نجشی در دل گره باشد
بیانی تازه صدق مدعا صد فقره آغازم

ببوئی از بهار التفات شوق مسرورم
نوای قدس دارم عندلیب عرش پروازم

سپید بختم اگر در دیده‌ها چون سرمه منظورم
نیازم خشت خاکستر اگر در دست نگر نازم

پر سیمرغ بی پروازی اندر آشیان ریزد
پر از دام است عالم در نظر چون سفینه بازم

نسیم قدردانی با مزاج الفتم سازد
چمن پرورده‌ام با گلخن کلفت نمی‌سازم

لباس اختلاطم سر نگرداند ز وضع خود
برنگ دائره پیچد بهم انجام و آغازم

حریفی بر بساط دوستی خواهم چو خود قایم
کجا خصل محبت تا در آن جان جهان بازم

بلند و پست دارد عالم امکان بسی شعری
بهر راهی که پیش آید بلندی سعی می‌تازم

ای در طلبت گشته سراسیمه نگاهم
اشکت آبله پا لیست و نفس سوخته آهم

مجنونم و چون لیلی محجوب اسیرم   یعقوبم و چون یوسف افتاده بچاهم
ظاهر ز سیه کاری من صنعت استادم   تقصیر فزونم که چنین نامه سیاهم
گر وصل و دگر هجر بیک کاسه بنوشم   از دوست بجز دوست نخواهم که نخواهم
مشتاقی یاران ز نهم تر زند راه   داغ است بهر جا نگه چشم سیاهم
بیقدر بیم از عزت کس رنگ بریزد   هر چند که بر دیده نشانی چو کاهم

دل هیچ گل از غنچه و لب هیچ نشد وا
شعری چکنم مجرم ناکرده گناهم

گداخت شعلهٔ شوق تو شمع وار تنم   بیک نفس که زنم بار جان ز سر فکنم
مرا که بستگی دل بود ز قافیه تنگ   چو غنچه دل نگشاید بغیبت چمنم
فتاده عقدهٔ دل سخت سیر گل چکنم   گره گشاده نگردد بناخن سمنم
بالفت سگ کویت شادی باشم   غریب نبود اگر نیست یاد از وطنم
هنوز لذت آغوش او ز من نبرد   خبر بگیر ز یعقوب بوی پیرهنم
خوشم بخار که دامان من نه [illegible]   گلی که بوی وفا نیستش بسر نزنم

باغ دلم بتبسم گل شعری
ز طبع تازه تر از نوبهار خوش سخنم

ز خنده از وحشت نامردمی رمیده ام   از دم جان بخش نائی بی سخن بشنیده ام
عمری از بعد سر علم و هنر نالیده ام   این سر از تشویش صندل جبین مالیده ام
با جهالت تا نگاهی گرم کردم در خیال   شمع من فانوسیان یک سحر بالیده ام
از تماشای نشاط دهر گردون میفریفت   گریه شادی نبیند چشم اگر خندیده ام
گوهر اشکم بجای خویش از هم آبرو   تا برون از خانه کردم پا بسر غلطیده ام
قطره زن چون اشک هر جا میرسیدم [illegible]   نیست باک از هیچ بازرگان دنیا دیده ام

بیت شعری کمتر از کار کسی بیگاریم
دیگران چیدند گل من نیز وا پچیده ام

زیر بارم خمیده را مانم — غرق خونم طپیده را مانم
با تو موجود و بی تو معدومم — رنگ از رو پریده را مانم
باده از گفتگو خموشم کرد — نامه آب دیده را مانم
غافل از پایمال دورانم — سبزه نو دمیده را مانم
لرزم از سرد مهری عالم — سرو سر با کشیده را مانم
پر دو عالمم بامیدی — میوه نارسیده را مانم

ترسم از زلف دلبران شعری
آهوی دام دیده را مانم

بی نیاز از دنیا و مستغنی از عقبا استم — عشقباز لاابالم رند بی پروا استم
کاغذ بادم هوای هرزه گردی در سرم — پای در زنجیر و سودای دل سوی صحرا استم
فکر موزونی ندارم بیدل و بیباک و فاش — گر فرو رفتم به سیر عالم بالا استم
سرخی اشک در رخ زردم تماشا کردنی است — محو نیرنگ جمال آن گل رعنا استم
سینه صافم از خسان هرگز مکدر کی شوم — وسعت مشرب چه پرسی از من دریا استم
پای آدمی بوسم و بر خویش لرزم از ادب — خاکسارم همسر آن زلف عنبر سا استم

همچو قند و عاشق رو پیش شدم شعری ببین
قمری نالیده ام یا بلبل شیدا استم

خواهم چو شانه دست بزلف بتان کنم — سیر سواد اعظم هندوستان کنم
نقش بتان ساده دهد کی شدم بدل — آئینه را ز عکس چمن گلستان کنم
از تاج و تخت افسر دولت کشم بفرق — پیرانه سر اگر خود را جوان کنم

گاهی سخن بروی چمن سر دهیم جواب — گاهی بدیهه بر لب گلگاردان کنم
از بخت سبز بلبل شکر بیان خویش — با طوطیان سبند مگر همزبان کنم
شیرینی بمعنی و رنگینی بلفظ — از نیشکر قلم ورق از برگ پان کنم

خندان روم بهند ز کشمیر در خزان
شعری بخت سبز گل زعفران کنم

دلم بآن بت مژگان کشیده چکنم — قدم بکوچه آن کجکله کشد چکنم
مرا جدائی یکروزه اش بخاک کشید — خدا نکرده اگر تا بسه کشد چکنم
خراب کرد دلم را بیکه نازبها — ز خیل غمزه و ناز ار کشیده چکنم
جمال ساده اش از دل قرار برد اگر — بچهره غازه و خال کشیده چکنم
بدور راه مرا تو به دادن واعظ — اگر نه غمزه اش از خانقه کشد چکنم
بگوش ناز خسک بخت نالهٔ بیتاب — ز عفو اگر نه قلم بر گنه کشد چکنم

مکن نصیحت من شعری از سپیدمویی
ز نیف شانه بگیسو گره کشد چکنم

دهم آینهٔ دل را جلا خاکستر عشقم — غبار سرمهٔ طورم تجلی پرور عشقم
ز سر تا پا زبان جز اثر شمشیر فولادم — ز تاب حسن دارم آب جبا جوهر عشقم
انا الحق افتتاح و خط من با توحق تشنو — سر داستان اول پایه از منبر عشقم
نمودم تخته دل را ز نقش نیک و بد ساده — ز جهلم عالم پیکیر و سبق دانشور عشقم
سفر پرورده ام آسایشش منزل نمیدانم — بدریای محبت کشتی بی لنگر عشقم
بهار ناز از خاک بیارم جلوه ها دارد — فزوده ام آبروی حسن مژگان تر عشقم

نوردآسوده گان سبز بهشت کرمن شعری
تلف با زخم شور جنونم محشر عشقم ..

سخن چون ز گیسوی دلبر نویسم — بجای سیاهی ز عنبر نویسم
قلم نیشکر صفحه گردد نباتی — ز قند لبش چون مکرر نویسم
لبش در تخیل مرا داد بوسه — ز شیرینی لب لب شکر نویسم
چه دلداده‌ام نقش رخسار رنگین — بهر لحظه بر دیدهٔ تر نویسم
محیطی فشانم ز مژگان و خود را — به پیشش توان از قطره کمتر نویسم
مگو راز دل پیش هر کس برون نه — که این نکته بر نوک خنجر نویسم
بتوصیف دندانش دُر میفشانم — سخن به که از آب گوهر نویسم
کند خون دلم یاد دست نگارین — چه مضمون رنگین بدفتر نویسم
ز زلف درازش یکی حرف گویت — نویسم اگر تا بمحشر نویسم
قلم میکنم استخوانهای پهلو — شب هجر غمها به بستر نویسم
پی ترکتازی خیل خیالش — متاع دل و دین محقر نویسم

ز لعلش چو انشا کنم قطعه شعری
سزد گر ز یاقوت احمر نویسم

حال دل غمدیده به دلدار نوشتم — از غنچهٔ پژمرده بگلزار نوشتم
جان بر لبم از آرزوی بوسه رسید — این نکتهٔ سربسته به دلدار نوشتم
وصف دهن او که به از میوهٔ خلد است — از بهر شفای دل بیمار نوشتم
هر نقطه که ریزد ز قلم حب نباتی است — یک نکته بوصف دهن یار نوشتم
رنگین سخنی بود بیاد لب لعلش — از خامهٔ مژگان که برخسار نوشتم
تکلیف بنرمی آمدنش چین بجبین زد — یکبار نفهمیده و صد بار نوشتم

از بلبل سر برده ته بال سلامی
شعری بگل گوشهٔ دستار نوشتم

شب سپند آسا بزم او فغانی داشتم
سوز دل تقریر میکردم زبانی داشتم

سر به سان شمشیر مژگان زد گلویم وقت قتل
ورنه من هم ناله میکردم که جانی داشتم

انتقامم دود از خرمن بر آورد و سوز
چشم و در راه ب آتش عنانی داشتم

شمع همکن با تو خلوت ورنه ای گل ان حیا
با دهانت لب بلب راز نهانی داشتم

آب گشتم سوختم از انفعال بیدگی
چون عسل از چرب نرمی طرز شانی داشتم

رنگ و بوی صورتم چون گل ز معنی باز داشت
ورنه من از بی نشانیها نشانی داشتم

رخش همت هر کجا خواهد برد شعری مرا
ضبط همکن بود تا در کف عنانی داشتم

سیستم مگر سودای گیسوی بسر دارم
پریشان گشتن از شور جنون پیش نظر دارم

سواد هستی خواندم شود خویشتن پا گم
خیال فکر باریکی از آن موی کمر دارم

ز ناخن میکشم نقش الف پیوسته بر سینه
بیاد قامتی خوش مصرعی موزون ز بر دارم

نخواهد خشک گشتن گلشن امید من هرگز
بودی آبی گر از تردستی مژگان دارم

ز خونریزی بهار عشق را رنگینی افزاییم
ز مژگان اشک بی‌پرم که آبی در جگر دارم

خطت هر گرد لب دارد نشان سبز بختی‌ها
ولی چون پسته از شیرینیت غرق شکر دارم

ز بیخودی آتشی سوختم دل هر نفس شعری
سپند مجمرم رقص گاهی چون شرر دارم

ز دلبستگی دیده وا ندارم
غمم سیر و فکر تماشا ندارم

چه حاجت برو سنگ نامرادی
دلی زنگ لبت تمنا ندارم

خموشم چو تصویر دیبا ز حیرت
زبانی درین بزم گویا ندارم

چه و نیک از مشربم بهره یابد
کدورت ز هر جنس چو دیبا ندارم

بگلگون اشک سبک سیر نازم
سر بازی دشت پیما ندارم

قناعت بهتر قناعت نمودم   کتاب هوس را محشّا ندارم

لطفلان این شهره مژده شعری
که امروز من رو بصحرا ندارم

بجز عشق باغ و بهاری ندارم   بجز داغ دل لاله زاری ندارم
بباغ جهان آن چه ز اندیده نخلم   که اندیشه برگ و باری ندارم
گریبان پُر از خار حسرت نمودم   بکف دامن گلعذاری ندارم
بیادم نیاورد و بگذشت عمری   از و غیر ازین یادگاری ندارم
مدارم مدار جهان هر چه باشد   گر از یار دارد مداری ندارم
مگر زلف او کرد شوریده خوابم   که بر بستر امشب قراری ندارم

بکار آنکه می آید از خلق شعری
بغیر از دل هیچکاری ندارم

گهی با پیرهن همراز و گاهی با قبا باشم   بافغان در لباس ز یاد آن بالا بلا باشم
چو عکس از فکر آن آئینه عارض در بیابم   ز حیرانی نمیدانم کجا بودم کجا باشم
حضور غیر محجوب مرا محجوب میدارد   غم بیهوده نگذارد که یکدم با خدا باشم
بملک وسعت آباد دلم فرمان روا کردند   چرا باشم بفکر تنگدستیها چرا باشم
بتقصیری توان سامان بزم و دل دارند   نمیخواهم که دور از حلقه اهل خدا باشم
چنین کز آشنایان لحظه بیگانگی خوردم   عجب نبود که با بیگانه و همی آشنا باشم

بموج بحر حیرت دل بدریا میکنم شعری
اگر در کشتی فکرت نشینم ناخدا باشم

اگر نزدیک اگر دور از تو باشم   مرا این بس که مذکور تو باشم
کنم از سود پُر دامان امیدر   اگر بی مزد مزدور تو باشم

نگاهت با من و دل با دل غیر
نمیخواهم که منظور تو باشم
نمی آرم ترا با غیر دیدن
خوشم با آنکه مهجور تو باشم
من آن رندم که در غوغای محشر
خراب چشم مخمور تو باشم
طبیبا در علاج من مبر رنج
همان بهتر که رنجور تو باشم
خمارم ساقی از خود برو بگذار
که زیر تاک انگور تو باشم
رهائی ده مرا از منت خلق
نوازش کن که مشکور تو باشم

تو دانی دیگرانم گو ندانند
چو شعری به که مشهور تو باشم

جفا میخواهم وفا را ندانم
بدرد تو شادم دوا را ندانم
نشاطی منت امید خلدم
متاعی ندارم بها را ندانم
سخن بسته در گوشش تکلم گویم
زبان دانی مدعا را ندانم
شدم صاحب مغز از پوست پوشی
عبا با نخواهم قبا را ندانم
نهادم بدل عشوه و دید صلحی
حریفان بند و آشنا را ندانم
شبنم گل از غنچه دل گرفتم
گر امداد باد صبا را ندانم

بجمع جهانم سرایت شعری
دل از دست شد رد پا را ندانم

دلبر بدل نمایان دیدم ندیده بودم
دریا بقطره پنهان دیدیم ندیده بودم
در جوش گریه خندان رخسار نوش بهبود
خورشید در نهایان دیدیم ندیده بودم
شبهای تار هجران روشن وصل خوش دارد
مه طالع از گریبان دیدیم ندیده بودم
انجمن زلف پیچش عکس خش عیان شد
در شام صبح تابان دیدیم ندیده بودم
عریان نشستن و آغوش همچون قبا گرفتم
این اختلاط پیچیان دیدیم ندیده بودم

از گریه‌های سرشار هرگز لبم نشد تر
لب تشنه غرق عمان دیدم ندیده بودم

غمهای دل بیان کرد اشکم بصد روانی
طفلی چنین سخندان دیدم ندیده بودم

نخل مراد ما را بی برگ ماند بی بار
خود را چنین بسامان دیدم ندیده بودم

چون عمر در گذر بود از پیش چشم شعری
سرو سهی خرامان دیدم ندیده بودم

شبی در خواب دیدم زلف دلبر بود در دستم
سحر بیدار گشتم بوی عنبر بود در دستم

بیاد چشم مست یار در خواب عدم بودم
چو نرگس تا گشادم دیده ساغر بود در دستم

ندارد هیچ قدری پیش من تا قصه کوته کن
بیاد از شوقت یار یا سر بود در دستم

هزاران بلبلم چون خار دامنگیر می‌گشتند
در این گلشن چو گل تا خورده زر بود در دستم

کششهای نیاز و ناز دلخون کرد هجران را
به بزم وصل تا دامان دلبر بود در دستم

غم از افسرده طبعیهای هر خشتاسکم خوردم
در این محفل ز می تا آتش تر بود در دستم

سپر افکند صد جا مدعی در پیش من شعری
زبان تیز را نازم که خنجر بود در دستم

بستم نقاب صورت و معنی شکافتم
گشتم حباب و پرده دریا شکافتم

در کنج خانه گنج تماشا نهفته بود
بیهوده کوه کندم و صحرا شکافتم

ذوق فنا ز بسکه ببالیدنم شتافت
پیراهن وجود بصد جا شکافتم

تنگم ز تنگنای کم و کیف تنگنا دار
صهبای تند بودم و مینا شکافتم

دیدن حجاب شاهد مقصود بود و بس
وقت نظر نقاب تماشا شکافتم

مجنون بسر کشیده پلاس نیاز بود
رفتم بیاد خیمه لیلا شکافتم

در لفظ اختلافی و در معنی اتحاد
چون اعتقاد مومن و ترسا شکافتم

آیینه خانه بود و در آن موج آفتاب
هر ذره بدیده بینا شکافتم

جز نام خود بود چو حسن نکته نبود
شعری اگر هزار معما شگافتم

ز خود رنجیده ام در خدا میگریزم
ز بیگانه و ز آشنا میگریزم

ز بس تنگ از چهار سو گشت عالم
اگر میگریزم کجا میگریزم

چو چوگان تقدیر سرگشته گویم
چه پرسی از من چرا میگریزم

سبب را چو اینجا و گردد مسبب
نگویی که من از قضا میگریزم

زنم دست در دامن ناوک افگن
ز آماج تیر بلا میگریزم

ز خونابه دل بس آب شدم
ز موج سراب وفا میگریزم

نگردم تر از منت خضر هرگز
که لب تشنه ز آب بقا میگریزم

ز خورشید قهرم بود پشت گرمی
من از ظل بال هما میگریزم

بافسون دنیا نه بندم دل خود
ز افسانه کیمیا میگریزم

خوشم با دل ریش دیوانه مشرب
ز رندان ناپارسا میگریزم

سگان گر بمن حمله دارند شعری
بدرگاه شیر خدا میگریزم

خوش آن روز بکشند لبت جان بپیسادم
تو گرد کعبه گردیدی و من گرد سرت گردم

تو پرسیدی و عیبت همه من آرزو دارم
که بوسم دست و پایت را بر خاک درت گردم

ز شرم آب دو جوی امید خود روان کردی
چه خوش قسمتی که لب سیراب از زلال کوثرت گردم

لبان عذب تو سازد چو شعر مخلصان شیرین
ز شادی پر زنان همچون مگس گرد شکرت گردم

مفصل عرض حال از وفا سازم به پیش تو
که من بهره یاب از فیض نکات فکرت گردم

نفس مشکین نمایم از نسیم باغ خلقت
که گلچین تماشا از بهار جنتت گردم

چو شعری از خدا خواهم که بر کام هوا خواهان
بهشت چمن معطر ز بوی گلبرگ ترت گردم

برآی از خانه در میدان که برگرد سرت گردم ... سرت گردم بده فرمان که برگرد سرت گردم
شکارت من شهیدت من هلاکت من فدایت من ... مرا هست آرزوی آنکه برگرد سرت گردم
ترا چون مهر روشن منظری اندر دیده مردم ... منم چون شانه سرگردان که برگرد سرت گردم
کشیدی تیغ بهر قتل من ظالم عفاک الله ... دمی مهلت بده چندان که برگرد سرت گردم
کند بر برق پیشی جلوه ات در گرم رفتاری ... بیا بنشیم نشین آسمان که برگرد سرت گردم
چو وقت رقص گرد و هاله ماه رخت گیسو ... نگاهم گیرد دامان که برگرد سرت گردم
بمیدان غبار انگیز عشقم گرد باد آسا ... بجود و سر ساختی پیچان که برگرد سرت گردم
گهی گرداب گه فانوس گه جواله ره یا نم ... بصد سرگشتگی حیران که برگرد سرت گردم

چو شعری سر بقربان الف تو گشتم خیز و یکدم شو
برقص ناز و جولان که برگرد سرت گردم

گفت آنه بار چشم کم مبین بجور گفتم بچشم ... گفت اشکم را بنگین از نظر گفتم بچشم
گفت جان بخشد گوهم بر تیغ گفتم بلب ... گفت دل بردن بلعل پرفشان گفتم بچشم
گفت کن نقش خیال روی من گفتم بدل ... گفت از این لعل گهرفشان بر جگر گفتم بچشم
گفت کی زود آورد بر تو غمم گفتم بشام ... گفت میکش انتظارم هر سحر گفتم بچشم
گفت کن بر سجده خاک کوی من گفتم بسر ... گفت بر ره منتظران گلهای تر گفتم بچشم
گفت دو دنیا نظیر من بود گفتم که نیست ... گفت بین خوبان عالم سر بسر گفتم بچشم

گفت شعری لاله زاری کار گفتم از جگر
گفت جوی کن روان بر رهگذر گفتم بچشم

کو سنگ گرد و فا نگردم ... گرد سرت گردم چرا نگردم
گردم مزن سا نده بکوشش ... من گرد تو ای صبا نگردم
بر خاک ره بهم نهاده امش بچشم ... و نیها از تو نیا نگردم

نگریخته ام ز شیر قالین / جز در صف بور پا نکردم
ای وای که تا پرم نریزد / وانم ز قفس رها نکردم
پیوستن یار بیخودان است / ترسم که ز خود جدا نکردم
بیگانه چو دوست گشت شعری / با هیچکس آشنا نکردم

ز گرمی نفس شعله بار خندانم / همین دو دیده بر شمع وار خندانم
نگریم از ستمت پوست کنده میگویم / بزیر تیغ تو همچون انار خندانم
نگر ز طرهٔ مشکین یار می آید / که همچو گل ز نسیم بهار خندانم
سیاه گشت رخ و عیشش ز نسبت لب / بلاف خالی مشک تتار خندانم
ز وضع مختلف دهر شد مزاج دو رنگ / بخویش گریم و بر روزگار خندانم
کجاست تا زنده دلی تا بیاد گریه رسد / بروی مرده چو شمع مزار خندانم
شگفته روی چو گل همدم بسر شعری / که در مقابله نیش خار خندانم

بهر صبح یار چون ابر بهاری بیشم از آن گریم / ز گل خندانم و از چشم خار جانستان گریم
ز تاب عاشقی پروانه چون شد چنان سوزم / ز سوز سینهٔ خود شمع چون گریه چنان گریم
ز وضع عاشق و دیوانه دارم بی یقینی ها / ز حیرانی نمیدانم چه سان خندم چسان گریم
چو زخم تازه خندانم بروی خنجر نازش / نه پنداری که زیر ضرب تیغ خون فشان گریم
گلو را تشنه تیغ شهادت آنچنان دارم / که از بیم حیات خویش در دار الامان گریم
غرق بود که هر دم شعر تا بیشتر خواهم / ز هر مویی سجال از جسم ناتوان گریم
بباغ دهر شعری همسر ابر بهارانم / مرا یاد دیده ام بر خندهٔ اهل جهان گریم

نوبهار است و چرا باده گلگون نخورم
خون خورم گر می گلگون نخورم چون نخورم

جام گردون تهی از باده عشرت گردید
من فریب می ازین ساغر وارون نخورم

همدم لعل تو جام است و خورد خون جگر
من از آن دور هم و انصاف بده چون نخورم

خاک بر فرق تخیل است و بر انداخته اش
حسرت بیهده تا بر زر قارون نخورم

نیستم گل که زنم خنده بروی گلزار
غنچه تنگدلم بی تو چرا خون نخورم

زخم پنهانی عشقم نمکی میخواهم
آب راحت بعبث از فسانه و افسون نخورم

از دل قطره من جوش زند بحر سخن
شعر با غصه ز نایابی مضمون نخورم

سحر از ناله بخت خفته را بیدار میکردم
بسوهان کاری غم وضع را هموار میکردم

شب خود روشن از شمعی نمودی بی کسی هر دم
ز دود آه عمری روز بر خود تار میکردم

اگر میداد دستم میفزودم از خط خوبی
بعکس آینه را من روشن از زنگار میکردم

علاج درد دل میکرد اگر از یک نگه من هم
دعای صحت آن نرگس بیمار میکردم

سرم هم میشدم گر شیشهای باده و دنیا
لحد را از برای خویشتن مینا کار میکردم

نمیدانم ز رندی یا ز تقوی این قدر دانم
که واعظ توبه میداد و من استغفا میکردم

مرا میخواند و شاهد باز میگویی تو شعری
مدام این کار میکردم ولی انکار میکردم

صنم دوش از دل سنگین تو چون یاد میکردم
بهر پهلو که گشتم چون جرس فریاد میکردم

مرا ذوق گرفتاری قفس خواهد وطن ورنه
ببانگ زاری خون در دل صیاد میکردم

نشان میدادم ار میبود داغ عشق رخی
مقابل سینه را با صفحه بهزاد میکردم

نزول لشکر غم را اگر دوری نمیبودی
من این ویرانه را کی عمرها آباد میکردم

نبودی گر تماشا از نشانه صنعت جانان
بگلشن قمریان را دل ز سرو آزاد میکردم

گر آن شیرین تبسم کار فرما میشدی یکره / بمژگان کار صد چون تیشهٔ فرهاد میکردم

گر ببیند شعری در ردانی نظمم از پیچون
دهانرا تر اگر از دجلهٔ بغداد میکردم

ای بپیش لعل میگونت خجل انعام جم / حاصل مخمور هجران از وصالت کام کم

تا خیال آهوی چشمت نورزد جولان بدل / میکند از انس مردم جان بی آرام رم

بستگی با زلف پیچانت نشد و از شکست / کی بر آرد مرغ جان خسته‌ام سر ز دام غم

گرچه دوری از من اما سینه‌ام منزلگه است / نامهٔ اندوه دلم افزاید و پیغام غم

بر زبانم داستان عشق و باشد پیش من / قصهٔ رستم شستم افسانهای سام هم

اشک سرخم گر بیاد گلرخان ریشان چکد / کی رود هرگز ز دامان من بدنام نم

شعری از نظم خوشت نازک خیالان عاجزند
هست شعرت سربسر سحر حلال الهام هم

عمریست که در خاطر دلدار نگشتیم / گنجیم وفا و دل یار نگشتیم

در مذهب عشقیم نه کافر نه مسلمان / ما معتقد سبحه و زنار نگشتیم

مشغول گرم نغمهٔ هم آوازی بلبل / مانند شگوفه چمن باز نگشتیم

گر جنس کسادیم ببازار مروت / منت کش بیهوده خریدار نگشتیم

وز دیده سراپا ز جهان طره مثالیم / برگرد سر خلق چو دستار نگشتیم

هر لحظه شهیدیم و نه آزاده رویها / منصور صفت بر سر دار نگشتیم

شعری ز جهان بسکه چو جدول بکناریم
سرگشته درین نقطه چو پرگار نگشتیم

چاک جگر آن لب خندان فروختیم / این زخم تازه را بنمکدان فروختیم

دلال شوق نغمه بیجا نگی گرفت / چاکی که جیب داشت بدامان فروختیم

لبریز گشت باده افغان بکام ما — یک لحنی به بلبل نالان فروختیم

هر عقده‌ای که بود بکار از کشاکش دهر — یک یک بتاب دو زلف پریشان فروختیم

میرفت صبر در سفر و زاد راه خواست — تاب و توان خویش تباهدان فروختیم

جان را به نیم بوسه بها بر دو مفت ماست — قحط متاع بود و بجانان فروختیم

کردیم نقش تخته دکان هزار سود — جز یاد دوست جمله بنیبان فروختیم

سود و دکون را بیکی آه یافتیم — ما شکوه میکنیم که ارزان فروختیم

شعری مکن ملامت دیوانگان ما
سر را به سنگبازی طفلان فروختیم

تا بفکر نرگس جانانه ایم — طالب می ساکن میخانه ایم

پیشطاق حسن جای عشق ماست — هر کجا شمعی بود پروانه ایم

در دماغ ما هوای گنج خاست — بی سبب بنود اگر ویرانه ایم

در فرو بستیم بر فکر جهان — با خیال یار در یکخانه ایم

خواب چشمش برد دل را از فسون — بر زبان هر کسی افسانه ایم

ربط ما گر با کسی صورت نبست — نسبت عیسی گوهر یکدانه ایم

تا چو شعری کنج خلوت یافتیم
آشنای معنی بیگانه ایم

کی بود بیاد تو بهر جا که رسیدیم — آهی نکشیدیم و گل بیان نچیدیم

کی بود که از کاوش مژگان تو یکبار — حرفی نشنیدیم که در خون نطپیدیم

کی بود که از چشمک تو یاد چو کردیم — صد دشت ز آرام چو آهو نرمیدیم

دردا نشنیدی که ز عشق تو بهر دم — نشنیدنی از مردم بی درد شنیدیم

صد کوه غم از دوری لب‌های تو بر دل — از بار غمت کس نکشد آنچه کشیدیم

سرپنجه بمریخ یافته از مادر و پدریم — طفلیم ولیکن ز سر پستان نگزیدیم

نزدیک ز ما بود بما لیک چو شعری
عمریست که رفتیم و بمقصد نرسیدیم

هرگز بمراد دل ناکام نگشتیم — بدنامیم این بس که نکونام نگشتیم
نی شاد نه غمناک نه مخمور نه هشیار — صد شکر که بازیچهٔ ایام نگشتیم
میل عجبی بود چو معنی بسوادم — صیقل گر آئینهٔ اوهام نگشتیم
شد دام ز من رشتهٔ امید گسسته — وحشتکده یافتیم و رام نگشتیم
راه از دل خود جانب دلدار گشودیم — محتاج سوی نامه و پیغام نگشتیم
از صورت آئینه من این شیوه گرفتیم — نادیده چو خود مایل آرام نگشتیم
وحشت شمر نیست چو هم رشتهٔ الفت — گر مرغ سراسیمهٔ هر بام نگشتیم
جز آدمیت مطلبم از آدمیان نیست — خورسند بانعام چو انعام نگشتیم

شعری نظر خاص مرا پایه برافروخت
شایستهٔ فیض کرم عام نگشتیم

بامید وصال یار قسم — بشکیب و بانتظار قسم
برخ و زلف و خط یار قسم — بگل و سنبل و بهار قسم
نیست همتایش بیکتائی — برسول و بچار یار قسم
دیده با زلف بر رخش دارد — صبح روشن بشام تار قسم
سرو و لطف قامتش از چشم — بقد سرو جویبار قسم
از گریبان او شگفت دلم — بدم صبح نوبهار قسم
وحشت آموخت جلوه نازش — برم آهوی تتار قسم
وصل او وصل زندگی باشد — بسر خویش و [illegible] قسم

بسکی ناله‌ام ز صد نرسد … همچو ر و بلبل از هزار قسم
سوخت تن را و ساخت خاکستر … تیغ آه شعله بار قسم

دل شعری بسته بابل کشمیر
بنشاط و بتالمار قسم

نداری چون کسی لطف ادای زبانی هم … که میدارد ترا مغرور حسن نوجوانی هم
نظر گلگون ز حسن بیرنگت میکند هردم … بهار کامرانی هم شراب ارغوانی هم
خوش آن وقتی که در بزم بتان بیتو میگفتی … که با نشار عالمی دلداده چشم فلانی هم
طبیب دردمندانرا سلام من بگو همدم … ز رنگ چهره‌ام ده شرح از سوز نهانی هم
تو بر نقش سبکجولان چو اشک من روان گشتی … مرا نگذاشت فی بال او ضعف و ناتوانی هم
بملک بیوفائی پای سعیت گام زد عمری … گذر کردن توان گاهی براه مهربانی هم

شهید طرز بی پروائیت گردم توان شهید
تجاهل میکنی از حال شعری یا ندانی هم

رد بیتو در وقت ظهور ای صنم … شعله از آتش طور ای صنم
انکه برنگشته جهان بر دلم … تنگ ترا ز دیده مور ای صنم
با لبت از معجزه خود مسیح … دم نزند تا دم صور ای صنم
دیده‌ام ابنای زمانرا تمام … نیست کسی با چو تو پور ای صنم
بر در تو هست مرا روی خاک … نرم ترا ز پشت سمور ای صنم
تا بغم و درد توام مبتلا … فارغم از عیش و سرور ای صنم

تا دل شعری سبو الفت گرفت
شد همه خلق نفور ای صنم

بیاپیش لب بگذارم تا زبان در دهن دارم … ز مهرش دم زنم چون صبح تا جان در بدن دارم

ز گرمیهای خوی شوخ بیباکی سخن دارم
زبان آتشینی همچو شمع انجمن دارم

نکردم شکوه مردم سواد صفحهٔ خاطر
ز پیچ گیسوی یار است اگر در دل شکن دارم

بکیش عشق پیمان بسته‌ام باروی کو شیر
دل وارسته از ذکر شیخ و برهمن دارم

دم مردن گلویم تر نشد جز آب شمشیرش
شهید بیکسیم از خاک کوی او کفن دارم

ز خارا تیز شد جذبهٔ عاشق سخ جانان
سخنبر و حرف شکین از زبان کوهکن دارم

غرور حسن و دوری ده تکلیف برم اورا
ز گل رنگین پیامی بهر مرغان چمن دارم

بزیر نخل بالایش بسان سایه افتادم
که امیدی ورد دل از آن سیب ذقن دارم

تهی شود از و یکلحظه آغوش خیال من
چو بو با گل وصالی دست یک پیرهن دارم

نباشد خاکساران اعتبار خاطر از غربت
بهر راهی که افتادم چو نقش پا وطن دارم

ز زاد و بو مرا یاد نیست در هندوستان شعری
عقیق یا سیم دل کنده از ملک یمن دارم

خواهم در معامله با تو دل کنم
دشنام تو حساب بنرخ دعا کنم

انصاف اگر ملاحظه بیش و کم کنند
مهر و وفا مقابل جور و جفا کنم

شد دیدنی تم از لطف خم از وضو چه پر
دست ارد هم از ان خاک پا کنم

شمشیر تو نه چو هر زاتی چو دم زند
من پا ز سر نشوده شهادت ادا کنم

بند غنچه خاطرم ای گل چه میشود
اندک تبسمی که دل بسته وا کنم

گیرم که در خیال میسر شود وصال
کو جرأتی که دست به بند قبا کنم

نگذاشت حیرتم که دهم زان لبان نشان
سر بسته نکته بخموشی ادا کنم

در جلوه یاره چشم سره عالی و من
هر لحظه خویش را بغمی مبتلا کنم

شعری مگو که شهره بیکی شدن خوش است
بدنام خویش را بتکلف چرا کنم

چون میکنم وداع ترا گریه سر کنم
خود گوچیان ببوسم یاران سفر کنم

رخش سبک عنان تو پا بر زمین نماند
فرصت نشد که درد دلی با تو سر کنم

تنها اگرچه باده زدن خوب نیست لیک
نگذاشت بیخودی که بیاران خبر کنم

خواهند عاشقان که نثار تو سر کنند
بگذر بمن نخست که تا بنده سر کنم

یک نکته گویمت که حلاوت رسد بمغز
اول بگو ز بوسه دهان پر شکر کنم

از خویشتن چو بیهده ئی گشته ام بگو
تا دست در میان تو نازک کمر کنم

شعری کدام سوخته شد رهبرم که من
دل را چو شمع در سر و کار نظر کنم

صبح از بیدار بختی وصل جانان یافتم
مطلع خورشید از آن چاک گریبان یافتم

از خط نورسته او خال دیدم جلوه گر
نافه آهوی چین در سنبلستان یافتم

صف شکن خیل نگه بتاخت از هر سو چنین
دل چو ترکش از هجوم تیر مژگان یافتم

شد دوبالا ستم از نرگس مخمور او
خاطر خود جمع از آن زلف پریشان یافتم

شانه را دیدم که از گیسوی او دل چاک بود
بر رخش آئینه را یک چشم حیران یافتم

زخم دلها را نمکسا کردن از شور جنون
آشکارا ز تبسم های پنهان یافتم

دیده ام آئینه خاطر صفا خیز از رخش
غنچه دل را از آن لبهای خندان یافتم

تا دل آواره را شد جا سواد زلف او
غیرت صبح وطن شام غریبان یافتم

کشت عمرم سبز شد چون خضر از بوس لبش
آب حیوان از آن چاه زنخدان یافتم

چون قبا تنگش بتاب در آغوشش خوشم
اختلاطی طرفه امروز چسپان یافتم

بر خلاف وضع دوران شعری از نثار شرفت
نخل عشرت بر به بلبل گل افشان یافتم

گل که از باغ حسن دست چیدن یافتم
چیدنش را احتمال که [illegible] ن نیافتم

گشتم شهید خنجر مژگان سرمه سا — حیرت رسید و ناکشیدن نیافتم
تیغ نگاه تیز چو آب از گلو گذشت — جان دادم و مجال طپیدن نیافتم
عمرم تمام در قفس و دام شد بسر — پرواز شد ز یاد و پریدن نیافتم
بودم اسیر گرد فشانی ز بال و پر — فرصت نبود و دام بریدن نیافتم
افسوس دانه ام بدل خاک شد گره — از خود برون نرفته دمیدن نیافتم
تیغا بهم نبرد برون از حد ادب — جان پاره گشت و جامه دریدن نیافتم
دنباله تا ز سعی بجائی نرفت مش — صید مراد را بدمیدن نیافتم

شعری نیافت آگهی از حال من کسی
بودم فسانه و شنیدن نیافتم

خو کرده ام بدرد تو درمان چه میکنم — دارم بسر هوای تو سامان چه میکنم
آهم بباد زلف تو خلوت نشاط پیر شد — سنبل چه کار دارم و ریحان چه میکنم
بر بوی اشک سرخ چو غماز سید و — عشق نهفته راز تو پنهان چه میکنم
از داغهای سینه شگفته است لاله زار — با گریه سرخوشم گل خندان چه میکنم
کس تن بصحبت من غمگین نمیدهد — با شور و شیون دل نالان چه میکنم
از زلف او چه شکوه کنم با تو ای حقی — مجموعهٔ دل تو پریشان چه میکنم

شعری نشست مژگان چون رگ تیغ داشت
لخت جگر ز دیده بدامان چه میکنم

شب از اندوه هجران تا سحر نالیدم و خفتم — چو اشک خود میان خاک و خون غلطیدم و خفتم
بدامن گل نچیدن چیدم وان نکام دل — برایم خار حسرت بود دامن چیدم و رفتم
نصیب من خطائی شد سلم را جائی نه — بکام دشمنی چون خویشتن را دیدم و رفتم
بجانم شعله زد چون آتش بی التفاتیها — چو دود آه خود بر خویشتن پیچیدم و رفتم

بیار زعفرانی گونه ام تا غیر را خنده
ز اشک خود بروی گلگونه را مالیدم و رفتم
ز روی خوب خوبی بد نمی آید معاذ الله
ندارم شکوه کز بخت خود رنجیدم و رفتم

گذشته نقد جان در آستین بودم بکوی او
ز نومیدی چو شعری آستان بوسیدم و رفتم

ردیف النون

بایم دگر ز هستی از خویشتن فشانان
دل در هوای دلبر جان در هوای جانان
نامهربان نگاری تا برد دل ز دستم
افسانه ایست گوئی افسون مهربانان
دشوارگیری عشق تا گشت کارفرما
صد کوه درد بر دل دارند ناتوانان
احوال عاشقان نیست پیدا از این گروه
در هجر گشته پیران در وصل نوجوانان
چون زان نشان نشانی باشد بیا که هرگز
رمزی نگشت پیدا بر چشم غیب دانان
ز اندیشه های باریک نگشاید این معما
بر خود بپیچ ای دل در فکر موی میانان
در کارگاه حیرت بیگانه ایست تقریر
اسرار عشقبازی بشنو ز بی زبانان
صورت چه میخواهی کن ساده صفحه دل
کز بی نشان نشانها دارند بی نشانان

دیدی چه روی مردان شعری بجوی شان باش
تا کی گران رکابی پیش سبک عنانان

شه خورشید رویان مه جبینان
مه زرین کمر سیمین سرینان
سرآرای ملک خوبرویان
شهنشاه دیار نازنینان
نگاهت تا فلک گرد برآرد
مراد خاطر دور زمینیان
تو صاحب خرمن حسنی نشاید
که بندی در بروی خوشه چینان
تو ای آئینه هر چند صافی
حذر فرما ز آه دل حزینان

بلند و پست دنیا دیدم و نیست … فراخی در دل تنگ آستینان
بانگ وجه فکر زیردستان … نباشد در دل بالانشینان
توان از التفاتی شاد کردن … زمانی خاطر اندوهگینان

بزرگی بایدت شعری زبان بند
که دکان چیده هر سو خرده‌بینان

گلرخان تا عرق شرم بود شبنم شان … خانهٔ اندوه همه دنیا و دل خرم شان
برده از سرحد آرام لب صد مرحله دور … نازشان شوخی شان دلبری شان هم شان
سر سوداز ده من سببی میخواهد … گشت زنجیر چو آن طره خم در خم شان
خواب شان با عبث بیداری شبهای منست … سیرم از زندگی خویش که خوردم غم شان
وقف کردم سر خود بر قدم شان بلا … من گرفته نظر اول بفریب و دم شان
دلبرانه اگر این سوی گذاری باشد … جان توان داد بشکرانهٔ پی مقدم شان

جورشان بیش و وفاشان کم اگر شد شعری
سخن آن به که نرانیم ز بیش و کم شان

تا شعر آید به یاد شاد غبار من … دامن کشان مگر گذری بر مزار من
از یاد من ز غمی در غمم ز یاد تو … یادت بخیر یار فراموشکار من
گر سرمه شوی تو چشمت بنکند … یاری مکن بمردم بیگانه یار من
از خاکپای خویش مرا سرمه‌ای درست … دارد سیاه چشم دل داغدار من
دیگر چه جای که سوزم متاع عقل … افسرده ام مکن به آتش عذار من
می‌بست دستگیری افتادگان ز پا … سستی در معامله چابکسوار من
رو زعفران ز پیری و چشمم جوان هنوز … گل بشکفد بفصل خزان نوبهار من
خاکم ز بر نه با تو هنگام می کشی … باشد جگر بخشانی خمار من

افتاده‌ام چو شعری شوریده بر درت
از وعده شاد کن دل امیدوار من

خسته به تیر دو ناوکش تن من — تشنهٔ دشنهٔ زبانش من
سینه کرده نشان تیر بلا — جان بقربان ابروانش من
دلربائی جوان چالاک او — عاشق پیر ناتوانش من
او بسخن تبسم نموده دندان سرخ — داده سامان برگ پانش من
او ز هم راز در برون کرده — جای کرده درون جانش من
بر بساطش قدم گذاشته غیر — سر نهاده به آستانش من
کمرش را گشاده بند رقیب — رفته در تاب از میانش من
خوش بیان گشته غیر هرزه سخن — داستانگوی باستانش من

قمری سرو نازش او شعری
بلبل زار بوستانش من

فدای مست و سرخوش دیدنت من — شهید بهرخ پوشیدنت من
نگاه دیدی بچه‌ات خون مرا ریخت — بپاک آستین مالیدنت من
همی پیچم چو مو بر خویش هر دم — ز کاکل بر کمر پیچیدنت من
باین پیری شدم خم چون هلالی — بفکر آستان بوسیدنت من
شنیدم بس سخنها از بد و نیک — ز حرف مدعا نشنیدنت من
جگر را باختم در اشکباری — شدم بیدل ز دل دزدیدنت من
نثار در ز مژگان میفشانم — ز گوهر در سخن پاشیدنت من
تو آخر از گدا مییابی ای گل — که مردم در هوای چیدنت من
فغانت را اثر پیداست شعری — شدم دلخوان ز بس نالیدنت من

چشم ما چشم ما پر آب مکن | خانهٔ مردمان خراب مکن
سایه با تو نمی‌تواند دید | ماه من سیر آفتاب مکن
چشم مایل بخواب ناز مساز | فتنه را سرمه در شتاب مکن
با رقیبان شراب ناب مخور | جگر عاشقان کباب مکن
شده از پیش من چه میگذری | عمر من بیش از این شتاب مکن
مرغ دل را آشیان چند پسند | شانه در زلف پیچ‌تاب مکن

بشنو زار نالی شعری
گوش بر نالهٔ رباب مکن

زلف بر قد دلارا مشکن | فتنه در عالم بالا مشکن
نرخ صهبای لبان پیدا و | چین بر ابروی دلارا مشکن
هیچ جا پا نه درین گلشن | خار در بستر گلها مشکن
لب بلب با تو نشستن هوس است | سنگ در جام تمنا مشکن
مرده دل شد شما از وهم خود | کار احباب مسیحا مشکن
قتل این خسته بشمشیر تو باد | کار امروز بفردا مشکن

بر شانه دل شعری گری
عقده در زلف چلیپا مشکن

ای در ریاض حسن تو یاسمن سمن | دل شد شکفته از گل رویت چمن چمن
چون خوشبت صبا ز کوی من گذشت | خلق حسن ز صاحب وجه حسن حسن
گر نرگس بتان بسر سر فتنه هاست | زان چشم فتنه خیز توان یافتن فتن
بی پیچ و تاب بود مرا رشته خیال | زد کاکلت بکار من از هر شکن شکن
یک شکته از عشق لبت گریان کنم | اشک سزاد بار تر یا یمن یمن

در بزم عیش جز جگرم دست بر کباب ‌ ‌ ای از شراب خون دلم جام زن مزن

شعری نگار چینی رومی عذار تو
پامال ناز کرده بیک تاختن ختن

اینچنین گل نه ز هر آب و گل آید بیرون ‌ ‌ لاله داغ غم از باغ دل آید بیرون
اینقدر اشک ما دهم کز مژگان نریم ‌ ‌ نیست امید که پا بیم ز گل آید بیرون
پرتو روی تو در کلبهٔ تارم کافیست ‌ ‌ کی شود شمع تر و منفعل آید بیرون
خندهٔ جام می و قهقههٔ مینا هر سو ‌ ‌ زاهد از مجلس رندان خجل آید بیرون
تیزی تیغ نگاه تو کند متصلش ‌ ‌ آه کز سینهٔ من متصل آید بیرون
کو تیو محشر بیداد از آن شندی خو ‌ ‌ هر که پامال رهد منفعل آید بیرون

بسکه شد شاخ بهر باغ ز خجلت شعری
چون قدش سرو کجا معتدل آید بیرون

یار در سیر گلزار بیداد می آید بیرون ‌ ‌ تشنه خون که این جلاد می آید بیرون
از هجوم شوق مرغان پر بسر هم میزنند ‌ ‌ دام خالی عاقبت صیاد می آید بیرون
بیشود از خال شیرین نقش رنگین سطور ‌ ‌ لاله کز تربت فرهاد می آید بیرون
خاطر ویران ما معمور باید گفت زآه ‌ ‌ دود چون از خانهٔ آباد می آید بیرون
در حق ما سعی عیسی است چون خواهی علاج ‌ ‌ خون سودا از رگ فصاد می آید بیرون
هر دلی یاد گره در دست کس زاینها ‌ ‌ تا بسی کی از طرهٔ شمشاد می آید بیرون

از در جانان گذر کردن بود شعری بلا
دجله با چشم تر از بغداد می آید بیرون

ترک من چهره بها فروخته آمد بیرون ‌ ‌ خرمن صبر مرا سوخته آمد بیرون
شد مدون وه دوش خیالش بنهانخانهٔ ‌ ‌ آتش غم بدل افروخته آمد بیرون

تلخ باشخنش بجهت لب شیرینش
اندر قیبان سخن آموخته آمد بیرون

گرم جولانی آن شوخ بیاد هم آمد
دود آهی ز دل سوخته آمد بیرون

یافت در حلقهٔ طالع دل ما راه ولی
حسرت بیهده اندوخته آمد بیرون

زفت وانا که بناوان سخن حق گوید
دهن از تابه طمع دوخته آمد بیرون

واو شعری سر بازار جهان عرض متاع
جنس ناوان زده نفروخته آمد بیرون

ماه من بین که نبینی دگری بهتر ازین
گلرخی سیمبری سوگری بهتر ازین

رفتن حج چه گشاید چو نرفتی از خویش
هست در بادیهٔ دل سفری بهتر ازین

عشق در شهر هم خوبان بملامت گشتند
کای همه عیب شماری هنری بهتر ازین

تو بطفلی دل صد پیر و جوان بردی و
نبود هیچ پدر را پسری بهتر ازین

چشم پوشیده نداند کسان نگذری
خاک در را دو تو گشتم گذری بهتر ازین

وعده بوس کنارت دلم از خویش ببرد
کرده لطف لیکن قدری بهتر ازین

باده آورده گذشت سخن شعری بس
نیست در حوصله کان گهری بهتر ازین

ترک آن کو نمیتوان کردن
پا از او نمیتوان کردن

بهر آنکه نیکوان گوشش
قول بد گو نمیتوان کردن

درمیان دو صبح ابرویش
فرق یکمو نمیتوان کردن

گشته در دام خسته چون گیسو
پای یکسو نمیتوان کردن

گر چه ابرو کشد بروی تیغ
چین بر ابرو نمیتوان کردن

اندرین بزم جان مضایقه
پیش دلجو نمیتوان کردن

شکوه از یار تا یکی شعری
خویش را او نمیتوان کردن

روی وی و زلف دوتا را ببین | در دل شب نور خدا را ببین
همسری گیسوی او نا صواب | نافهٔ ما و سخطا را ببین
سبزهٔ خطش ز لبان برد دل | خاصیت مهرگیا را ببین
شد جگرم خون و نشد پایمال | جرأت پابوس حنا را ببین
خون من آن نرگس بیمار ریخت | ظالم مظلوم نما را ببین
روی بدان دید و ز خوبان برید | زاهد و تأثیر دعا را ببین

مدعی از خامهٔ شعری گریخت
موسی و اعجاز عصا را ببین

ز مژگان تیر و ز ابرو خنجرش بین | نظر کن با دل و قصد سرش بین
نواکتهای حسنش را نظر کن | طراوتهای گلبرگ ترش بین
سواد خط که بر لب دارد امروز | هجوم مور گرد شکرش بین
شد آئینه قبای تن نمایش | عیان چون عکس در روی پیکرش بین
بنازم خنده و دندان نما را | گشاده درج در روی گوهرش بین
ز خلوتخانهٔ دل تنگ آمد | ز چشم پاک بینان منظرش بین

دل شعری کباب از آتش غم
ز آه گرم دود مجمرش بین

بر تن خود میکشد شمشاد الف بوستان | تا خرامان کرد قد چون آب آتش رون
جلوه گر چون از لب بام آمد رخسار من | کوچه دادم آب تیغش را بسان ناودان
جذبهٔ خورشید شبنم را ببالا میکشد | برون از تهمت توان آب بین با آسمان
صورت معنی است مشکل کاشه پیدا شود | از پی آئینه زانوی من آئینه دان
غمزه با ناز آمد و تیرش چو بنشیند بدل | دلنشین شد بعد شعر انیمی خطا رفتان

تا فشانندت به فرق و تا کشندت در بها
صد زبان چون شانه باش و تیره دل چون سوسن

از پی یک بوسه اقصد جان به شعری بها
نیست باور میتوان دادن به قصد امتحان.

ردیف الواو

در میان من و تو هست حجاب من و تو
بر کش از چهره خود زود نقاب من و تو

در شب تار روی راه چسان برد توان
خنده ماه تو بود زیر سحاب من و تو

طاقت وعده فردا مطلب از من مست
که به یک شود امروز حساب من و تو

دعوی پیچ جوابم مکن ای بحر کرم
نیست ممکن که من دلشده تاب من و تو

رنجش عاشق و معشوق نباشد چندین
رفت از اندازه بیرون این شکراب من و تو

مکتب عشق سواد الفم روشن کرد
نیست دیگر هوس درس کتاب من و تو

هر کسی خورد ز میخانه توحید شراب
دل شعری است گرو پیش کباب من و تو

ای مرا قبله تمنا از تو
مطلب هست از تو الا تو

دل نه بندم به هیچ دلبندی
بندم از بند اگر کنی وا تو

با خط سبز و با لب جان بخش
راست هم خضر و هم مسیحا تو

ایمن از تو بزرگ و کوچک نیست
میبری دل ز پیر و برنا تو

ای فرنگی رخ از دو گیسو بت
ساختی صورت چلیپا تو

کرده تاراج نیک و بخت
راهزن شیخ و هم ترسا تو

میکنی شمع من به شیرینی
نرم چون موم سنگها را تو

شور دل تازه شد ز خالت
کردی این فتنه باز برپا تو

حال شعری شنیدنی دارد
گر زبانی کند سرکند با تو

مقصود و بود بزم طرب باغ نیکو
از جبهه و ابروی تبان صفا نظر کن
بر صفحهٔ اندیشه کشد خامهٔ ابداع
چون جلوه طرازی زبهار آ بهر شاخ
بس عربده گر شور من و تو زمیان ست
از مصقلهٔ فکر ببر زنگ اضافات

از عید مسلمان و زولیبا کی سنهد
یک قبله بود گرچه که محراب شده دو
یک معنی دو و لفظ زیکفرق دو گیسو
در شامه زند جوش زصد باغ یکی بو
بیرنگی او گشت چو در قید من و تو
تا آئینه روشن کندت عکس رخ او

خود را برسان در حرم دوست چو شعری
یکسوی شو کعبه صفت سجده بهر سو

ای یار سنگدل برو از پیش ما برو
دشتی و یران کرده بزلف تو مدعی
تا صبر بود تاب جفا بود داشتم
رفت آن بیا بیا و بیا گفتنم بعجز
چیدم بساط مهر کشیدم قدم زکار
چون شانه صد سخن بسر زلف میزنی
با زخم ساخت سینه بمرهم مرا چکار
شرمنده نگاهی از آن چشم نیستم

غیرت بلای جان شده است ای بلا برو
کوتاه گشت سلسلهٔ مدعا برو
بیصبریم بلا شده ای پر جفا برو
اکنون برو برو برو ای بیوفا برو
با خویش باز نرد فریب و دغا برو
آشفته چو کاکل و رو بر قفا برو
باور و خود گرفت دلم ای دوا برو
چون طفل اشکم از نظر ای بیصفا برو

ما ماهی طپیده دشت ملامتیم
شعری نه حریف بهر خدا برو

ای یار دلنشین بکجا میروی مرو
از تاب غم بسوز نهال امید خلق
خود را بچشم غیر مده جلوه اینقدر

من رفته ام زخود تو چرا میروی مرو
ای ابر لطف از سر ما میروی مرو
بیرون زبزم شرم و حیا میروی مرو

من جان دهم ز هجر ترا ای صنم غیر / ای ترک چین بیا که خطا میروی مرو
آئینه ات ز تیره دلان تار میشود / از پیش چشم اهل صفا میروی مرو
بنشین که جنگ و صلح تو ما را مسلم است / گر خود همه بناز و ادا میروی مرو

کوه وقار باش و نگه دار سنگ خویش
شعری چو برگ کاه ز جا میروی مرو

شد ز آتش جدائی جگرم کباب بشنو / چه خیال خام باشد که کشم شراب بشنو
نبود اهل دل را ز روی سخن ز هر سو / سخنی نگفته اند که کند رباب بشنو
نه باده در گره جان اهل نظر است / نفسی نگفته اند که کشد حباب بشنو
شده چون خلیل گلزار آتش بیا و بنشین / بهشت اگر بدهم شمرم عذاب بشنو
ز خیال خواب دل را نتوانی شدی تسلی / چکنم شب جدائی نه ز هم بخواب بشنو
و هم مردن است و باز آگه شود طلوع صبحم / سبب است و دادم بدل اضطراب بشنو

ز نعمت لبان طنبور شعری و ناله زار
جگر پیاله از غم شده خون ناب بشنو

در خواب ببین خود را چون زلف پریشان / آئینه به بیداری کن ببین و حیران شو
بکشا به تبسم لب دل غنچه بنا گل را / تا سرو ز پا افتد بر خیز و خرامان شو
تجرید ز خود جستن فرض است بکیش عشق / ای نکهت گل از رنگ جدا گشته پریشان شو
سامان بقا گردد از ساز فنا حاصل / سهل است گهر گشتن یک قطره تو عمان شو
هر جا که وطن سازی رندانه سر آمد باش / در کعبه مسلمانی در بتکده رهبان شو
طاعت بر یاران ناصح بهشتی / بسیار عمل کردی از کرده پشیمان شو

سر کن سخن افغان از مرثیه شعری
بلبل قفسی فارغ از ورد گلستان شو

ز گوش یار عیان شد چو گوشواره زر تو
ز تاب باده چشش تافت چون ستاره زر تو

کشید برگ گل او ز نوک خار آزار
بهم رسانده ولی باز سنگپاره زر تو

لب و دیا که از و بوی شیر می آید
ببین خسته ز دندان شیرخواره زر تو

بپیچ هم که چه گند می گرفت خنجر نازش
نشد ز تیغ نگاهش هزار پاره زر تو

سیاه مست شد و بیخود او فتاد سجا
ز جام عشق چو زد شراب خواره زر تو

ز تاب گرمی عشقش تمام آتش شد
شگاف فرق سر و زد برون شراره زر تو

مراست داغ از این غم که شد شعری با
بدن شگافته چون لاله هزار ره زر تو

شنیده ام سر کشی کرده است توسن بریان تو
بشوخی کار فرما گشت و بردار کف عنان تو

چو غلطیدی ز زین بگرفت حفظ حق اورا
ز تمکین و وقار آخر زمین شد آسمان تو

فلک میخواست بر پایت نماند زنگی از آهن
رکاب از ماه نو آراست بهر عز و شان تو

ز پشت خود زمین را دوری گلگون ابریشم کردی
که دارد لطف با هر ذره طبع مهربان تو

تو خورشیدی تو گر پرتوی بر خاکراه افکند
بود سود و جهانی و ورد آن بود زبان تو

جهان از شاه دلدل سبب بوسید می نوشد
که حب بوتراب و آل باشد پشتبان تو

ز رحمت میکند آرایش هم بیان شعری
که شد ممنون احسان کف گوهر فشان تو

ردیف الهای هوز

الهی در دیار شعر فخر پادشاهی ده
سر من خاک راه خویش کن صاحبکلاهی ده

جهان ظلمت سر از شام تقلید است حیرانم
فروغ شمع تحقیقم ز آه صبحگاهی ده

ز رنگ آمیزی نقاش صنعت بیند جاهم
سرشک ارغوانی کن گراست روی کاهی ده

بفرق از چتر آهم سایه بال هما گستر / بملک جان علم را از طپیدن طبل شاهی ده
مأمون کن ز رنگ صبغة الله طیلسان را / نجات از کشمکشهای سفیدی و سیاهی ده
غشاوه دور کن از دیده کحل دل بصیرت کش / حقایق سنج چشمی و رخور اشیا کماهی ده
تماشای تجلی ذره های بی سر و پا را / حرم را جلوه در چشم کبوتر های چاهی ده
رهی ترسم ببی از لجه طوفان بدعتها / رسان در کشتی نوح و نجاتم از تباهی ده
از آن باغی که طوبی را باستبرق بپوشانی / خس افتاده را در راه تشریف گیاهی ده
خرابم کن ز جام مستی تا گم کنم خود را / فراغ از هستی و پیری و شور و غا لقاهی ده

ز چشم اشکبار و کاهش جان سوزش سینه
نصیب شعری از دیوان عشقت بر چه خواهی ده

ردیف الیای التحتانی

ای نور تجلی الهی / پامال گدات پادشاهی
از ماهی و ماه کس نداند / ماهیت حسن تو کماهی
چون اشک فتاده بی سر و پا / بر پای تو من بعذرخواهی
تو هر نفس از سر عتابم / گیری بگناه بیگناهی
دیدی تو که در نقاب زلفت / آموخت بروز من سیاهی
با این همه زار زار نالم / بسیار ز بیم کم نگاهی

شعری بی تو هیچ دارد
سوز شب و آه صبحگاهی

زهی در نکته از سحر معانی / دهانت از نشان بی نشانی
پریشان خاطر عشاق از تست / گرفتار است گره زلف تبانی

ز شامت مومن و ترسا زند دم / فروغ کعبه و دیر مغانی
رسا افتد اگر دست ارنی / نمانی در نقاب لن ترانی
زند برق تو چشمک از تتق ابر / اگر صد پرده پیوشی عیانی
چو آیم در میان تو بر کناری / کنارا از خود چو گیرم در میانی
چه میگوئی من و تو در میان نیست / چرا من اینچنین تو آنچنانی

قلم درکش بگفت و گوی شعری
که نادانی است اینجا نکته دانی

چه سان بدست توان کرد عرض در و نهانی / اذا رایت جمال الحبیب کل لسانی
بعشوه برق زن گشت دلبران زمینی / بغمزه خسته کن جان عاشقان زمانی
تمام عمر اگر صرف گفتگوی تو شد لیک / فذاقه فنا بعجز عن القصور لسانی
بنیم جو که خرد لاف پوچ هستی ما را / جهان جان توی ابد دست بلکه جان جهانی
تو آفتابی و ما شبنمی فتاده بصحرا / بتو محال رسیدن بود مگر تو رسانی
بیاد آن در دندان سخن چو در شنید بشنو / کند بگوش تو هر چند گوشواره گرانی

ز قطره ریزی کلک گهر نثار تو شعری
ادیم روی زمین گشت پر سهیل یمانی

زاهد شاهد پرستم بیلی / صوفی ساغر پرستم بیلی
کفر و ایمانرا شکستم گر هم نیکا / سبحه با زنار بستم بیلی
سر دو عالم باختم در وصل او / بو العجب بیشیار پرستم بیلی
پای بستم نغمه را از تار سانه / محتسب را سر شکستم بیلی
هر کسی از خود قیاسی میکند / هر چه میگویند هستم بیلی
شاهد میداسم دل ز یاد حبیب / از غم ایام رستم بیلی

داکشادم راه دل بر فکر دوست
لب ز ذکر غیر بستم بکلی

وازدل جام بلا کردم چو نوش
تا ابد مست الستم بکلی

سپرم چو فشار صهبا بلند
گرچو لای باده پستم بکلی

گرم می آیم برون از بند خاک
چون شرر ستانه جستم بکلی

فشارام شعری است این از خمار
کز می بغداد مستم بکلی

ای بهار ریاض امکانی
نسخه کارنامه مانی

غنچه بر خود قبای گل بدرید
بر تو ختم است جامه چسپانی

گشته از غازه کاری رویت
دست مشاطه در گل افشانی

سبزه خط ز لعل نوشینت
فشار بخشش شراب ریحانی

خاکراهت بدیده با چشمک
شده بر سرمه صفاهانی

شوق پستان تو نما بچون
جگر صد انار بستانی

شانه روی خود که آیینه را
رو ازین وجه داد حیرانی

گلشن از زلف خود که سنبل را
جمع گردید صد پریشانی

غم از لبان کشته
خنده بر گل ز پا گدامانی

از ستم لاف حبیب تشته
دم مزن از وفا که شوانی

پیش باران گریه شعری
ابر و امد و پیش بارانی

هیچو چشمت خفته ام بر بستر بیماری
وارهم از شمشیر ابرو تیغ زخم کاری

ساختی جانها اسیر غمزه و صید نگاه
پایمال ناز کردی دل بجوش فتانی

انتقام بی التفاتی کی سزاوار وفا
پیشی لطفی نگاهی خنده دلداری

سپهر زرین کمر از تازیا ز آشوخ من ‌ ‌ ‌ زر بجیب زرد و در کف نیست دارم زاری
با رفیقان روز تو خوش میرود در عیش و ناز ‌ ‌ ‌ بی‌تو تنها تا بکی شبها من و بیداری
یک طرف دل مبتلای عشق و یک سو رشک غیر ‌ ‌ ‌ از بلا تنهای مردم در میان سرباری

کام عیشم تلخ شد شعری دماغ شعر نیست
از لبش در کام آرم طرز شیرین کاری

گرفت آتش ز حسرت طاقتم ز شعلهٔ خوی نازنینی ‌ ‌ ‌ جگر خراشد به زخم خنجر خیال مژگان دلنشینی
بخواب راحت تو آرمیده با وج ایوان بی‌نیازی ‌ ‌ ‌ بگوش حاجت خسک نریزد فغان بر ورد دل حزینی
بجنگشها اگر اسیرم ز دل نصیحت مگر پذیرم ‌ ‌ ‌ ز اهل عالم کناره گیرم ز بوی صلحی ز ننگ کینی
تما رخ ماهر عالم آرا که سازنت کوی جبهه فرسا ‌ ‌ ‌ ز جسم زارم هلال آسا نمانده باقی مگر جبینی
دکان عطار گشته مسکن ز گیسوانت گره شکنگین ‌ ‌ ‌ تو شانه فرما که میدهم من خراج چین بر بهای چینی
بهیچ جمعی اگر بنالیم لبی بنام تو می‌گشاییم ‌ ‌ ‌ ببزم قربت اگر نشانیم ز دور می بوسمت ببینی

چو شعری آواره جهانم نداده آسودگی نشانم
نشسته فارغ ز ناین و آنم بکوی تونی ولی ز دینی

نشست آن نازنین امروز در مجلس بتمکینی ‌ ‌ ‌ که همدوش قیامت خاست هر سو شور تحسینی
ندارد خون عاشق بخت پامالش شدن آخر ‌ ‌ ‌ که کرد از حنا امروز بر پا عذر رنگینی
بیا پرویز بر بستر بسیتون کن تا شود روشن ‌ ‌ ‌ که با فرهاد شیرین را گرفته خواب سنگینی
زبس کاهیده ام جز خود بچشم کس نمی آیم ‌ ‌ ‌ نداده کس نشان چون من بدنیا ناتوان بینی
بیاد آتش بکو خواهی اگر بد گویدم شاید ‌ ‌ ‌ مبارکباد بر روی آفرین شادم نفرینی
خیالش در دلم آشفته می آید نمیدانم ‌ ‌ ‌ که دلداده بزلف همچو خود غارتگر دینی

بآیین نامهربانی حال من شعری چه سان باشد
انده گر وعده داری توانم یافت تسکینی

گر وفا کردی ور جفا کردی
بارک الله همه بجا کردی

هیچکه در دل تو میگذرد
که چها کردم و چها کردی

بنهم گرچه هیچ وقت نرفت
حرف چون کردی و چرا کردی

کردی آنها که بود در دل تو
گر صوابست اگر خطا کردی

بغلط میتوان وفا کردن
منت یک وعده‌گاه وفا کردی

روی پوشیده رفته با غیر
شرمم بادت عجب حیا کردی

تا حق آرزوی دل شعری
صید پابسته را رها کردی

مطرب و آب روان باده بیا را الیساقی
میرسد یار و توهم باده بیا را ای ساقی

ابر می بارد و صحبت دنیان همه جمع
در خمار هم قدح می بکشم آر ای ساقی

رفتم و در قدح حلقه بزم طرب هم
در کفم سبحه نیاید بشمار الیساقی

نقل نقلی ز لب پرچنان و پیش آر
سخن زاهد و واعظ بگذار الیساقی

ورد می شعله جدا کن از گردش چشم
دور از دل و سخن وز دو دیدار الیساقی

مرغ نگهم نگذارد که رخسار بهار
طرفه باد لیست لبالبی بگذار الیساقی

جامم لبریز خون به بوده چشمم شعری
حیف بی باده گرفت بهار الیساقی

زراه گوش و درون آمدی بدل مستی
قدم به دیده الکون پیچ چشم مستی

دلی نجستی پرستی بدام لطف جهان را
تو دست باده گشتی به قیمت مستی

صدف را بکن و بر ساحل مراد نجاتی
شناس قیمت خود را دستی انگیز مستی

کشا بناخن همت گره ز عقدهٔ مردم
تو را نیاید همدل نگار مستی

بکار و یتی دون نگار پای و پیچ است
نوا هم همه پرستی اگر تو باده پرستی

مزن تو تا نفسی باقیست دم بجز از عشق
بهوش باش چو سر رشته مراد بدستی

بطاق ابروی جانان فروش سجده چو شعری
بر غم زاهد افسرده گر نه چله بجستی

کشد طوق گرفتاری چو تو در گردن ای قمری
اگر سرو تو بیند جلوه سرو چمن ای قمری

بود لیت و بلند عشق دام درد و طوق غم
گر افتاده مرا بچه پا ترا بر گردن ای قمری

ز خاکستر نشینی چیست حاصل همچو مستان
اگر آیینهٔ دل را نگردی روشن ای قمری

ز بالاخوانی سروت بگو آخر چه پیچیدی
بلند آوازه خواهی خویشتن را مکن ای قمری

کف خاکستر امیدی از مشت پر جلوه
چه سان از عشق سرو آتشی در خرمن ای قمری

قفس باشد حصار صبر و در وی رخنگی زیبد
مزن بال اینقدر صیاد در او افکن ای قمری

بالحانی شوم استادان از همه اینها
شود در باغ اگر بلبل تو همچون ای قمری

ز آواز حزینت درد ما افزون شود هر دم
میفروز آتش غم را مبادا دامن ای قمری

از آن اگرم صیادی نبود سینه شعری
چه میخواهی که گشتن آشیانی گلشن ای قمری

لبریز شد از عشق ایاغ دل شعری
در نشئه شوق است دماغ دل شعری

خال سیه تازه گلی لیشه سوده است
صد لاله توان رفت ز داغ دل شعری

هر داغ لبیده خون جگر گشت دنیا
یک لاله خود روی بباغ دل شعری

آزاد ز سودای طرب گشته که باشد
در سینه غمی هیش و فراغ دل شعری

روشن نشد از هیچ سوادی اثر او
از زلف تو جستیم سراغ دل شعری

بوئی مگر از زلف تواش باد صبا داد
امروز بلند است دماغ دل شعری

عمریست اگر روشنه جهان شد چو شب تار
داغ دل شعریست چراغ دل شعری

مشو از بهر روزی تنگ تا جان در بدن داری
که هر جا میروی مقسوم خود با خویشتن داری

بغربت آبرو در پیش نا اهلان چه میریزی
مرو از جا بحق گر اعتمادی در وطن داری

بعطر عاریت نتوان دماغی تازه فرمودن
ز خلق خوش همان بهتر که خود را در ختن داری

چو طوطی لوح تعلیمی نه از آیینه دلها
اگر خواهی که خود را سبز در بزم سخن داری

قبا کن جامه هستی تن در بحر هستی ده
بسان ماهی از خود خارها در پیرهن داری

تصور میزند جوش بهار دلفریبی ها
گلستان سازد از خود اگر سیل چمن داری

بحشر میرسانی رشته طول امل شعری
بگو تا چند گاه آخر امید زیستن داری

گهی آه گهی ناله زار داری
مگر دل بجائی گرفتار داری

در آیینه رخسار خود را ندیدی
که با دیگری این سروکار داری

سر کرده‌ای پری سایه وارت بدنبال
که چون دو چپ و راست رفتار داری

که چون خود رخسار و موی که هردم
سفرهای شبگیر و ایوار داری

تف سینه چهر کشد بر قبا صبرت
که چه مژده گلزار رخسار داری

همان بینی از دمی که دیدیم از تو
چه خود دیگر بینی خاطر آزار داری

منت چاره سازم که چاره بیابم
مکن پرده از من که دلدار داری

نه انشاب و غم سست و بیمار و بهم
اگر سیم و زر گنج در کار داری

بکش نقش لعلت دل پاره اش را
ازان غنچه‌های که چه کار داری

نه هم ساز جنبش ز ناتوانی
ز سحر یکه در چشم بیمار داری

بهر درد بیماری رساند بیات
مخور غم چو شعری وفادار داری

اگر گویم ترا خال سیه سهل است میر نجمی
دگر گویم که چشم فتنه گر جادو دست میرنجی

اگر روی ترا گویم گل خودرست و میرنجی
وگر از سایه پروردان آن گیسوت میرنجی

اگر بی پرده خواهم از کلت حرفی شوی برهم
وگر از پسته‌ات گویم سخن در پوست میرنجی

اگر گویم ستمگاری سبب از غصه می پیچی
وگر گویم وفا با عاشقان نیکوست میرنجی

چو گویم لاغرم کرد آنمیان در تاب می پیچی
وگر گویم دل من بسته یک موست میرنجی

اگر خواهم شبیه روی تو خورشید فیروزی
وگر گویم بعینه چشم تو آهوست میرنجی

ستمها میکنی و در غضب از ناله‌ی آئی
اگر گویم ترا آن عادت و این خوست میرنجی

بیائی در صف مردان برون از خانه گر گویم
ترا چون دختر رز شوخ کدبانوست میرنجی

کنی با غیر الفت روز شعری میکنی پنهان
چه واقع شد بدشمن سازی و از دوست میرنجی

غم عشق تی چو من ندیدی کاش میدیدی
بصحرای جنون مسکن ندیدی کاش میدیدی

بدور پنجه عشق قبا پوشی گله داری
گریبان چاک تا دامن ندیدی کاش میدیدی

بپیچ گیسوی قمری فریب سرو رعنائی
بگردن طوق از آهن ندیدی کاش میدیدی

بوقت یاد مژگان دو دهانی دهر را بر خود
بتنگی دیده سوزن ندیدی کاش میدیدی

بحکم ادعای دوستی با مردم آزاری
جهانی را بجز دشمن ندیدی کاش میدیدی

بباغی نامدی از لاله روئی داغ غم بر دل
جبین سوزنده چون گلخن ندیدی کاش میدیدی

سخن از طور تا کی ایقدر مسکین کنی شعری
بدل صد وادی ایمن ندیدی کاش میدیدی

چشم ما بی تو پر آبست تو هم میدانی
خانه صبر خرابست تو هم میدانی

چند پرسی که مراد دل سرمست تو چیست
چون شرابست و کبابست تو هم میدانی

بوسه ده بوسه که خط دامنت تنگ گرفت
حسن را پا برکابست تو هم میدانی

دل گرفتار غم عشق و ملامت نتوان
صبر در چنگ عقابست تو هم میدانی

دل نگیرد سخن آتش دوزخ ما را
شیخنا عالم آبیست تو هم میدانی

شیشهٔ پیر مغانه به ز زاهد و صد صومعه‌دار
عشق و مستی و شبابست تو هم میدانی

شعری از من بشنو دعوی بیدار دلی
دیدهٔ بخت بخوابست تو هم میدانی

دست بیرون تاختی از رخ نقاب انداختی
در دیار صبر شور انقلاب انداختی

آستین هرچند می‌شد کف دست آشکار
مشت طاقت را بموج اضطراب انداختی

مست گردی صد دل شیدا از نگاه
غمزه را در سرمه از شوخی شراب انداختی

همچو ابرو دیدن آیینه آورده عرق
یا مثال خویش را در ابر و گلاب انداختی

از نگهم شد دل از گیسو پریشان خیال
در کمند اندیشه ام صد پیچ و تاب انداختی

بیدلان هم نقد شکستن ز خال کنج لب
بیت ابرو نشان انتخاب انداختی

مشتری از جبهه‌ات حیران است جلوه بی
تو ز مو بگردن خود هم طناب انداختی

عرق از شرم خاموشی گردی بگرداب شراب
شیخ اگر سجادهٔ تقوی بر آب انداختی

گفته خاموشی آورده بیاد آفرین
در سخن شعری چه طرح جواب انداختی

گر همه مستی بطاعت صرف گردد کی
ز آنچه چشم سرمه سا دیده تر کنی

گر سیل شهر چشم ز ان نمکی بطلب
گفتار این که بیا خبر کنی

شیخا دمی تماشای چشم کرم
تا چشم مرا علاج بچشم دگر کنی

تا کی در انتظار نشسته دیده‌ام را
آیینه دار حیرت دیدار دیده‌ور کنی

ای ناله خویش را بچه رسانی تا جمال
گاهی نشد که در دل جانان اثر کنی

تا بر شود مطلب شد از جان نثار
حرف خموشیت تو که ترک سخن کنی

شعری هزار چشم گشاده شوق شعر
خود را بدون نعالم امکان نظر کنی

از خنده عیان گشت دهانی که تو داری
معلوم شد آن راز نهانی که تو داری

چون شان عسل بر لبت از بوسه نشان‌هاست
این موجب کثرت نشانی که تو داری

بار رشته باریک بود بیم گسستن
دستی نتوان زد به میانی که تو داری

جز بار دل خود چه گشاید بره تو
شمشاد و بآن سرو روانی که تو داری

در لاف گه نطق با عجاز مسیحا
پهلو زده این سحر بیانی که تو داری

از ابرو و مژگان تو جان را نتوان برد
بگرفت جهان تیر و کمانی که تو داری

شعری چه عجب جلوه و دست بلا داد
با سستی تن سختی جانی که تو داری

جگر سفتی بمژگانی که داری
فدایت دل به پیکانی که داری

نمودی سینه‌ها نار کفیده
بآن لبهای خندانی که داری

گهر اشک یتیمان در صدف گشت
ز شرم دُرّ و دندانی که داری

گریبان مطلع خورشید کردی
ز نور ماه تابانی که داری

فتاده صبح در خون شفق غرق
از آن چاک گریبانی که داری

بپا لغزنده تردامنی‌ها
ز آلوده دامانی که داری

بخم سنبل پریشان از تبسم
نگون فرما نمکدانی که داری

بشکن جز نمی پیمانه دل
چه پروا با نصرانی که داری

دلا با نرگس جادو فریبش
چه می نازی ز ایمانی که داری

نگهدار ای اگر دین مرد باشی
ز شیخ نامسلمانی که داری

رسان خود را به بزم هم دو بیت شعری
به ساده شاه جیلانی که داری

گلی از غنچه پیدا شد بپای گلشن از شوخی
ببال جلوه و پرواز باشد گلشن از شوخی

ز استغنا بوقت پرسش احوال می بخشد — بمژگان نوبت خود را دهان تنگش از شوخی

بهار عشق من زان طفل رنگین جلوه میخندد — من دیوانه را گل بر سر آید سنگش از شوخی

کشد نقشی اگر زان برق حسن خوش تماشا — پرد از دست مانی صفحه از رنگش از شوخی

تغافلهای دگر امشب نواز و ساز را مطرب — رگ جان را زند مضراب تا چنگش از شوخی

ادای او بهر رنگی برد صبر از دل عاشق — ز بهم شیرین نماید طرح صلح و جنگش از شوخی

نگار سبزه رنگ گلگون من شعری بزم آمد
چه خوش آمیزشی دارد شراب و رنگش از شوخی

ای فلک جان فگارم سوختی — خاک بر فرقت که زارم سوختی

رفت از خاطر شمار داغ دل — راست گو تا چند بارم سوختی

بلبل نالانم از گلزار دور — در فراق نوبهارم سوختی

موم آتش دیده ام پیش نگین — از پی آن نامدارم سوختی

شمع رخساری ز چشم برده — در غمش پروانه دارم سوختی

شد نگه می برق آن یار از نظر — خانمان از یک شرارم سوختی

دست بر سر چو شعری میزنم
ز آتش دل چون چنارم سوختی

چه شد ای سنگدل گاهی به پیش ما نمی آیی — ز شوخی یا تغافل یا ز استغنا نمی آیی

ندارم از حیا یارا نباشد لیک سیر هم — که در خلوتگه آیینه هم تنها نمی آیی

حریفانرا به بزم میکشی بیدار امیدی — زلیخا را بخواب ای یوسف دلها نمی آیی

حباب آسا ز عمر من نمانده جز دمی باقی — به بالینم دمی ای گوهر یکتا نمی آیی

ز دنبال فشاند از لبهای میگونت شور و جوهره — چرا با ساغر و با جام و با مینا نمی آیی

گشاید گل جبین را ز نوای ناله بلبل — چرا ای بلبل گلشن نوا یا نمی آیی

گل عشرت ببر از مقدمت ای سرو روان
چه باعث شد که پیش شعری شیدائی آیی

سحر که چون صبا با عزم گلگشت چمن کردی
خیال غارت گل فکر تاراج سمن کردی

به یغما کشور دلها ز ترک غمزه بگشادی
مسخر ملک جانها از نگاه صف‌شکن کردی

به سر ای خطا با گیسوی مشکین نگر رفتی
ز چین زلف خود خون در دل مشک ختن کردی

شکیبم طاق شد تا ابروان را وسمه فرمودی
دل بیتاب گم شد تا چو زلف پرشکن کردی

به مصر عشق کام هر زلیخا طلعتی دادی
چو یعقوبم ز حسرت ساکن بیت الحزن کردی

گرفتار کمند الفتم کردی و ببریدی
به جستجوی وصل خود غریبم در وطن کردی

چه پیش هر کسی اظهار سوز دل مکن شعری
غم خلوت گزین افسانهٔ هر انجمن کردی

چه خوش بودی که با آن پریرو [illegible] لیتی
شراب اللیل [illegible] شبستی ما [illegible] بستی و

گرفتی از سر من سایه گر ای سرو [illegible]
فروغ کلبه‌ام را ساغری آفتابستی

اگر میلی به یاری بخت بیداری طالع
نصیب من نگاهی زان دو چشم نیم خوابستی

برای بوسه تنگست ارنی آمد دهان او
تبسم گونه زان لب سوالم را جوابستی

جفا از ناشنیدن گر نکردی پنبه در گوشش
اثر با نالهٔ سحرم چون دعای مستجابستی

نترسی ز ظلم خود و نگفتی از سر [illegible] ظالم
اگر در خاطرش اندیشهٔ روز حسابستی

صدای [illegible] کاش [illegible]
رگ دل زاهدان خشک تا [illegible] بابستی

نگه [illegible] گرد [illegible] از سر پنجه مرجان
کف دستش ز خون من همی گر حنابستی

جفا بیش [illegible] وفا [illegible] شعری [illegible]
[illegible]

ای دریغ از چشم ما [illegible]
[illegible] هستی

گر ز اصل خویشتن آگه شدی
قطره را همچشمی دریاستی

از میان برخاستی گر امتیاز
در دل هر ذره بیضاستی

هیچو هی گر عینکی بودی بکار
مهر نور دیده حرباستی

چشم مست ساقی ار کردی نگاه
آب باران ش ز صهباستی

اختلاف کفر و دین برهم شدی
گر دل من چون زبان گویاستی

هرچه کردی کاش کردی بی سبب
از گل رعنای ما زیباستی

کی شدی دیوانه ما هرزه گرد
خانه زنجیر اگر بر پاستی

گر نکردی جام را چشم طلب
کی چنین نازک دل میناستی

گر شدی سررشته دیدن پدید
گوهر شبها هر یکی جویاستی

پایه گر بودی بقدر معرفت
کار شعری از همه بالاستی

تا نرگس مخمورت شد رهزن شب یاری
در خواب نمی بیند مستان تو بیداری

آیینه گل زنگار بگرفت ز بس حیرت
تا روی ترا آراست عکس خط زنگاری

تا چند توان کردن از هجر تو هم شکوه
یکلحظه مرا بنشین با خود چه نمی داری

انصاف بده جانا خود گوی کرا دارم
ای آنکه ز من پرسی هر لحظه کرا داری

مسکین قفسم صیاد کجا این بال و پر هم و تاب
پرواز فراموشم از ذوق گرفتاری

گفتم که چمن باغ از سینه بسوزیم داغ
با بان بهاران کرد یا چشم ترم یاری

ایمان جلی داری با کفر خفی شعری
آن سبحه بنه از دست تو لایق زناری

ما هم دگر و سامان صد گونه عذرخواهی
چشمی ز اشک لبریز از هم کم نگاهی

چون دل بجا بماند با دیدن جمالت
شوخی و دلفریبی مستی و کج کلاهی

مارا بزخم بیداد گه گاه می‌نوازی / یارب همیشه باشد این لطف گاه گاهی

گر دل ز تاب هجران شد سوخته چه چاره / جز تاب و تب چه دارد در میان تابه ماهی

ناز تراچه پروا ز نیاز مستمندان / عجز گدا چه سنجد بغرور پادشاهی

شد قبله گاه پاکان شاید اگر نویسم / محراب ابروت را القاب قبله گاهی

شعری چگونه با یار صحبت برار آید / او طفل سیمبر و شست من پیر خانقاهی

جدا ماندی از من جوانی نباشی / گریزی ز من زنده گانی نباشی

وفا وعده بود و جفا ساز کردی / دل آزرده یار جانی نباشی

من آنم که بودم توانی که هستی / ستم پیشه و بد گمانی نباشی

اگر دستگیری کنی ناتوان را / تو درمانده از ناتوانی نباشی

ز خود بهره ور کن مرا تا نگویم / که بی بهره از زندگانی نباشی

دعا بیت پیوند وشت هفته این بیا / که ماهی و بی مهربانی نباشی

وفا پیشه خویشتن کن که شعری / مبادا بگوید فلانی نباشی

بخوابم آمد امشب جلوه آشفته گیسوی / پریشان خاطری نگذاشت باقی یک سر موی

جوی بی برگی دهم سامان بزم پای تجمل / بهر کاری کار رنگی آورم از بس گلروئی

هدف آسای تیر نگاه او نه بین بوسم / کمان ناز سازد میکند تا جبین ابروی

سحر شد مطلع خورشید دل آن عزم که ورکردم / ببستر ناز اشتا گوش سمن بوی

کنم اظهار چون آئینه بر دم صاف و مجلس / که خاکستر نشینم گرد عشق آتشین خوی

ز پای افتادنی هر لحظه گرد دستگیر من / در آن صحرا افتادم در پی سر کرده آهوئی

نمی‌گیرد ز پیشانی نشیب شعری / شکستن کی توان صفرای عشق از لیموئی

یار آن نیست که باری ببرد از یاری / گر تو باری بنهی بار بیفگن باری

سر بصحرای جنون عشق بگلی داد مرا / فرصتم نیست که از پای برآرم خاری

بر رخم بسته در کعبه کجا بتکده / صد گره سبحه بکارم زده گو زناری

سعی بیهوده بجز رهبری خضر چه سود / ورنه گنجی است نهفته ته هر دیواری

گنج خورسندی اگر هیچ دلت خوش نکند / این قدر بس که کسی با تو ندارد کاری

شرط عقل است که از خویشتن آگه باشی / چشم خوابیده چه بیند ز دل بیداری

بهر تحصیل زر و مال مکش شعری رنج
کار دیوانه محال است کند هشیاری

رباعیات

اسرار و بلند و پست او داند و بس / احکام گشا و بست او داند و بس
هر کس بقدر فهم خود می گوید / او هست چنان که هست او داند و بس

رباعی

یارب بخداوندی تست اقرارم / ایمان برسالت رسولت دارم صلی الله علیه وسلم
گر نامهٔ من سیاه گشت از عصیان / از بحر کرم قطره بکن در کارم

رباعی

یارب بمحمد بزم قربت راهم / مشغول بجستجو مکن ز گدا و شاهم
جرمم بمحمد الرسول الله بخش صلی الله علیه وسلم / چون قائل لا اله الا اللهم

رباعی

یارب بشناسائی خود راه نمای / از نور یقین دلم منور فرمای
پیش تو حبیب تو شفیع آوردم صلی الله علیه وسلم / بر عاجزی و ضعیفی من بخشای

رباعی

یارب برسالت رسول مختار / الله بآل پاک و اصحاب کبار رضی الله عنهم
ایمان مرا نگاه دار از شیطان / توفیق بتوبه ام بده آخر کار

رباعی

یارب چو گل وجود من بسرشتی / در مزرع سینه تخم ایمان کشتی

کردی رقم سعادتم نقش جبین — آن را منما خطی که نکو بنوشتی

رباعی

یارب چه شود اگر دلم افروزی — از مطبخ فضل خود رسانی روزی
زانواع نعم جان و تنم پروردی — حیف است که از آتش دوزخ سوزی

رباعی

شفقت خواهد رسول ای ایزد پاک — شیطان خواهد ز قهر گردیم هلاک
بپسند خدایا که درین عرصهٔ خاک — ابلیس شود شاد و محمد صلی الله علیه وسلم غمناک

رباعی

صاحب گنهم ز نقد طاعت درویش — از کرده و ناکرده سر افگنده به پیش
با این همه نومید نیم از کرمت — چون عفو تو از گناه خود دانم بیش

رباعی

آن را که تو راندهٔ کسش ننوازد — وآن را که تو خواندهٔ که دورش سازد
انداختهٔ ترا که بر می دارد — برداشتهٔ ترا که می اندازد

رباعی

شد عمر تلف بغفلت و جهل و غرور — ور حسن عمل ماندهٔ بصد حسرت و دور
با این همه رشتهٔ امید است قوی — والله حلیم و کریم و غفور

رباعی

سلطان رسل که کس ازو برتر نیست — در راه خدا بغیر او رهبر نیست
او سایهٔ حق بود از ان سایه نداشت — زیرا که بسایه سایهٔ دیگر نیست

رباعی

شاهنشه انبیاؑ و بوبکرؓ و عمرؓ — عثمانؓ و علیؓ بتولؓ شبیر و شبر
آن را که بود یار و شفیع و رهبر — او را چه غم از دهشت و هول محشر

رباعی

دل در غم شاه کربلا بیمار است — صبر است علاج اگرچه بس دشوار است
نی نوحه کنم نه جزع نی سینه زنم — کاین کار زنان از خدا بیزار است

رباعی

یارب بکمال شیخ عبدالقادر — یارب بجمال شیخ عبدالقادر
یک جرعه بکام شعری تشنه بریز — از جام وصال شیخ عبدالقادر

رباعی

خاک سیه از وجود انسان نازد — گردون بستارهای تابان نازد
مومن بعمل عمل بایمان نازد — شعری بولای شاه جیلان نازد

دنیا بفلک فلک باختر نازد
دریا بصدف صدف بگوهر نازد
گیتی زسخن سخن زشعری نازد
شعری بولای پور حیدر (رض) نازد

رباعی

فردا که بحق اهل ایمان بخشند
هرچند گنه بود فراوان بخشند
هرکس بوسیلهٔ عملی نازد
ما را بولای شاه جیلان بخشند

رباعی

گر کام دل و راحت جان میخواهم
از حضرت غوث (رض) دو جهان میخواهم
نومید کسی نرفت از درگاهش
من نیز مراد خود از آن میخواهم

رباعی

ای آل حسن سبط حسین دستم گیر
ای احمد (صلی الله علیه وسلم) را قرة عین دستم گیر
افتادم و خوانمت باواز بلند
یا حضرت غوث الثقلین دستم گیر

رباعی

ای که وسیلهٔ نجاتت خوانند
حلال جمیع مشکلاتت خوانند
بی شبه بود سزا مبدل بجزا
عصات اگر در عرصاتت خوانند

رباعی

گر هست مرا دل تجلی مسکن
از غایت لطف شاه جیلان سخن
چیزی که من از منقبت او دیدم
من دانم و او داند و او داند و من

رباعی

خواهم که زخود روم بسوی بغداد
پا کرده زسر شوم بسوی بغداد
صد دجله خون ز دیده می افشانم
هر دم آبی ز سبوی بغداد

رباعی

ای کاش زبنده خویش آزاد روم
وارسته بکام دل تا شاد روم
شیئاً لله زنان باواز بلند
گر در جیلان وگر ببغداد روم

رباعی

خواهم بعراق ره دهد اقبالم
از هر بن موی سر برآرد بالم
جای که نشان خاکپایش بینم
شویم از اشک و بر جبین می مالم

رباعی

تا شمع مرا سوز و گدازی دگر است
پنهان ز جهان راز و نیازی دگر است
گر سجده برم جانب بغداد مپرس
در مذهب عاشقان نمازی دگر است

رباعی

از سلسلهٔ غوثیه دل در شادی است
کاین سلسله پایهٔ صد آزادی است

در سینه دلم ز وجد و حال است برقص | این یاهو خوان کبوتر بغدادیست

عید مژده ز فضل عام خلاق رسید | رباعی | کز مطلع عید صبح صادق بدمید
از فیض سحاب مکرمت دید جهان | لب تشنه گیاه آنچه از باران دید

عید آمد بهره ور ز بهروزی تو | رباعی | نوروز نثار عالم افروزی تو
در پیش تو دشمن نکند حرف سپید | کز بخشش احمد است فیروزی تو

عید آمد و تا عید موافق باشد | رباعی | در مجلس تو نشاط شایق باشد
از روشنی دولت سحر برده فروغ | گر خواهمت آفتاب صادق باشد

عید آمد اقبال هویدا یابند | رباعی | در بزم تو عیش را مخلد یابند
نقشی که بانگشتر جسم بود رقم | از خاتم فیروزه احمد یابند

عید است و جهان بنده فرمان تو باد | رباعی | تا دور زمانه هست دوران تو باد
دشمن ز نهیب تو بسی کاهیده | هر چند که لاغر است قربان تو باد

عید است بکام دوستان باید بود | رباعی | فارغ ز خیال این و آن باید بود
بر تخت مراد خواهمت تا صد سال | زانسان که نخواهمت چنان باید بود

چون عید اسد الله بهر محفل نقا | رباعی | بنشست به بزم عید با اهل صفا
از فیض سحاب بخشش میر احمد | سرسبز نمود کشت ارباب وفا

با عید تو خرمی موافق باشد | رباعی | نوروز بهر روز تو شایق باشد
روشن بود از مهر ز رویت الله | گر صبح زند دم ز تو صادق باشد

عید آمد و آشکار شد عیش نهان | رباعی | بدخواه تو شد ز دل تو چون بر قربان
گر دشمن تو حیله روباه آموخت | بادا اسد الله حفیظت بجهان

عید آمد و بخت راست نیکو خواهی ـ هر کس [illegible] | رباعی | آئین نشاط و طرب از آگاهی ـ هر جا [illegible]
دشمن چه کند بحیله روباهی ـ [illegible] | سر پنجه تو بود اسد اللهی ـ بالا دست [illegible]

رباعی

عیداست و می نشاط و ساغر کن
یا زاهد خشک گو دماغی تر کن
در مذهب عشق کفر و دین هر دو یکیست
شادیم چو ما تو نیز شادی سر کن

رباعی

عیداست و شراب ناب می باید خورد
نقل و مزه و کباب می باید خورد
از بیم گنه نخورده گر زین پیش
امروز پی ثواب می باید خورد

رباعی

ای یوسف مصر جان مبارک عیدت
دی زینت دودمان مبارک عیدت
در سایهٔ الطاف پدر شاد بزی
وز جانب دوستان مبارک عیدت

رباعی

عید رمضان است و مبارک بادت
دیهیم قبول زیب تارک بادت
در هر دو جهان حافظ و یار و یاور
لیلین و مزمل و تبارک بادت

رباعی

گل گفت هزار دل خریدار منست
مژگان بتان خمیده از خار منست
از برگ شگفتگی مرا کیسه پر است
زر داری من زگنج سردار منست

رباعی

سردار کردیال سنگه نام است اورا
این ترس ز تیر خشک رام است اورا
از دولت اقبال چه پرسی از من
آن است که نیز دایم این غلام است اورا

رباعی

سردار بلطف کرد فارغ بالم
از روز و شب و هفته و ماه و سالم
او بر سر من نهاده دست کرم است
من بر در او نشسته چون اقبالم

رباعی

گفتی تو مرا که عاشق روی نکوست
خود روی نکو را که خریدار دوست
عشق است نشان جذب معشوق ازل
هر بنده که عاشق است حق یار اوست

رباعی

گر بنده سخن زکشف و الهام کند
بدنامی چند را نکو نام کند
این زره که آن خاص گریبان از تست
یکبار ظهور از جامهٔ عام کند

رباعی

فرصت مده از دست که جانسوز شود
بگذار که طبع تو بدآموز شود
دیروز نشد ذخیره مشو بر امروز
امروز تو فردا است که دیروز شود
چون شمع بسی دماغ را سوخته ام
گر روشنی طبع تو افروخته ام

از سوز جگر ما به چه اندوخته‌ام
کاین خنده و گریه باهم آمیخته‌ام

رباعی

مست آمده و سخت مست آمده
چون نرگس خویش می‌پرست آمده
از خون جگر حنا ببایست بندم
این دم که نگار من بدست آمده

رباعی

شد ساغر لاله ز آب باران سرشار
آبی دگر آور و بروی گلزار
برداشت ز خاک هر گرا کرد نهال
نازم نازم که سبز پهلوست بهار

رباعی

بگشای سر سبو که می می‌باید
آواز دف و صدای نی می‌باید
از خاک در میکده خواهم جایی
کی میگویم که ملک کی میباید

رباعی

من مست توام نه جام خواهم نه شراب
مشتاق توام نه چنگ جویم نه رباب
بیداری و خواب من ز دور غم تو
زین سکر تو فارغم ز بیداری و خواب

رباعی

گر بخت بکام خاکساران گردد
وی بگذرد و فصل بهاران گردد
این خرقه و سجادهٔ تقوی که مراست
صرف می و نقل میگساران گردد

رباعی

شعری تا چشم تجربت شد بینا
دیدم بجهان که اندرین دار فنا
ذلت پی تکبرست و نکبت در بخل
عزت بتواضعست و دولت بسخا

رباعی

عید آمد و ایام طرب نیست بعید
از صوم قبول رست دلها ز وعید
شد روزه رسید عید و رویت دیدم
از بخت سعید چشم ما دید سه عید

رباعی

ای رویت تو عید رحمت یزدانی
سی عید بهر ماه تو باو ارزانی
قربان در تو دشمن سگ سیرت باد
هر چند که سگ نمی‌شود قربانی

رباعی

ای عین تو عین عاطفت گر بچه دید
وز لام تو پای دل بچه بندست شدید
دی پای تو کرد و جای بر دیده دوید
بر دست تو چشم لطف میدار وحید

رباعی

تا چند چو عین بچشم حیران باشم
چون لام خمیده قد ز هجران باشم
هر چند چون با همه خرم در صورت
لیکن بسر و سر حلقهٔ یاران باشم

رباعی

عیداست و می نشاط در ساغر کن ‌ ‌ بازاهد خشک گو دماغی تر کن
در مذهب عشق کفر و دین هر دو یکیست ‌ ‌ شادیم چو ما تو نیز شادی سر کن

رباعی

عیداست و شراب ناب می باید خورد ‌ ‌ نقل و مزه و کباب می باید خورد
از بیم گنه نخورده گر زین پیش ‌ ‌ امروز پی ثواب می باید خورد

رباعی

ای یوسف مصر جان مبارک عیدت ‌ ‌ وی زینت دودمان مبارک عیدت
در سایهٔ الطاف پدر شاد بزی ‌ ‌ وز جانب دوستان مبارک عیدت

رباعی

عید رمضان است و مبارک بادت ‌ ‌ دیهیم قبول زیب تارک بادت
در هر دو جهان حافظ و یار و یاور ‌ ‌ یٰسین و مزمل و تبارک بادت

رباعی

گل گفت هزار دل خریدار منست ‌ ‌ مژگان بتان خمیده از خار منست
از برگ شگفتگی مرا کیسه پر است ‌ ‌ زرداری من ز گنج سردار منست

رباعی

سردار که دیال سنگه نام است او را ‌ ‌ این توسن سپهر خنگ رام است او را
از دولت و اقبال چه پرسی از من ‌ ‌ آن است که نیز در این غلام است او را

رباعی

سردار بلطف کرد فارغ بالم ‌ ‌ از روز و شب و هفته و ماه و سالم
او بر سر من نهاده دست کرم است ‌ ‌ من بر در او ستاده چون اقبالم

رباعی

گفتی تو مرا که عاشق روی نکوست ‌ ‌ خود روی نکو را که نپندارد دوست
عشق است نشان جذب معشوق ازل ‌ ‌ هر بنده که عاشق است حق با اوست

رباعی

گر بنده سخن ز کشف و الهام کند ‌ ‌ بدنامی چند را نکونام کند
این ذره که تا آن خاص گریبان از است ‌ ‌ یکبار طرف از جامهٔ عام کند

رباعی

فرصت مده از دست که جانسوز شود ‌ ‌ مگذار که طبع تو بد آموز شود
دیروز شده غره مشو بر امروز ‌ ‌ امروز تو فرداست که دیروز شود
چون شمع بسی دماغ را سوخته ام ‌ ‌ کز روشنی طبع چراغ افروخته ام

از سوز جگر با به چه اندوخته ام … کاین خنده و گریه باهم آمیخته ام

رباعی

مست آمده و سخت مست آمده … چون نرگس خویش می پرست آمده

از خون جگر حنا بپا بست بندم … این دم که نگار من بدست آمده

رباعی

شد ساغر لاله ز آب باران سرشار … آبی دگر آورد بروی گلزار

برداشت ز خاک هر کرا کرد نهال … نازم نازم که سبز پهلوست بهار

رباعی

بکشای سر سبو که می می باید … آواز دف و صدای نی می باید

از خاک در میکده خواهم جایی … کی میگویم که ملک کی میباید

رباعی

من مست توام نه جام خواهم نه شراب … مشتاق توام نه چنگ جویم نه رباب

بیداری و خواب من رود در غم تو … در فکر تو فارغم ز بیداری و خواب

رباعی

گر بخت بکام خاکساران گردد … وی بگذرد و فصل بهاران گردد

این خرقه و سجاده و تقوی که مراست … صرف می و نقل سنگساران گردد

رباعی

شعری تا چشم تجربت شد بینا … دیدم بعیان که اندرین دار فنا

ذلت چه کبرست و نکبت در بخل … عزت چه تواضعست و دولت بسخا

رباعی

عید آمد و ایام طرب نیست بعید … از صوم قبول رست دلها ز وعید

شد روزه رسید عید و رویت دیدم … از بخت سعید چشم ما دید سه عید

رباعی

ای رویت تو عید رحمت یزدانی … سی عید بهر ماه تو با وارزانی

قربان درت دشمن سگ سیرت باد … هر چند که سگ نمی شود قربانی

رباعی

ای چین تو چین عاطفت گردیده … وز لام تو پای دل ببند بسته شدید

وی پای تو گرد جای دیده دیده … بی دست تو چشم لطف میدارد عید

رباعی

تا چند چو چین بچشم حیران باشم … چون لام خمیده قد ز هجران باشم

هر چند چون یا مو خرم در صورت … لیکن بسر و سر ملاقات یاران باشم

دلدادهٔ لطف سخنانت شعری — مشتاق لب شکرفشانت شعری
باشد روزی که از پی دیدن تو — گلبانگ زند بر آستانت شعری

رباعی

از قلهٔ کوه قاف سنگ آوردن — بیرون گهر از کام نهنگ آوردن
انگور تر از شاخ خدنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

خاصیت موم را ز سنگ آوردن — سامان خرد ز برگ بنگ آوردن
خوئی بره از طبع پلنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

آئینهٔ مهر را بزنگ آوردن — آتش ز دهانهٔ تفنگ آوردن
رهوار رکیب پای لنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

شیرینی شکر از شرنگ آوردن — حور از میان قوم زنگ آوردن
از بیضهٔ ماکیان کلنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

بر راه فلک راه نگاه بستن — اعجاز کلیم را بجادو بستن
بستن بنخ خام دو پر وزغ را — بتوان نتوان دهان بدگو بستن

رباعی

قلیان سخن از دو لعل او گویند — پیچیدن زلف هو بهو میگویند
گاهی کافر گهی مسلمان باشد — هو هو کنند و گرد گرد میگویند

رباعی

ای شیخ ترا چه رسم و عادت باشد — تکرار سب و فحش عبادت باشد
در دست نه درد و نی شهادت باشد — پیوسته ترا وظیفه لعنت باشد

رباعی

طوطی لقب آن صاد فلک کاشانی — مشهور چو ماکیان به بیضه خراسانی
اردک بچرانند ز فرق گل او — هرگه کند از زیر جرس جنبانی

رباعی

ملا بیهوده میل دقالی داری — بیهوده بود اگر دو لیلی داری
با ریش قوش بزرگ لافی ز سخن — دعوی عریضی و طویلی داری

رباعی

از جیبش ریش در طره گم شده او — با هر که در افتاده ملزم شده

انکار بزرگان زکه آموخته

رباعی

ای سرخ و سپید زشوخی طبع درشت
پیوسته چو غربال از آن ریزد آب

رباعی

این بوقلمونی تو عالم را گشت
تو هم ز کفشی و نشانت جای آست

رباعی

از مردم و هر دل چه پرسی که چه دید
دُری که حیا نام نهادش دوران

رباعی

تا کی بامید دل درون می آید
ناخن چه زنی بر دل ریشم بسیار

رباعی

ای سید مرد روشن نفس صبح ضمیر
تا کی بامید وعده ات دل بنهم

رباعی

عمری بعدایج تو میدادم داد
اکنون بخلاف اگر سخن میگویم

رباعی

زاهد مشغول در قیام است و قعود
در نار ریاضت از بسوزد چون عود

رباعی

ملا جامی مصور استاد است
از پشت پدر خامه مو داشت بدست

رباعی

گل هست چو یار نیست بیهوده شمار
اسباب نشاط و ساز و سامان طرب

رباعی

پیش رخ یار ماه تابنده نشد
در دست روی هیچ شناسنده نشد

ابلیس فساد دشمن آدم شده
روی تو ز سیلی و قفا هیچو زشت
پشتت شده غربال بضرب انگشت
خوی زن تو نرم و مزاج تو درشت
گر صد ره بهشته دور می باشد پشت
وز کشمکش جهان چه گویم چه کشید
یک قطره عرق شد ز جبین بچکید
وز دست تو نالنده بیرون می آید
زنهار مکن که بوی خون می آید
آوازه ات آفتاب سان عالمگیر
شد طاقت طاق بعد از این خورده مگیر
لیکن لطف تو داد من هیچ نداد
شرمم باد از بتا بید از شرمم باد
شخص است که خویش را شمارد معبود
از پستی فطرت نکند میل سجود
تا گردش صد مانی و صد بهزاد است
این طرفه قلم زنقش مادرزاد است
گل هست چو یار نیست بیهوده شمار
گل هست چو یار نیست بیهوده شمار
در دیده اهل دید تابنده نشد
در خدمت خواجگی دو تابنده نشد

بینایی حق راز دل کور مجوی | رباعی | خورشید تابان را در دهن مور مجوی
چیزی که خدا نکرده پیدا مطلب | عقل و ادب از مردم با مور مجو
در هند اگرچه خوب رویند بسی | رباعی | بر جامه و زیور همه را دست رسی
لیکن نشنیدیم و ندیدیم از کس | آن ناز و ادای که برد دل زکسی
ضبط دل اگر کنم ز خوبان جهان | رباعی | از نوشش لبان قندهاری خوبان
نی صبر بجا ماند و نی تاب و توان | ای اهل دل از بتان افغان افغان
شعری نه زمانه نی زمین می ماند | رباعی | نی نیک نه بد نه آن نه این می ماند
پشت و شکم خویش بپرور دو شبی | خالی کن و پر کن که همین می ماند
مغرور مشو خواجه باین نقره و زر | رباعی | تا چشم کشائی رود از پیش نظر
این روسپئی لچر که نامش دنیاست | تن داده باغوش هزاران شوهر
دی نالهٔ زار حسرت آلودهٔ من | رباعی | آورد پدید دوست را دشمن
گفتم که کند عرض بجانان این حال | با دشمن از صبا نه برخاست کرمن
شعری رشک لبید و سحبانی تو | رباعی | ناست حسن و بشر حسانی تو
امرد و بنظم و نثر لاثانی تو | سیدانی تو اگر نه سیدانی تو
شعری ز می غرور مستی تا کی | رباعی | پندار خودی خیال هستی تا کی
خود را تو نه خود بردی کار آوردی | نقش دگری تو خود پرستی تا کی
جانا عمریست تا رضا جوی توام | رباعی | از خاک نشینان سر کوی توام
یکبار ببین بگوشهٔ چشم کرمن | قربان کمان خانه ابروی توام
تن زن بفروتنی که عزت آرد | رباعی | بگریز ز سرکشی که ذلت آرد
هر معصیتی گران ندامت خیزد | بهتر ز عبادتی که نخوت آرد
گفتن که بگیرد هزار خواجه مه ماست | رباعی | از بنده نشنید که بسیار بد است

دشنام امروز به که فردا بوسه
شعری قدر سخن بسی ابتر کرد
صد لولوی شاهوار در رشته کشید
برحسرت شعری دل من میسوزد
از مریم و عیسی طلبد سوزن و نخ
در عالم سفله زشت یا خوب نماند
هرکس را توبهٔ نصوح است بکار
ای همت تو گره گشای کارم
پیوسته وطن در دل غمگین داری
نی گل بچمن نه خار خواهد ماندن
برد فقر ایام پس از ما تا حشر
خضر است سخنور و دو آتش ظلمات
عمر ثانی است نیکنامی بجهان
گیرم که جهان بکام ما خواهد بود
آخر پس ازانکه نام ما خواهد بود
زر بود که خیر و شر نمیدانستم
تو قبلهٔ کافر و مسلمان بودی
ای پیکر تو ساخته از جوهر روح
اندر دم امتحان چه تیغ هرزه ات
در هجر تو ای مایه ده فیض فتوح
چون ساقی بزم چشم مستت باشد

گر شکر نسیه حنظل نقد به است
رباعی دامان قلم ز نام شوبان تر کرد
افشار خرد بار دم استر کرد
رباعی گو شمع چرا ببزم گورا فروزد
تا پیرهن دریده کونان دوزد
رباعی ناز یوسف نیاز یعقوب نماند
شد عمر چو نوح و صبر ایوب نماند
رباعی وے یاد تو مونس دل بیمارم
از یاد نه رفتی که بیادت آرم
رباعی نے بلبل سے نے هزار خواهد ماندن
حرفی دو سه یادگار خواهد ماندن
رباعی و آن طبع لطیف چشمهٔ آب حیات
این امر بدیهی است چه حاجت اثبات
رباعی هم توسن بخت رام ما خواهد بود
در زیر زمین مقام ما خواهد بود
رباعی صد عیب ز یک هنر نمیدانستم
ز قدر تو این قدر نمیدانستم
رباعی سرشار ز چشم مست تو جام صبوح
صد جا شود انگشت نگاهم مجروح
رباعی گردابی اشک ماست صد کشتی نوح
از توبهٔ خویش میکند توبه نصوح

رباعی
ای لطف قدرت علم زیبائی خد — گسترده بصد رنگ نامی مسند
بینند ترا شیعه و سنی گویند — صدیق سزاست جانشین احمد

رباعی
معشوق چه شوخ است بصد غنج و دلال — از تیزی طبع می برد رنگ ملال
افروخته روی یار لطفی دارد — گلگونه رخسار جمال ست جلال

رباعی
ای ذات تو بر مسند اقبال مکین — بنهاده فلک بدرگهت رو بزمین
از گردش مهر تست و لیها شده موم — فرمان ترا باد جهان زیر نگین

رباعی
گردون بمراد با و گیتی راست — پیوسته شراب خوشدلی در جامت
آوازه آرام جهان ز ایامت — سرنامه آفاق گرفته نامت

رباعی
ای فتح و ظفر یار تو و یاور تو — فیروزه آسمان در انگشتر تو
تا زیب فلک بود ز انجم بادا — ذات تو همیشه زینت کشور تو

رباعی
ای ماه فلک رتبه خورشید جبین — باشی ز علو قدر خود صدرنشین
بر فرق جهان سایه همت چو فلک — گسترده بود خوان سخاوت چو زمین

رباعی
ای بازوی تو قوی به تیغ حیدر — از حفظ خدای حرز جوشن و بر
آن کس که سپر کرد در خیبر را — بادا سپرت روز قیامت ز شرر

رباعی
شد بی سپر تو چرخ از حسن سپهر — تو صید مراد برده از تیر سه پر
در وصف سپر بلند افراخت قلم — باید ز رانعام دهی زر بسپر

رباعی
ای آنکه ز اهل استیازت کردند — آنگه ز دقیقهای رازت کردند
دستی بدهد قتاره گان را ابراز — شکرانه آنکه سرفرازت کردند

رباعی
ای گشته ترا ز شرم لبت باده ناب — منفعل ز خمار نرگست مست خراب
افروخته رخت ز باده گرد عرق — قائم بر باد رفت ازین آتش و آب

رباعی
برساحل بحر نم شد تا مهتاب — زد موج چو یاقوت بهم آتش و آب

مرغابی در لباس بال سرخاب   شد نور چراغ شمع فانوس حباب

رباعی

ای نامه تو سر دفتر ارباب هنر   بگسسته ز سطر بند بیت عقد گهر
تا چشم کند کار دیده نافه اگر   بر سنبل خطت چرد آهوی نظر

رباعی

بر لوح بیان خرد چو حرفی خواند   سر رشته خط محمد اکبر[له] داند
گر نقطه اش این مقبل آرد بنظر   چون مردمکش بچشم خود بنشاند

رباعی

از بس خط محمد اکبر بیقین   می لافد دولت و همی نازد دین
هر کس که ز سر نوشت بد شکوه کند   سطری ز خطش بگو بچسپان بجبین

رباعی

چین از خم زلف یار نتوان بردن   دین از خم زلف یار نتوان بردن
آشفته ز نسبت پریشانی هاست   کین از خم زلف یار نتوان بردن

رباعی

زر میخواهی بیا بپایت ریزم   سر میخواهی بیا بپایت ریزم
جانی است مرا بلب رسیده بپذیر   گر میخواهی بیا بپایت ریزم

رباعی

روی داری که کس ندارد آن رو   موئی داری که کس ندارد آن مو
خوئی داری که کس ندارد آن خو   بوئی داری که کس ندارد آن بو

رباعی

جهدی کردم بلیغ در علم رسوم   جهلی چند را نمودم معلوم
تحقیق بتقلید چو آورد هجوم   موجود شناختیم بر آمد موهوم

رباعی

گفتیم که چرا نشویم پیر و ضعیف   گفتیم بهار هم رسد روز خریف
گفتیم تو ضعیفان نکنند کار شریف   دیدیم همه را بصد هزاران تکلیف

رباعی

عید است جام می سر تکبیر   از طرب اندازه بلی صد تکبیر
جان من دست سلیمانی کشا   خاتم نبیه وزه احمد بگیر

رباعی

مژده بلبل که گل بباغ رسید   موسم عیش جشن عید رسید
کیسه وا کرده کاسه را چه ساخت   هر کرا یار گشت بخت سعید

له یعنی مولوی محمد اکبر نبیره حضرت مصنف خلف مولوی محمد ... غفرالله له

رباعی
هر کس که چو شمع زر دولت افروخت
چندی چو زد از عیش دمی شد خاموش
انداخت هم آخر آنچه اول اندوخت
در خانهٔ کس چراغ تا صبح نسوخت

رباعی
با خصم مهیبا و بزرگ که بیدار شود
گر غیر کند بهرزه گویی عادت
تا بیشتر از بیش در آزار شود
بگذار که خود بدیدها خوار شود

رباعی
مے بودی با عجب اگر با از ما
در بند بماند نامی ما را
مے یافت رهایشی گر با از ما
سر ما از ما نرفت و گر با از ما

رباعی
ای فکرت تو قاعده آموز خرد
شاگرد فلاطون و سکندر چاکر
همسر بفلک زپای پوست مسند
دانائی و دارائیت این گونه سزد

رباعی
ای ذات تو فیض بخش بی هیچ شکی
یک دادن تو فزون ز لک دادن غیر
مشهور سخنت فکنده هر سو محکی
با آنکه تو لک میدهی و عجب یکی

رباعی
تنها ز ثنای من هوادار تو اند
پرورده خوانت تن تنها نه منم
لب بسته ز دعای من طلبکار تو اند
تنها ز عیال من نمکخوار تو اند

رباعی
ای ذات تو دور و مرکز لطف و عطا
دست تو ابر فیض بایش دریا
ای نام تو لفظ و معنیش جود و سخا
ای خلق تو نافه تازه او چین خطا

رباعی
تا هست زمان بخاطر شاد بمان
یک عاجز و دو قوی اعانت لازم
بر جان جهان حکم تو پیوسته روان
من پیرم و دولت جوان در تو جوان

رباعی
ای ابر کرم بحر سخاکان عطا
لب خشک کجا هست بعصر اشرفی
ای گشته تر از شرم کف تو دریا
سرسبز در ابا لتفاتی فرما

رباعی
این قطعه که در مرقع شعری بود
تا دیده کند سواد آن کحل اندود
منشی فلک بصد هزار نقش بستود
بر رسم هدیه پیش تو تحفه نمود

رباعی
ان نگار رخ نسرین بدن غنچه دهن
گردید خرامان بتماشای چمن

بنهاد ز عین ناز بر نرگس پای
بلبل ز دو نعره چشم گلشن روشن

رباعی

ای ذات تو مجبول بعلم و بزکا
وی اصل تو مقبول بسجود و بسخا
دیوانی تو باغ سلیمان آج است
تا شد قلمت همچو پری بال کشا

رباعی

ای هر مویم به شکر تو گشته دهن
از یاد تو جان نو بهر دم در تن
علم و کرمت زبان دهر ورنه مرا
آن جرأت کو که لب کشایم بسخن

رباعی

ای پرتو روی تو ضیای انجم
خاک کف پات توتیای مردم
تا پهلوی من دور شده از در تو
خار است مرا فرش بجای قاقم

رباعی

یک چند ز درگهت اگر دورم من
از گردش روزگار مجبورم من
در چشم عنایت چو منظورم من
پیوسته بهر مقام مشکورم من

رباعی

افسوس بر این عمر که در سوز گذشت
سال و مه و هفته و شب و روز گذشت
گاهی بمراد دل به شیطان رفتم
گاهی بغم نفس بدآموز گذشت

مستزاد

با دل گفتم که دهر جای غمهاست
گفتا بگریز
گفتم که همه نعمت دی زهر آلاست
گفتا پرهیز
گفتم چه کنم با بد و نیک دنیا
گفتا مستیز
گفتم ز نشستن نشده کارم راست
گفتا برخیز
عمری بعبث بادیه پیما گشتم
در کار جهان
عمری به هوس عاشق شیدا گشتم
بر حسن بتان
افسردگی دهر دل تنگ مرا
بر خود پیچید
چون غنچه ز فیض سحری وا گشتم
لبها خندان

یک چند ره عیش نمودم خود را
از بخت جوان
یک چند بحسرت آزمودم خود را
بیتاب و توان

از خوان قضا هرچه رسد نوشم باد
از زهر و شکر
ابواب رضا بخ گشودم خود را
رستم ز جهان

بر چرخ مکش قصر که بی بنیاد است
چون نقش بر آب
عبرت آموز قصهٔ شداد است
نیکو دریاب

تا چشم بهم زنی شود خانه خراب
از موج اجل
سرمایهٔ زندگی گره بر باد است
مانند حباب

شد نخل امید و خشک و افتاد از پا
از برگ و نوا
از فیض قدوم مرده را زنده نما
چون آب بقا

تا کی گو یار رقیب دون طبع لئیم
بنشین فرود
بر زخم دلی ای کان کرم بحر سخا
مرهم نه و بیا

مرثیه در انتقال شیخ المشایخ زمانا مرشدی حضرت شیخ احمد تاره بلی قدس سره

درد مندان نفسی سوز درون ساز کنید
زار نالد دل من گوش بر آواز کنید

هر کجا سوخته گان را بشمارید بنام
بحق مهر و محبت ز من آغاز کنید

طایر فکر سما بگذرد از دام خیال
اگر از رنگ رخ من پرواز کنید

در چنین واقعه همدرد ضرور است مرا
گر ز جایی خبری هست تک و تاز کنید

تا شود داون جان بر من مسکین شیرین
دفتر شیون غم‌ها ز دمی باز کنید

سیل خون پست کند قصر سکون را در دم
گر دل خود و قدری محرم این راز کنید

کوه بازد کمر از صدمهٔ سنگینی درد
گر سخن زین الم چو صد پرواز کنید

جمع در حلقهٔ سوک اند پریشانی چند
پاره از چنگ جنون گشته گریبانی چند

رنگ اگر طایر بخت است پریدن دارد / صبر اگر آهوی هوش است رمیدن دارد
قامت تاب و توان است اگر بود چو تیر / بار شد سخت کمان وار خمیدن دارد
جامهٔ قوت دل بر بدن صبر و سکون / گر بود پردهٔ ناموس دریدن دارد
هست تسکین دل از قبضهٔ تسلیم برون / بسمل تیغ فراق است طپیدن دارد
آنکه در بزم طرب جام لبالب زده دوش / کار امروز بخمیازه کشیدن دارد
چه بلا ساغر غم داد زمانه که جهان / جای نقل و طرب انگشت گزیدن دارد
سوزش دل که چو شمع از رگ و جان روشن شد / وقف گوش است اگر تاب شنیدن دارد

رفت از دار فنا جانب اقلیم بقا
صدر ایوان هدا شمع شبستان وفا

مصدر فیض اعم راه بر خیل امم / مظهر سر اتم منبع آیات و حکم
مرکز حلقهٔ وحدت در بحر کثرت / کاشف سر حقیقت نفس صبح قدم
نسخهٔ جامعه و مرآت امکان و وجوب / چشم بینای خرد دیده در لوح و قلم
درة التاج عیان واسطة العقد کمال / کعبهٔ اهل عرب قبلهٔ ارباب عجم
فخر اسلام امام العرفا صدر انام / وارث علم نبی نائب حق بحر کرم
رونق چارده مسند شرف هفت کلاه / زینت شش جهت و تکیه‌گه از فیض قدم
قاف تا قاف بتقدیم کمالش قایل / ذره تا مهر بتعظیم جلالش اعلم

قطب الاقطاب زمان فخر زمن شیخ احمد
رهبر عالمیان مرشد من شیخ احمد

آنکه خورشید هدا بود رخ انور او / شجر وادی ایمن دل دانشور او

چون با حیات دل مرده مسیحا دم بود / چشمهٔ خضر قسم خورده بخاک در او

مرکز دایرهٔ کون و مکان بود دلش / عالم سفلی و علوی همه گرد سر او

قطره از یک دم او گوهر غلطان میگشت / صعوه عنقا شده یک لحظه بزیر پر او

سیف مسلول خدا بود و بر آمد ز نیام / پیش بیننده پدیدار بود جوهر او

نور خورشید کمالش نبود دور از خلق / گرچه بر اوج فلک قرب بود محور او

زار نالند چو دارند بپا بند محب ز / بلبلی چند که دور اند ز آبشخور او

همه از سوز درون ساز نوائی دارند
با خیالش بهمین زمزمه تر منقار اند

رفتی ای از فرق مریدان شتابان رفتی / جا بدل داری و از دیدهٔ گریان رفتی

سیر گلزار جهان گشت گریبان گیرت / گر ز خس و خار جهان برزده دامان رفتی

چشم پوشیده ز احوال اسیران فراق / بتماشاکدهٔ روضهٔ رضوان رفتی

دعوت داعی حق را زده لبیک قبول / در جوار حرم رحمت رحمان رفتی

روز روشن شده در چشم جهانی شب تار / که ته خاک چو خورشید درخشان رفتی

ای گل چیده ازین باغ شدی در جنت / بینوا گریان همه اند تو خندان رفتی

دیده بستی ز جهان و بخدا بگشادی / کس نشد واقف تو تا بچه عنوان رفتی

بعد ازین از تو ام ای شمع شبستان وصال
نیست در دست بجز گوشهٔ دامان خیال

صبح گر خاطر بیدار تو ام یاد آید / سپیده مهر و رخسار تو ام یاد آید

ابر بر صفحهٔ گلشن چو کند زر دستی / جنبش کلک گهربار تو ام یاد آید

شب که پروین کند از چرخ سفیدی منظر / جلوهٔ شملهٔ دستار تو ام یاد آید

بصدا آو از خود از خویش نگردم آگاه / چون ز خود بردن گفتار تو ام یاد آید

نسخهٔ سیرت افراد چو آرم در پیش / دم گیرنده و اطوار تو ام یاد آید

سبزه را روح نباتی چو دهد باد بهار / خلق را بخشش و ایثار تو ام یاد آید

بر دلم چون گذرد شیوهٔ تسبیح ملک / حلقهٔ مجلس و حضّار تو ام یاد آید

رخش همت چو شود سست براه تسکین / صبرم از ضعف سپارد به پناه تسکین

شعری از هر دو جهان رو بخدا باید کرد / کار مشکل بخود آسان ز رضا باید کرد

رخت در جنت تسلیم کش از دوزخ طمع / سینه بی وسوسهٔ چون و چرا باید کرد

تا رسد طائر ایمان تو بر اوج قبول / پر پرواز وی از خوف و رجا باید کرد

غافل از فکر مکافات عمل نتوان بود / بدل اندیشه از روز جزا باید کرد

پیش از آن کز تو بصد خواری [illegible] / دامن خلق خود از دست رها باید کرد

رو قناعت کن و بر هر چه رسد خرم باش / بر تو گر جامه نشو پاره قبا باید کرد

رستگاری بود از دام طبیعت رستن / هست عریان شدن اول چو شنا باید کرد

ترکیب بند

بال پرواز کن و بنشین که قفس بگشایند / بلبلی گلشن جب و بید ترا بنمایند

دوم

مژده آورد صبا ای دل که جانان میرسد / غنچه نتوان بود کان گل برگ خندان میرسد

میتوان دیدن جهان اکنون بکام خویشتن / نور می آید بچشم و در بدن جان میرسد

بوی پیراهن رسانید این بشارت در لباس / گرد سواد مصر اکنون ماه کنعان میرسد

عالم از شادی نمی بالد ز بس بر خویشتن / موج رنگ گل بدیوار گلستان میرسد

قطره گر سرشار شو کارش بدریا اوفتاد / ذره گو در رقص آن خورشید تابان میرسد

کشت حاصل مدهای ابر نعم مدعی / نیست پنهان بر کسی لطف نمایان میرسد

یعنی آمد از حجاز امروز با جاه و حشم / در دریای همم فیروزهٔ کان کرم

طایف بیت الحرام و زایر رکن و مقام / ریزه خوار خوان لطف حضرت خیر الانام
ساعی میقات ارباب صفا زمزم نوال / با ارباب صفا امن اندر حریم احترام
آب بر رو یافته از خاک کوی مصطفی / با نصیب از فیض عام جرعه کاس کرام
سیخ غربت دیده و وا مانده از فکر وطن / دیده زخم او ز لطف مصطفی صد التیام
یافته راه از شفاعتگاه او بر وجه خاص / داده از حسن ادب بی واسطه عرض سلام
بر بساط بارگاه قرب سلطان رسل / دوش بر دوش ملک گردیده از بس ازدحام

ای خوش آن پایی که ره برده بکوی آرزو
وی خوشا چشمی که روشن گشته بر وجه نکو

صبا جانا خوش آمدی صدق و صفا آورده / مژدهٔ عفوی همانا بهر ما آورده
از کمال لطف تو داریم چشم مردمی / سرمه از خاک کوی مصطفی آورده
عطر خاک طیبه خوشبو مشامت ساخته / نافه در آن هم پی نذر صبا آورده
ما فراموشت نمیکردیم از دل هیچگاه / یاد ما هم گاه گاه در دعا آورده
بی تو روز و شب ز یکدیگر نمیکردیم فرق / چشم ما روشن که خوش نور و ضیا آورده
همت دلهای مردان خدا یار تو بود / روی دل در راه خواهش هر کجا آورده

ماه کامل رفته بودی مهر تابان آمدی
صورت دل بودی و در سیرت جان آمدی

ای فروغ صبح عید از پرتو رخسار تو / نور در چشم امید عالم از دیدار تو
همچنان کز مهر گردد کاس مه لبریز نور / کیسهٔ امید دو جهان بر دست گوهربار تو
از تف خورشید محشر بر رو همی آرد عرق / هر که او آسوده شد در سایهٔ دیوار تو
آشنا گاهی نمیگردد چو بخت تو بخواب / شد مکمل از هدایت تا دل بیدار تو
نیست خالی جام مستان از شراب خوشدلی / جرعه خوار بها کند از ساغر سرشار تو

جای موزونی نموده در دل سنجیدگان
تا شده آویزهٔ گوش سخن گفتار تو

با بزرگ و کوچکی از لطف سامان کرده ساز
پر شد از آوازهٔ تو گر عراق است ار حجاز

صبر در راه هدایت گشته مفتاح ظفر
شد کلید کار تو و تدارک سین سفر

از نوای مقدم تو ساز شد آهنگ عیش
دوستان را شد نخست از تار معلوم این خبر

آن یکی در فکر استقبال از خود شد برون
وان دگر آورده پر بیرون چو مرغ نامه بر

آن یکی بر مجمر شوق از جگر کرده سپند
وان دگر برجسته از جا تند مانند شرر

بهر تو دیوار برپا ساخته شرط قیام
در برای تو گشاد آغوش خویش از شوق در

چشم خواب آلود خوبان فرش شد در راه تو
یا بهنگام بشارت ریخت بادام و شکر

مرحبا ای مقدم تو جلوهٔ فصل بهار
در حضور تست انتظام بزم عیش روزگار

بعد از این بر صدر عزت از همه بالا نشین
کوه تمکینی مرو از جای و پا بر جا نشین

تو فدائی پای تا سر در دل ما جا نمای
قرهٔ اقبالی و آخر بکام ما نشین

دیده و دلهای مشتاقان بود فرش رهت
گر در اینجا کن مقام خویش گه اینجا نشین

از حریم کعبه چون مقصود خود را یافتی
تا در رحمت گشاید بر دل دلها نشین

همچو دست خود جبین خویش را باید گشاد
دل بامید خدا بند و بطبع وا نشین

کن کفیل کار و بار خویشتن تائید را
با دل وارسته و با دیدهٔ بینا نشین

بار غم با خاطر ما بر نتابد بیش از این
سینهٔ بینا دلان خار نتابد بیش از این

ای ز تو یکتا مقامت افسر اقبال باد
سال و ماه و هفته و روز تو فرخ فال باد

بر وجودت خاص شد اطلاق نام خیر عام
عمر تو صد سال و هر ساعت از آن صد سال باد

باز اقبال ترا در چنگ مرغ آرزو
طایر بخت تو از آسیب فنا فارغبال باد

خوش گذشت از فضل ایزد زمان ماضی ایم
بر مراد دوستانت حال و استقبال باد

روی امید خلایق بر کف احسان تو
بر درت فغفور چین همزانوی جیپال باد

تا بود از دوستی و دشمنی در دهر نام
دوستت با مال باد و دشمنت پامال باد

باد دایم زالتفاتت تازه دل شعری من
تر دماغ آرزو از نکهت خلق حسن

ترکیب بند حالیه در عزم مراجعت لاڑ و پایه

باز قانون سخن آهنگ دیگر میکند
از نی خامه صفیر تازه سر میکند

خورده ام خون جگر از بس که دارم امتلا
در رگم هر موی اکنون کار نشتر میکند

خامه را خون شد جگر از ناله های دل خراش
جدول خونین روان در جوی سطر میکند

جاهلان را دشمنی با عاقلان باشد مدام
میکند چرخ آنچه در حق سخنور میکند

روزگار دون پرست از روی ناسنجیدگی
سنگ را هم پله با یاقوت احمر میکند

بشنو و صد گر یکی از عیبها گویی بدهر
از هنر گر حرف خوانی خویش را کر میکند

دعوی خود را نماید سبز پیش مردمان
هر که حرف قالبی چون طوطی از بر میکند

آسمان انگشت ناسدگوی اغلاط جوان
نیست ثابت امتیاز از بطلان قیاس

عمرها با خود خیالی این دل دیوانه داشت
چشم بر طاق حرم از روزن بتخانه داشت

زیب مسند او از قبای ناز بر دوش نیاز
پارسایی با طراز از شیوهٔ رندانه داشت

میزدی در بزم فکرت ساغر دل من هر زید
نشأ صد خمخانه از جرعهٔ پیمانه داشت

سرخی رخسار معنی را ده رنگین شکر من
گیسوی بکر سخن از پنجهٔ من شانه داشت

آب از یمین السطور و دانه بودش از نقاط — مرغ طبع من ولی فارغ ز آب و دانه داشت
اختلاط من نشد با اهل صورت آشنا — فکر من از بس تلاش معنی بیگانه داشت
سخت میگفتم شود بیدار از افسون سخن — آه در خواب گرانش سخت این افسانه داشت

آب رفت از چهره تا نخل سخن سیراب شد
دل چو شد بیدار چشم بخت من در خواب شد

نی غلط گفتم سخن این طرز گفتار من است — آنچه فخر دیگران باشد بآن عار من است
دانه افتاده ام نخل سرافرازم کنند — خاکساری ها دلیل قدر و مقدار من است
از سواد فقر باید چشم بختم توتیا — صبح را روشن دل از فیض شب تار من است
شد حجاب شاهد معنی لباس صورتم — گنج اسرار خفی در زیر دیوار من است
دم کشی بر شاخسار سدره از من میکنند — بلبلان قدس را استاد منقار من است
جنس سهل البیع را هر کس خریداری کند — کیسهٔ عالم تهی از قیمت کار من است
دستم از دامان کوتاهی ببیدردان فزود — هر کجا وارستهٔ باشد گرفتار من است

نکته های یار کی درخور بود اغیار را
در نگیرد لطف معنی صورت دیوار را

کاشکی نخل وفا برگ و بری میداشتی — کشور صدق و صفا خشک و تری میداشتی
قدر من در پیش اهل دل ز نیکو طینتی — دیگری میداشتی گر دیگری میداشتی
چشم عالم را بلاغت روشنی دادی اگر — این عروس از قدردانی زیوری میداشتی
حامی فکر سخن سنجان بریدی تا ابرش — ز التفات و قدر اگر بال و پری میداشتی
خامه تا در سواد [illegible] خیابان — سیمکاری مینمودی گر زری میداشتی
اهل دنیا دشمن [illegible] — آسمان گر حرمت انشوری میداشتی
باقی [illegible] — گر قلم [illegible] میداشتی

می گزیدم جهل را بر علم لیک از اصل کار
نیست در تبدیل ماهیت کسی را اختیار

تا الم ناخن بدل بزد که با تاثیر بود — شیرهٔ جان بود اگر با پالایش تقریر بود
از جگرخواری بطفلی مادرم تعلیم داد — تا به پستان چون نارش خون بجای شیر بود
از نسیم عاقبت هرگز دلم طرفی نبست — بی نصیب از وا شدن چون غنچه تصویر بود
میطپیدم هر قدر بال و پرم می بست دام — وا نمودن تا گره بر ناخن تدبیر بود
کشتی عزمم گسستی هر نفس لنگر ولی — قید آب و دانه محکم تر ز صد زنجیر بود
ریشهٔ نخلم نگشتی سخت اندر خاک بند — بود در پنجاب تن جان لیک در کشمیر بود
جذبه به سرپنجهٔ کوشش نمیکردی بعلم — سد راهم کلفت این خاک دامنگیر بود

بلبل زار مرا از خود ببرد یاد چمن
درد ما غم بوی رحمن آید از طرف یمن

قامت تعظیم ماتم بر نتابد بیش ازین — خاطر نازک دلان غم بر نتابد بیش ازین
فکر دیگر میتوان زین خوبتر بردن بکار — مردی گر مرد ماتم بر نتابد بیش ازین
میکند خونهای تر از نخل خشکی آشکار — تهمت بیهوده مریم بر نتابد بیش ازین
روح را آزاد کردن میتوان از بند نفس — جسم بدست دیو خاتم بر نتابد بیش ازین
بعد ازین از فکر درمان درد گو فارغ نشین — زخم ما تشویش مرهم بر نتابد بیش ازین
زاده های طبع گر شد منقت از دستم برون — ماتم سهراب رستم بر نتابد بیش ازین
شد دل افسرده از تردستی مردم نفور — غنچهٔ پژمرده شبنم بر نتابد بیش ازین

داشتن فرض است بر ما پاس ناموس کمال
هست باقی دولت نام نکو فانی است مال

نعمت های الوان گر نباشد گو مباش — تره بر نان بره بر خوان گر نباشد گو مباش

نان خورش چند اشتهاکی درخور درویش را — نان جو با بد نمکدان گر نباشد گو مباش
صدرهٔ خاکستری را است خفتان و سمور — نیفهٔ قاقم گریبان گر نباشد گو مباش
بر دو پای خود دو اسپه جا بجا خواهیم رفت — در سواری خنگ بگران گر نباشد گو مباش
پیش دانا خوش شعر هست از صد گره حل نجات — شعر را تحسین نادان گر نباشد گو مباش
شعر من خواهد شدن آرایش تاج سران — لعل در کان بدخشان گر نباشد گو مباش
گو بگو چون خریدار است در مصر سخن — عزت یوسف بکنعان گر نباشد گو مباش

هر طرف در عالم معنی است غوغای دگر
یوسف ما را بود هر جا زلیخای دگر

نیستم گوهر که پنداری ز عمان میروم — قطرهٔ اشکم یتیمانم بدامان میروم
اخگر افسرده ام با خاک یکسانم کنید — اختلاط کرده ام از یاد عزیزان میروم
خار خار الفت یاران خراشد سینه ام — بلبل زارم که بیرون از گلستان میروم
میبرند صبح وطن چشمک که خیز این سو بیا — همتی یاران که از شام غریبان میروم
هر کجا سازم وطن باشم دعاگوی شما — حاضرم در هند اگر سوی خراسان میروم
ذکر احسان شما وردم بود شام و سحر — نیست کافر نعمتی کارم مسلمان میروم
گلبن عیش شما بی خار باد اگر چه من — چون خیال درد و غم از طبع نادان میروم

میروم از دیده یاران خبر یاد من کنید
هر کجا شوریده بینید یاد من کنید

قطعات

صاحبا والا جنابا فیض بخشا ملتجا — ای که باشد با ضمیرت مهر را ننگ سها
مرد یک چون مرده ام آبی ز بحر جود تو — هر کجا رفتم گردد آب گهر دارد شفا

در چنین وقتی که هست از تابش گرما [illegible] | هر کسی غرق عرق چون ماهی بود زیر آ
از مسامات بدن شد قطره زن بحر عرق | هست ابر برشکالی این زمان جزو هوا
خلق عالم مردم آبی نمی باشند اگر | زیر دریای عرق کس زنده میماند چرا
زنده اندر شب ز بیم پشه می پوشد کفن | روز بر خود میدرد و مرده ز تأثیر هوا
شد دکان شیشه گر از تابش گرما جهان | از درون آید نفس سوزنده چون گرد [illegible]
مردمان را جای شد سرداب گرد فصل صیف | میبرد و زیر زمین هم مار هنگام شتا
در پناه سایه می آید خلق این طرفه تر | سایه هم زیر درخت از تاب گرمی کرد جا
یافت تحلیل ارچه اجزاهم درین گرما ولی | عقده سخت است از [illegible] دل ما
بنده را دوران قفس از بیضه فولاد کرد | کاش میگیرد رها این طوطی شیرین نوا
تا شوم بهر دعای دولت نغمه سنج | همصفیر بلبلان گلشن مدح و ثنا
گرچه صد امید میدارم کز آن یک بخشش است | لطف فرما از کرم ده رخصت رفتن مرا

قطعه

بر دوای خیال عشرت چو زمن غبار داری | دل من مکان درد است تو دران چه کار داری
همه حیرتم که شعری چه گلت شکفته از عشق | دل واحد از سهلست جگری فگار داری

قطعه

ای چشم تو فتنه زمانی | ای خط تو بلای ناگهانی
هر فتنه که کرد قامت یار | ای تاب کمر تو درمیانی

قطعه

تا که چون کوه بود محکمی پای مرا | کی برد باد بروت کسی از جای مرا
عاریم از صفت ارچه صفت‌ها دارم | دارد آیینه خود شوخ خودآرای مرا

قطعه

پس بدرقهٔ جذبهٔ دل نو سفرم را — از بیخبری چند چه پرسی خبرم را
پرواز رسائیست بخاطر چه توان کرد — این تنگ قفس میشکند بال و پرم را
عشق آمد و خوش کرد دل بی خطرم را — بنمود بآرام بدل شور و شرم را

قطعه

گوئی مبین بسیب اناری نهال حسن — چیدن چو حکم نیست ز دیدن چه فایده
داری اگر نه قوت بازوی خوشیتن — شعری بیال نخیر به بدین چه فایده

قطعه

بقلم گر کشد از آستین دست نگارین را — کند چون شفق گلگون بهار صبح نسرین را
بیاد وصل نوشینش چنان در بیستون گریم — اگر بر فرهاد سازم تلخ هر دم خواب شیرین را

قطعه در دعای میرزا اعظام احمد نامی فرزند خود گوید

شکر لله نام من باقیست در دنیا مدام — تا که میرزا احمد نامی بماند شاد کام
از خدا خواهم که این لخت جگر نور بصر — برخوردار از عمر و دولت است تختش باد هم

قطعه

سلام وفا پروری باغ الفت — بآن نوگل گلشن بیوفائی
درود صفا خیز بحر محبت — بآن آشناروی ناآشنائی

قطعه

من از دامان پاکش شعر میسازم که از غیرت — بعید جا بد گمانی رفت تا جا یار سید اینجا
نیم محتاج امداد کسی در گفتگو شعری — چو قفل امجدی از خویشتن دارم کلید اینجا

قطعه

پریشان چون کنی از مشک و عنبر — بود هم لف و هم دامن برابر
ز شمع امجدی عشقست روشن — مزن زین بیش در سینه آذر

بخال روی تو ای خسرو من	بسوی راست می آرم نه چپ را

قطعه

بنرمی جا توان در خاطر آهن دلان کردن	چو درزی بگذراند رشته را تر کرده از سوزن
چه باید صفحه را کردن سیاه شعر نا آسا	اگر مضمون نگینی بدست آید توان بستن

قطعه

گر نیست مرا بخت که در کوی تو باشم	این بس که بهر جای دعاگوی تو باشم
گر زانکه رضا نیست تو پای بردن باشم	جان میکنم ایثار و رضا جوی تو باشم

قطعه

چه گفته که لب من مدام خاموش است	چه یاد داده تا هستیم فراموش است
بهوش باش که صیاد دام پوش است	مدام آهوی چشمت بخواب خرگوش است

قطعه

رفتم که لب خشک بکوثر برسانم	بینی که دل تلخ از می احمر برسانم
کس نامه من جانب دلبر نرساند	از رنگ رخ خویش کبوتر برسانم

قطعه

گرچه گل ریزد ز هم کی از دل بلبل فتد	گل فتد در چشم بلبل گر به پیش گل فتد
عاشقان و عارفان یابند ذوق از شعر او	گر گذار شعر من شوریده در کابل فتد
عکس رخسار تو ساقی گر بجام مل فتد	شانه را گاهی گذر در کوچه کاکل فتد

قطعه

آرم بکنار امشب آن شوخ شکر لب را	تا بشکند از رشک این چرخ مکوکب را
امشب که شب وصلست از بخت رسا شوخی	با زلف دراز او پیوند کنم شب را

قطعه

فردوس برین است اگر عرش برین نیست / کشمیر زمین است که بر روی زمین نیست
در هر گره خاک بود نافه بانبار / چینی بود از پیرهن یوسف و چین نیست

قطعه

بیا و شمع روی آه در کاشانه میسوزم / چراغان تجلای پر پروانه می سوزم
زند دریای آتش موج بر سطح هوا امشب / نسیم از شعلهٔ آه دل دیوانه می سوزم

قطعه

ماییم درین دوره دمی چند و غمی چند / لیکن دل ما فارغ ز خیال و رمی چند
از خون جگر اطلس سرخیست براهست / جان باد فدای کف پایت قدمی چند
از جور فراق تو و از طعن رقیبان / بنشین که کنم عرض به پیشت ستمی چند

قطعه

خوش آن زمیکه طرح میکشی با دلبرم افتد / ز جای خویشتن مستانه خیزد در برم افتد
رگ برق تجلی چشم موسی را کند خیره / سحر چون عکس رخسارش بمژگان ترم افتد

قطعه

من رفتم از نظر تو نه رفتی ز خاطرم / گر غایبم بچشم بجان با تو حاضرم
از خود روم چو دیده به بندم بیاد تو / در عالم خیال بروی تو ناظرم

قطعه

به بزم ما سخن از عجز و اعتلای تو گویم / اگر سوال کند زمن چه از عطای تو گویم
مراد دعا و ثنای تو بس بود ز مطالب / گهی دعای تو گویم گهی ثنای تو گویم

قطعات نعت صفت

بیا بخانه ام ای سرو گلعذار بیا / بیا که چشم امید است بی تو چار بیا
نشسته اند حریفان پیاله ها در دست / بیا که میرود از میکشان خمار بیا

قطعه

بیا که منتظر مقدم تو یارانند — نهاده چشم براه تو دوستدارانند
کنون که گرم شده بزم همنوایی‌ها — بهر چمن که رسی بلبلان هزارانند

قطعه

بیا و تازه نما رسم مهربانی‌ها — شکفته ساز چو گل بزم دلستانی‌ها
دمی بکام دل دوستان بسر بردن — بس است حاصل اوقات شادمانی‌ها

قطعه

در بزم برات ابروی دل عقده‌گشا شد — تقریب ملاقات عزیزان چه بجا شد
این نامه ز اخلاص سعادت اثر آید — بر بال کبوتر چو به بستیم هما شد

قطعه

اگر جشن فریدون است اگر نوروز جم باشد — تکلف برطرف دیدار یاران مغتنم باشد
برات عیش با بر و فقر اهل کرم باشد — که بر روی بساط ما همه نقش قدم باشد

قطعه

قلم صلای طرب میدهد ببانگ صریر — برات عیش بآب طلا کند تحریر
براه مهر قدم رنجه میتوان کردن — که هست باعث ممنونی از صغیر و کبیر

قطعه

برخیز و قدم رنجه کن و لطف نما — افزای بگشت دوستان نشو و نما
تو سرو ریاض دلبری قد افرا — تو نرگس باغ مردمی چشم گشا

قطعه

در محفل دوستانه چون شمع بیا — یاران همه جمع اند درین جمع بیا
چشمی است براه [illegible] نگری — در باصره بنشین زره چشم بیا

قطعه

دعوتم را گر اجابت میکنی | دعوتت یابد اجابت از خدا
عقل باشد علت تکلیف خلق | عاقلی تکلیف کن بر خود روا

قطعه

امشب که هوای شادمانیست بیا | آهنگ نوای کامرانیست بیا
باهم بنشستن و بهم گفتن راز | سرمایهٔ عمر جاودانیست بیا

قطعه

ساقی نقاب از رخ چون برگ لاله گیر | با چشم پرخمار چو نرگس پیاله گیر
قهوه دان طاوس زیب خوش نما | ریزد از منقار زرین کهربا
شادی آموزد چو ایام بهار | چهره افروزد چو مس را کیمیا

قطعه

ساقی طرح طرب نهانی آور | در جام شراب ارغوانی آور
ای خضر تو آب زندگانی آور | در پیری مژدهٔ جوانی آور

قطعه

قلم سرویست در باغ قلمدان | که بارش سنبل است و برگ ریحان
قلمدان گنج و دست فیض گنجور | برو زان بهره گیرند و یک گردون

قطعه

قلم از راستی علم گردید | دست شاه و وزیر از آن بوسید
بقلمدان نظر گشا یعنی | از برون صورت درون معنی

قطعه

شاه تیغ و قلم گرفت وزیر | زین دو گردید ملک را تسخیر

این قلمدان پی صغیر و کبیر … باشد از دست فیض عالمگیر

قطعه

این قلمدان که در قلمرو دهر … دهر از رنگ بوی جانفزا بهر
دست شاه و وزیر را بوسد … گستر خوان فیض در ده و شهر

قطعه

این قلمدان بنقش و صورت و رنگ … بنگر کارنامه ارژنگ
شود آراسته ز دست وزیر … مجلس علم و مکتب فرهنگ

قطعه

ببین باغ خلد این قلمدان ببین … زده جوش گلهای الوان ببین
ز بوسیدن دست فیض وزیر … قلمسد و باغ سلیمان ببین

قطعه بجواب حاشیه

کند عیب نکاح ار احمقی از روی نادانی … بود محروم از لذات جسمانی و روحانی
چو در کیسه زر و در کاسه نان و در کمر قوت … نباشد مرد کی بیچاره و ماند بحیرانی
چه چیزی هم نمی ارزد کلام هیز کم از زن … که مردان را بود محکم زدن رسم مسلمانی
خدا کرد امتزاج جسم و جان ماده و نر را … پی ابقای نسل نوع حیوانی و انسانی
بود زین محرم اسرار و پیش او توان گفتن … ز هر سرّی که باید داشت از بیگانه پنهانی
جلیس مشفق و روشن انیس مهربان شب … وزیر کار پرداز و امین مالی و جانی
بغربان خدا و سنت پیغمبر هر شب … خوشی ها سکند شهری خلاف کیش نصرانی

قطعه

ندیدم مردمی در دیدهٔ اعیان گلگشته … ز بینش لاف بیهوده زده کوران گلگشته
بشب آرام و روز آسایش اینجا کم توان دیدن … متاع پیشه مرد است و بر ایشان گلگشته

[illegible]

بزیر دامن زن نان نهان دارند از مردان ... امید یک نان نیست از دونان کلکته
اگر مشرق بپرسی جانب مغرب نمایندت ... فریب صلا نخواهی کرد از غولان کلکته
ز مردم باشناسی نیست انسانیت اینان را ... شرف دارد سگ پنجاب بر شیران کلکته
ز فلفل روی شان خاصیت کافور میبارد ... شود چون هیز مرد از دیدن خوبان کلکته

قطعه

مرحبا ای مقدمت عشرت جوان و پیر را ... پای بوست داد رونق ملک کشمیر را
انتظامت را ز هر صد آفرین از هر طرف ... عالمی گردیده مسخر نازم این تسخیر را

قطعه

بعون و نصرت و تایید کردگار مجید ... کرامت اسد اسد امان و حفظ حمید
چراغ دولت این دودمان منور باد ... همیشه تا که صیام و قیام باشد و عید

قطعه

نوشت کاتب قدرت سعادت ازلی ... بروی صفحه پیشانی غلام علی
بسر فرازی و بنیاد دین عمل گردد ... چو بهره یافت از مهر نبی و حب علی
چو ابر از نهانی لبش کند ظلمات ... چو واقف است دل او ز علمی و عملی
چو آب کرد کدورت ز دو نهان شسته ... مثل چو آینه اندر جهان بصاف دلی
شعری از نظر التفات قدر باید ... کند دعای بقای ورا خفی و جلی

قطعه

ز ناقل جلالت گرفته چون دل او ... کلام او شده ظاهر با زینت [illegible]
نظیر او نشناسد ز صورت وجود ... مثل [illegible] از هر طرف به [illegible]
بوقت بخشش او نیست احتیاج [illegible] ... چه بهره [illegible]
[illegible] ... بدان [illegible]

قطعه مدحیه

اهل کرم بخوان مروت صلا دهند
لب تشنه را نوید زلال بقا دهند

چون آفتاب حادثه آتش فشان شود
جا خلق را بسایهٔ بال هما دهند

گلگون کنند روی محبان بالتفات
رنگ شکسته را بنظر مومیا دهند

عطر دماغها چو شود بوی پیرهن
مشک ختا ز نافهٔ چین قبا دهند

حسن صفت همه سبب دلبری بود
خو و گو که خلق و دل بتکلف چرا دهند

ذکر جمیل در روزنامها کنند و بس
همراه نام خود بشمال و صبا دهند

تحسین خرند و بود بانبار سیم و زر
بی قدردان متاع فضیلت کجا دهند

قربانیان چو بهره برند از جمال عید
بس چشمها بسرمهٔ حیرت جلا دهند

باید ستود خواجهٔ عالی جناب را
منشی غلام غوث که جانش فدا دهند

قطعه

خواهم بمین بخت ببوسم رکاب را
نواب مستطاب معلی جناب را

خورشید اوج بخت محمد حسن که هست
شرمندگی ز نور دلش آفتاب را

هر جا و هر مقام بود ذکر خیر او
سرگرم سعی همت چو کار ثواب را

چشم دلش مشاهده را ز حق نمود
تا سرمه کرد خاک در بوتراب را

سرسبز گشت همچو زمرد بهر زمان
بر مزرع امید روان کرد آب را

آئینهٔ جبین وی از چین صفا گرفت
قائم مقام ساخت رحمت عتاب را

پیش از سؤال لطف سخایش دهد جواب
معزول کرده بسکه درنگ و شتاب را

خوشبو مشام ما بکه از یاد خیر او
تر کرده بوی خلق عمیمش گلاب را

باد صبا اگر وزد از گلشن دلش
از طرهٔ بنفشه برد پیچ و تاب را

ای قلزم سخا که گهر ریزی گفت
از یاد برده نام شمار و حساب را

شد مدتی که شعری شوریده و پدیدست — بر رخ ز التفات تو صد آب و تاب را
از پر تو دعا و ثنای تو هر زبان — روشن نمود انجمن شیخ و شاب را

قطعه

خواهم نهم بفرق زبان افسر بیان — در مدح برگزیده اعیان کبیر خان
جسم حیا و جان مروت دل سخا — بازوی زورمندی و سرپنجه توان
از رنگ چهره اش شگفتن چمن کشاد — زان لاف سرخروئی زد و بخت نوجوان
ابریست قطره بار بهر جا کند گذر — بحریست دُر نثار بهر جا کند مکان
تدبیر او که تیر صوابی است بی خطا — اول زده نشانه و پس جسته از کمان
در پرده او تجارت او شاهی آشکار — تسخیر کرده کشور دلهای این و آن
هر لحظه از تجارت او میرسد بگوش — یاد بشیر و یوسف مصری و کاروان
از حسن سعی و نیت او در تجارتش — یکروزه نفع حاصل صد ساله بحر و کان
ای جبهه شگفته تو نقش مدعا — ای صدر بارگاه تو سرمایه امان

در مدح جناب فیضمآب خواجه ثناء الله صاحب قادری پیر اعظم کشمیر دام اقباله

ای چهره تو یافته از پاک گوهری — از ذو الجلال یافته صد گونه رهبری
از حسن اعتقاد تخت پر ضیا ز دل — تابنده از جمال تو نور سحر دری
سد سکندریست بگردت دعای خلق — مقبول گشتن تو نه کاریست سرسری
وست حمایت شه جیلان بفرق تست — چون داده تو دست به تسخیر قادری
پشتت بیاری شه جیلان بود قوی — دارا ست در مقابله تو خود سکندری
باید بها دبر کرم کار بند دل — تا او کند بهر که و بیگاه یاوری
یارب بحق احمد مختار و آل صحب — کو را بمهد لطف بآرام پروری

قطعه

صاحب قدرشناسا بسخن نکته درا	ای که اقبال به پیش تو ستاده چو غلام
همچو مشاطه کشد کلک تو از نعمت زیب	بر رخ شاهد قرطاس خط عنبر فام
غنچه چون دهن لاله رخان پیدا نیست	بسکه در دهر شگفتن ز حیثیت شده عام
سنگ در دبیح صنعت بجز گوهر اخلاصم نیست	یافتم پیش تو از طالع فرخنده مقام
در وفا تا بتم و بهر دعا گوئی چیست	جان دریغ از تو ندارم بیقین صدق کلام
روی گرمی ز تو یکبار بکار است مرا	پخته از آتش سودا چه کنم مطلب خام
چشم دارم که شوی رام کشتی را ز من	گرچه هندو بتملق نتوان کردن رام
گر نداری نگه جانب ارباب وفا	سبحه برهمن و زنار به هندو است حرام
من باخلاص و همه جان تو بنیاد هی بنظر	نتوان داد بکار است دعا و دشنام
امتحان شرط صبر نیست توان فرمود	حکم و ارشاد که تا من کنم از مهر قیام
زعفران تا برسد از رخ پانچور بحت	یاد خندان لب تو ساغر ایام بکام

قطعه

صاحبا از زمانه درد و ستم	گردش دور را چه خواهم کرد
کار من با غم و حزن افتاد	چوب طنبور را چه خواهم کرد
گه گریبان دریدم و گه دامن	سنگ پانچور را چه خواهم کرد
همه زند طعنم از تف هر دم	نیش زنبور را چه خواهم کرد
از رخ خویش تیره کرد مرا	شب دیجور را چه خواهم کرد
نتواند که بیندم دل شاد	دیدهٔ شور را چه خواهم کرد
من که کمال عشق و فرهنگم	دیدهٔ کور را چه خواهم کرد
رشکش افزود گنج معنی من	مفلس عور را چه خواهم کرد
طبع من خرمن شکر دارد	دهن مور را چه خواهم کرد

شیشه را سینه میکند سوراخ | مے پر زور را چه خواهم کرد
ناقه‌سان مشکسای شد قلمم | زخم ناسور را چه خواهم کرد

قطعه

گشته شاگردکے مرا حاصل | که بدزدی برو ز من اشعار
شعر دزدی و زن بهر دیست | که ز حسن زنست کارگذار
همچو فواره گرچه بالا رفت | این ترقی زیاده بر و بیکار

قطعه

بنگر این قدرناشناسان را | که هنر عیب‌ها رسیده انند
از پی دفع کوشش دانش | حیله بیشمار رسیده انند
دیدهٔ عیب‌بین کشاده همه | گرچه گل هست خار رسیده انند
آنکه از جهل لب فرو بندد | مرد صاحب وقار رسیده انند
وانکه را کار ژاژخائی هست | عالم کامگار رسیده انند
چون نگین جمله روسیاه انند | خویش را نامدار رسیده انند

قطعه

آه ازین عالمان ناقص فن | گر ز هیچ جهل سوال میگیرند
همه چو نحو صرف زنده گروند | مال را از کمال می‌گیرند
در تن عال را ز کف داده | سبق از حرف قال میگیرند
همه بحب لفظ القعال بود | سبق افتعال میگیرند
خویش را از دیانت تحریر | رزق کام و سوال میگیرند
از پی جا بمجلس اشراف | منصب جزو و محال میگیرند
پیش اجلاف هر یکی دیهم | جا بسیف قتال میگیرند

[illegible]

لاف بینش بهر کجا که زنند ... دُر بنرخ سفال سنگ‌ریز

قطعه

ای محبت مستطیل مستدیر ت هر زمان ... مغز سرها بیخبر باشد هیچ آواز چمید
این دهانت راستی در دائره دوزخ بود ... زانکه هر جانب از و شور شهیق است و زفیر
مستطیل خویشش را در مستدیرت چون نهم ... آن زمان کن امتیاز مستطیل از مستدیر

قطعه

بشنوای شوخ چشم باورچی ... ای که گشت در خورات بلبل من
از پی دیگ تو بود لایق ... دو الاچی و یک قرنفل من

قطعه

سفله طبعان براه یکدو قدم ... در پی اسپ راهوار شوند
چون پیاده براه پا ننهند ... کاشکی برابر من سوار شوند

قطعه

تن بزن هیچگه مده ای دوست ... که نه این از غم و رنجش
قفل گنجینه اش چو سازی وا ... ورنه تاراج می کند گنجش

قطعه

گفته بودم که بی تو صبر کنم ... نکنم ناله آشکار و نهفت
صبر هرگز نیامد از دستم ... ناله کردم که گوش چرخ شنفت
این مثل یادم آید از شعری ... آنکه حالش بفکرت آمد جفت
ای بسا گفته‌ها که نتوان کرد ... وی بسا کرده‌ها که نتوان گفت

قطعه

کام بخشا مهربانا قدردانا مشفقا ... سلسله بند مراد و ربط پیوند مرام

کس نمی یابم که گیرد جای تو در خاطرم | بر لبم یادت حلال و نام غیر تو حرام
از دو سالی معصیت افکنده تا کامان مرا | همچو آدم ور زمین هند از دار السلام
از بزرگان زمان کوچک نوازی یافتیم | یافت زخم سینه‌ام از مرهم شان التیام
صبح جمعی نور می‌بخشد چو خورشیدم بصحن | شام جمعی دیگرم روشن کند چون ماه بام
حق ز دلها واقف است و لیکن از لطف زبان | هر یکی دارد سلوکی در مقام احترام
حک نگردد همچو نقش سنگ از لوح وجود | گر کنم مدح کرام و ور کنم قدح لئام
از سنان خامه من میکند پهلو تهی | آنکه در میدان زند بر رستم دستان سام
گرز برداران لفظ و خود پوشان نقط | جوشن آرایان یعنی نیزه داران کلام
جمله بر درگاه حاضر چشم در راه خطاب | تا کرا بخشم نجات و تا کرا آرم بدام
در رضای خاطر من میکنند جهد بلیغ | هر کرا تائید یاور هر کرا گردون غلام
وانکه چون شمع از رگ گردن بیند زیر پا | سرزنشها یابد از مقراض همچو انتقام

قطعه

ای شناسای نبض تند قلم | درد مندم دوات میخواهم
تنگم از تنگ پا برهنه شدن | کفش نو از نبات میخواهم
چرخ اطلس چو سایبان گردی | فلک ثابتات می‌خواهم
من بجا گفته ام ز جا نروی | گر زبانه نجات میخواهم
موت در شرم از پریشانی است | من ز حق ز آن حیات میخواهم
تا شود زنده کار مرده من | یک دو روزی وفات میخواهم
قدر من جز تو کس نمیداند | لا علاجم برات میخواهم

قطعه

ای که در بزم جهان بهره و باغ امل | خلق عطر آگین تو مشک ختن بیکار داشت

نامه نامی که رنگین چون رگ گل سطرهاش
بود صد تفصیل اندر پرده اجمال او
نافه سربستیم کرد از دو عالم بیخبر
کرده اندر کار روی نشو و نمای نوبهار
آنچه از من خواستی منت بچشم و دوستان
زیر پایت وقت دعوی محبت انده بود
قصه کوتاه بر دعا گر ختم می بایست لیک
شاهد حق هست کاندر کلبهٔ احزان بسی

قاصد بلبل بیان در غنچه منقار داشت
ورنه هر لفظ مضمون و صد طومار داشت
بسکه از مضمون رنگین باغ بر شاخسار داشت
صد چمن در هر طرف هر برگ گل بخار داشت
خلق زیبای تو ام بر بلا اقرار داشت
هر چه شعری از متاع بیش و کم در بار داشت
ابر یا صد خار بر سر غنچه اظهار داشت
دل دعای دولت و عمر تو تکرار داشت

قطعه

بر توکل باش شعری چون مقدر کارهاست
مال مردم را امانت پیش خود اصلا مگیر
راز مردم مشنو و از راز خود مکشای لب

از اجل گر بینی گاهی در پی روزی مرو
قرض مستان وعده کس تا نگهی ضمانت مشو
تا نپرسند مگوی و تا نخواهند مرو

قطعه

صد هما را بطلب زده پر و بر تو
گل تسلیم تو چون زینت دستار شده
خلق داند مرا از تو تو هم میدانی
ندهد زیب تغافل ز امیری چون تو
پرتوی از دل پر نور برون باید داد
تا رسد کشتی امید بساحل امروز
پای به ذروهٔ اقبال سبب باید بنهاد
منع حرام است چهار و دو زبانی دارد

باز همت ز پی صید هما باید کرد
دست خود بر سر بال هما باید کرد
کار ما غیرت و همت بجا باید کرد
وعده تا چند توان داد وفا باید کرد
مهر را در نظر خلق هبا باید کرد
دل مشغول بحق قطب نما باید کرد
خویش کندی بکف از بخت رسا باید کرد
خصم را پی سپر نوک عصا باید کرد

قفل گشا وا بی گلزار وفا باید کرد
زین قفس مرغ نواسنج رها باید کرد
آنچه فردا کنی امروز ادا باید کرد
یاد نیکوی تو با حسن ادا باید کرد
بهر تو گاه دعا گاه ثنا باید کرد
نام خود زنده باین آب بقا باید کرد
ناخن فکرت ازان عقده گشا باید کرد
بازوی همت خود بال هما باید کرد
طیبی از خلق حسن وقف صبا باید کرد
نمک خوان عطا شور گدا باید کرد
جا بخر و ز خاطر ارباب سخا باید کرد

تف بر خسار بیوفائی تف
آنچه دید از برادری یوسف

شیدگان را بلطف میخوانی
بر تو افزود جامه چسپانی
لاجرم خواهم از تو بارانی
لازم است ار مرا بپشانی
آن یکی نانی و دگر جانی
جانبان را بجان بگنجانی

تو مرا زین دو چه برجه بهی — ای بفرهنگ و فکر لاثانی
پیش خود گر هوا فقم بنشان — ور منافق چرا نمی رانی
بر زر و مال و عزت و حرمت — کرده‌ام زر خرید احسانی
بخیالات باطل و عاطل — حیف باشد که باز گردانی
که توانی ز من برید که هست — با تو پیوندهای روحانی
گنجها در بهای من هیچ اند — بر توام رایگانی ارزانی
آب رخسار اهل فرهنگم — تره کردم ز خشک جنبانی

قطعه

نصف پنجه رسید و میخواهم — سال عمرت مضاعف پنجاه
هست نیکوترم امید که من — هستم از مخلصان نیکوخواه
بر شناسائی تو مینازم — گر کنی امتیاز گل ز گیاه

قطعه ضیافت

ای تو در چشم مردمی مردم — کردگارت معین در دارین
قدمی رنجه کن بکلبهٔ من — تا کنم روشن از جمال تو عین
لب نانی شکن بیا و حسن — دم آبی بخور بنام حسین

ایضا

ز طاق و رواق که آراست دانا — مراد خوش بود صحبت دوستداران
چه بهتر که از راه دل باز گویند — بکام دل خویش یاران بیاران

ایضا

بود کاخ و ایوان برافراشتن — پی مجلس دوستان داشتن
وگرنه چه حاصل که چون عاقبت — بباید بناکام بگذاشتن

قطعه

شهری تو اگر بهشت خواهی — جنت ته پای مادرانست
حق گفت رضای مادران جوی — زیراکه رضای مادرانست

قطعه

دست زد بر خرس مردی گفت هست این پای مال — هر کرا با خبث می پنداشتیم آن خوک بود
ور گدای کهنه گی نوکاری همت بود — خواجه خود طبّال روز جمعه دشکوک بود
وال بوده ردی بر منحوسی و میشوم بمیش — با کمال مال و دولت مفلس و مفلوک بود
خوردن مال حرام از بسکه کردی زهر مار — در گرفتن چون نهنگ وقت دادن عوک بود
وقت حاجت بود چون باغنده با نرمی طبع — از میانه چون غرض بر خواست لوک دوک بود
عزت آزاده گان را هیچگه نشناختی — مادر او با پدر مملوکه و مملوک بود
بر صراط المستقیم عقل ننهادی قدم — هم طریقی را که نه پسندد کس او سالوک بود

قطعه

ای که از روی دانش و انصاف — شرط تعظیم تست تکریم
شهرت فضل تا بدار اسپا — می فزاید بهفت اقلیم
طرز اعجاز در فن اشعار — روح قدسی نموده تعلیم
در زمانه تو بخت یار شدی — یا تو اندر مقام تسلیم
چه سبب شد که بی محل در بزم — یافت تاخیر از تو تقدیم
بهتر این که بسیم و زر داری — عیب من اینکه بی زر و سیم
با تو و دیگران ز استغنا — نیست امید تا بود بیم

قطعه

ای جوان بخت قوی رای که هردم فلکت — در زمین بوسی تو صد شده باد ابد

هر سحرگاه ز اقبال که پرورده تست / پیش درگاه تو صد نامه بالقاب رسید

عجبی نیست رسیدن بدرت از من زار / عنکبوتی بجز و ابای صطرلاب رسید

خواب دیدم که ز لطف تو ام بخت رسا / دل بیدار بمن گفت که در خواب رسید

که گمان داشت که با وعده وفائی بود / بیکران بحر که بیگفت بپایاب رسید

وعده ات منتظرم دارد و دل مضطر / تار در ناله در آید چو بمضراب رسید

گر کنی پرسش هیچ سرائی چون / نام نیک تو بسنجاب و بصقلاب رسید

سیستوانی که بهت برسانی بکف / کشتیم را نپسندی که بغرقاب رسید

چشم پوشی نتوان کرد که سودی نکند / نوشدارو که پس از مرگ بسهراب رسید

نرسم گر بحضور تو ولیکن بوفا / عرض تسلیم و تحیات باداب رسید

ز آبروی تو سبز و نازم اگر بمردم / زانکه در جوی امیدم ز گفت آب رسید

رسد غله که باشد سبب زنده گیم / زنده مانی که بهر هفته بهر باب رسید

حرف نیک است که ماند بجهان جاویدان / ذره را پرورشی از مهر جهانتاب رسید

بدجا و بهشت نشاید بود جهد زبان / شعری از مجلس کشمیر به پنجاب رسید

قطعه

گفت احمد رفته بودم پیش مولانا و ملک / تن به بستر آنچنان از جوشش مستی فتاده بود

گر صدای نعره های دلخراش مردمان / گوش سنگین و دماغ نازکش آزاده بود

روز شد بیگاه دیدم سر ز بالین بر نداشت / باز گشتم راه دور و تیره شب آماده بود

گفتم ای جان پدر و ملک معنی جا نداشت / صفحهٔ فکرش ز نیرنگ تصور ساده بود

گر ابوالعاصم نشد بیدار عیب او مکن / بخت من بود آنکه در خواب گران افتاده بود

قطعه

هر چه در دست باشدت هر روز / نذر روح امام باید کرد

از پی کار دین نصیبی جمیل | اهل دل را طعام باید کرد
بهر تفریح خاطر احباب | اندکی اهتمام باید کرد
دم زنی از محبت دنیی | صحبت آن تمام باید کرد
سعی بر خود حلال باید ساخت | پس کهالت حرام باید کرد
در جهان از سر وفاداری | خویش را نیک نام باید کرد
نه که تر لقمه ها ز دن تنها | خشک بر ما سلام باید کرد

قطعه

دقیقه یاب خردپرور سخن دانا | که تیر قصد تو ز اندازهٔ خطا رنجید
قضای دهر بود بر شکوه جاه تو تنگ | قد علو تو از پستی سما رنجید
هزار حاصل دریا و کان ز بخشت | که خاطرت ز سبک سنگی بهار رنجید
تو فیض بخش مخالف اگر چون نشست | تو نور باش که خفاش از غبار رنجید
تو بحر شانی و کی بحر از خس آلاید | تو کوه حلمی و کی کوه از صدا رنجید
شنید گوشم و اما دلم قبول نه کرد | که چون تو دیده وری از من گدا رنجید
علی الخصوص که نبود تکلفی بمیان | بلاست اینکه چو بیگانه آشنا رنجید
ز عرف و عادت همچون تو کی توان رنجید | نه لایق است ز درویش پادشا رنجید
حکیم گفت که شه خوش شود بدشنامی | ولیک وقت دگر گاهی از دعا رنجید
مرا نکشد وفایت بپای دل پیچید | وگرنه صید من از دام مدعا رنجید
نگشته است بچشم غبار کوی وفا | چو میل تفتهٔ آهن ز توتیا رنجید
فزاید آب رخ صاف طینتان از من | بچشم ز چه آئینه از جلا رنجید
بزاغ طعمه بخفاش دانه می بخشد | چه واقع است گل از مرغ خوش نوا رنجید
گره ز کار کشادن چو گوهر خوش طینت | که غنچهٔ دلم از الفت صبا رنجید

نبوده گاهی باز بیچه غم و شادی — سمند همتم از تنگی فضا رنجد
تقدم است مرا باز در ره تجرید — خمیده قد من و لیکن از عصا رنجد
رساست پنجهٔ من طاق نارسائی را — بکفم قسم ز خون گرمی حنا رنجد
خوشم بزاویه گیری ز ملک خورسندی — که فرق همتم از سایهٔ هما رنجد
فتاده گفته میزان همتم نازک — ز بار صدمهٔ رنگینی عطا رنجد
خورم بگوشش خود نان کنم دعای طلبها — کسی ز هیچ مسی بی سبب چرا رنجد
مراست دست تهی در مزاج دانه‌ها — من آن نیم که ز من رند و پارسا رنجد
هزار کوه بود بر دلم چو یک پرکاه — ولی ز رنجش بیجا عجب بجا رنجد
منافقانه تملق ز من نمی آید — دلم نرنجد و رنجد اگر بلا رنجد
حباب اگر ز هوا طرف بر دلی دارد — چو تیز می کند احساس از هوا رنجد
دماغ آنکه ز بادام تر کند خشکی — عجیب نیست گر از سیر او بیا رنجد
رسد چو سیخ بدندان من ز رف لوه — ترحم است گر از خشک با قلا رنجد
مرا چه باک اگر ناقصی ز من رنجید — بود ز ناسره کی که محک طلا رنجد
بفرق مردم بی ننگ شیشهٔ ناموس — توان شکست ولی خاطر حیا رنجد
همیشه تا که بهنگام غله نایابی — گدائی کاسه شکسته ز اشتها رنجد
ز سطح کرمت آن ز را شکم پر باد — چنان که سده اش از درد و امتلا رنجد

در مدح عالیجاه رفیع پایگاه جناب سردار دیال سنگهه صاحب بهادر محبیم

الهی تا جهان باشد بعشرت در جهان باشی — بهر مطلب که در دل بگذرانی کامران باشی
چراغ دودمانی چشم مردم روشن از رویت — بهار گلشن صافی امین از باد خزان باشی
بخلوت چون خمش مانی محیط فضل و آوابی — چو در مجلس سخنگوئی سحاب درفشان باشی
چو ذکر اهل همت درمیان آید همه سنجواهم — تو بر مجموعهٔ نام آوران سر داستان باشی

اگر جناب از یمن قدومت نازها وارد — به نام نیک باید رونق ملک جهان باشی
زروی روشن خود آفتاب عالم افروزی — ضیا بخش سواد اعظم هندوستان باشی
زنامت جام فیروزه نشاط پرور از نیت — زگردشتم بگران سرمه بخش اصفهان باشی
تماشای سواد هند هم از جا میبرد دل را — برخصت آمدم تا در سخن همداستان باشی
براه افتادگان را التفاتی گر کنی شاید — برخش عیش چون با بخت و دولت همعنان باشی
چو تو گوهر شناسی کی متاع من شود ضایع — چو خود سر دفتر ارباب فضلی قدردان باشی
فزون گر دید بر دل بار غم از کم لگا ہے ہ — سبک شد دیدگی بر من چو دیدم سرگران باشی
بزور همت تو پنجهٔ طالع رسا گردد — فلک نا مهربان باشد تو باید مهربان باشی
بشهد عاطفت شیرین کند چون کام امیدت — بهر کشور سزد شعری بشکرش تر زبان باشی

قطعه

دوش در خواب دیده ام مردی — که مر این قطعه را همی خواند
متطلب زین دو بیت شعری — تا بغسم طبع در سخی ماند
لقمه را که سبز جوع کند — خرقه را که تن بپوشاند

بیان روز و سال وفات حاجی سیف الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم امرتسر

خوشا کسی که وطن کرده در دیار فنا — نهاده بر خط تسلیم سر بکار رضا
بجوان قسمت اگر زهر اگر شکر باشد — دهان شوق کشاید بلذت حلوا
گل قبول کند زیب افسر تعظیم — نهان زکام نبیا رد برون چون چرا
بیک دو نیزه نماند جهان و او متاعش — که هر دم است وجود و عدم نهاده بپا
خدا محول حال است خود منزه ازین — که ذات اوست مبرا ز انقلاب فنا
بحکمت از پی تحصیل علم و عقل و معاش — رسیده ایم که آید بکار در عقبی

بحکم آنکه بملک ابد گشته در تحصیل
هزار گونه مشقت بنفس خویش بها

چرا بسند فانی نهیم پائے ثبات
قرارگاه چو ما را بود بملک بقا

همیشه نعمت دید از نقد وسعت خلد
نصیب ماست بردن از تکلفات عنا

گذشت حاجی ذی رتبه خواجه سیف الدین
که بزمگاه نماید بجنت المأوی

مدام مجلس رحمت قرارگاهش شد
اگرچه گشت یکی سال غایب از دنیا

همیشه بود بعلم و ذکا و حلم و کرم
همیشه بود بجاه و جلال و جود و عطا

بنیک نامی بود و به نیکنامی رفت
خوشا معاش و معادی نکو بعز و علا

بیادگار برادر گذاشت با پسرش
که دست لطف گشاید به بندگان خدا

بزخم خسته دلان از کرم نهد مرهم
جبین گشاده کشید بساط و خلق و سخا

بمجلس شرفامی زمان و زینت صدر
ببزم نامدران جهان بر اوج بقا

بذات خویش درین ملک حامی اسلام
بدست جود درین سرزمین بهین ملجا

گشاده دستی او تنگ کرده جا به فقیر
بگوش جا خشک بخته ز شور گدا

ز فرط حلم نیاورد گاه چین بجبین
همیشه وا در دست و بساط بذل و ثنا

محمد است بنام و حسن بود پسرش
که یافت حسن سیر از وراثت آبا

خدا حیات و دوام مستدام با پسرش
بعز و جاه بماند بحرمت علما

بدار چشم توقع بدست او شعری
یکی ثنای زبان و دلست بهر دو جا

قطعه

ای بخجسته رفیق شفیق باد سحر
یکی بجانب بغداد از کرم بگذر

زمین ببوس بشرط ادب ثنا گستر
بغوث اعظم آن رهنمای جن و بشر

که ور قلم دو پنجاب کمترین شعری
سگ درِ تو و مداح تو بشام و سحر

کشید جور اعادی چشید زهر جفا
ز ظالمان خدا ناشناس خلق آزار
دو تن چگونه دو تن آن خبیث این اخبث
یکی بعلم ریا و یکی بکار ز تا
نه چشم این ز حیا دیده سر بدر خواب
بود سرشته یکی ز بدی طبع و ملحد شکل
درشت خوی خشونت سرشت سخت کلام
درون شان همه پر از برون ز فساد
عقیده بخلاف ره خدا و رسول
زبان گشاده پی غیبت وضیع و شریف
خصوص کرده غلام ترا نشانه طعن
جهانیان طرف او دو تن بجان دشمن
بطعنه خوانده غلام ترا سقید شرع
برای آنکه شناسد خدای را یکتا
برای آنکه با صحاب و آل دارد مهر
برای اینکه کند اهل بیت را تعظیم
برای اینکه ز مردان حق مدد جوید
برای اینکه لبش خالیست از هذیان
برای اینکه شناسد حلال را از حرام
علی الخصوص چو نام تو بر زبان راند
چنانکه دیو گریزد ز خواندن لاحول

چنانکه ناله او گرد گوش گردون کر
ز سفلگان مروت فروش حسرت خر
دو تن چگونه دو تن آن چو مار و این اژدر
قوی قیاس و دقیقه شناس و دانشور
نه گوش آن ز مروت بدل رسانده خبر
خسیس و ممسک و دون و سفیه حیلت گر
سطبر گردن و کوتاه پاچه بد منظر
مگر بظلمت و بجور [illegible]
بسی ز فسق سعین تحقیق داده خبر
کمر ببسته بایذای خلق شام و سحر
بساحت تو رسانده هزار گونه ضرر
چه میکنند دو نامرد با یکی لشکر
شمرده دشمنی او بزعم خویش هنر
برای آنکه بداند رسول را رهبر
برای آنکه بود عاشق شبیر و شبر
برای اینکه زند کف بدامن حیدر
برای اینکه کند نام اولیا از بر
برای اینکه کف او تهی است از ساغر
برای اینکه بداند صواب از منکر
کنند جمله چرا زین و دل پر از آذر
ز نام پاک تو رم میکنند با فه نفر

خمیر ما به خصلت شان محبت گشت / که هست بغض تو نخلی شقاوت آن را بر
حمیت جهلا چشم عقل شان پوشید / بنی امیه کجا حب آل پیغمبر
تو چون رسول وشان بو الحکم منم حسان / بحکم این چه هم آرم ز هجو صد دفتر
بهر زمین و بهر شهر پیش هر که دهد / سوار بر خر تشنیع شان کنم تکبیر
برسوائی شان همه را دست التجا بگشت / کشند دست حمایت بهر دمش بر سر
پی رضای تو دارند راضیش مردم / که حفظ گشت نگهبان علی ز ضرر
کمر ببسته بجان بهر غیرت اسلام / چنانکه زمرهٔ انصار حق مهاجر بر
بدست وسعی و زبان مرهمش نهند بزخم / که چشم زخم نه بیند در جهان دیگر
چو جد گشت علی و تو شاخ آن اصلی / بچشم غیرت بر حال بیکسان بنگر
موافقان را شاخ مراد کن پربار / مخالفان را زن بیخ عاقبت به تبر
معاندان زخجالت ترند و خشک بجا / به بیشه آتش در زن نه خشک مان نه تر
بفتح کار دی آنکس که کرد کسب نعم / سرش بارهٔ تشدید ساز زیر و زبر
که مدحت تو سرآید بکام دل شعری / ز بعد نعت و پس از حمد خالق اکبر
روا مدار که رو سوی دیگران آرد / چو نیست قبلهٔ حاجات او در دیگر
امید تو بود هر عطیه که برد / ز دست جود سخاپیشگان همت در
بپاس خاطر تو هر که خاطرش خوش کرد / تو نیز دست حمایت بفرق او گستر

امتحان زیرکان

قطعه

ره ره ره حور د ره
حس حس حس حس حس همی تو رسد
ایضاً
ر ر ر تو رسد او رسد
که ر ر د ره ره و مرکه مرد مرد مرد

در ستد سر سر سر سر ست ایضاً کردم سان سان سان به رهان

ان سنک سنک ردجو ما سنک سنک ایضاً ما سنک بدست جولس کف او ماسنک

ی سنک سنک سنک سنک سنک سلام ایضاً سنک سنکرا سنک جو سنک سنک سنک

رحت رحت رحت رحت رکرفت رحت

لحی سحی سحی سحی سا روبحور

سحوان سحوان جان جان صلا ورده

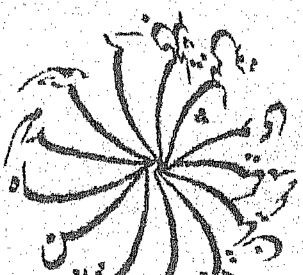
دری در و بد در دری رددر دی

لور لور لور لور لور لور

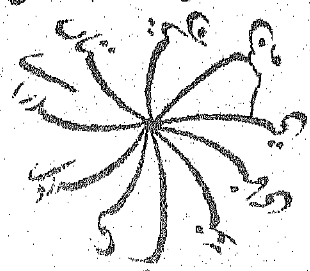
عجب دردی که در ور دور دردی

دایرهٔ شعری

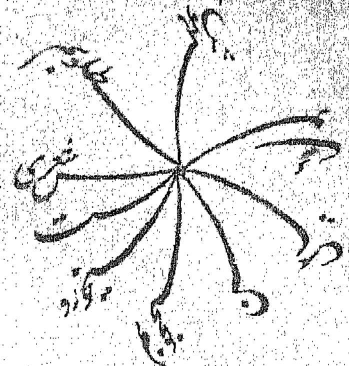
ماه من مستانه می بیخور بمیان میکدها   موی مشکین تو می بخشد مرا مرهم مدام



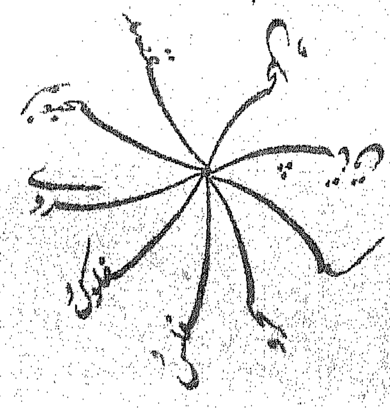
ای روی مهی ماه منور نمای   مستی مکن در میان مستان بدرای



من شیفتهٔ مست بیخود و محرومم   من مایل روی خوب بهشت مظلومم



مروی مفلوک و مفلس محرومم   مشتاق محل و مقصد محبوبم





مشیر [illegible]

هست چون سروی ولیکن سایه‌بخش و میوه‌دار
نامور سردار والاجاه صاحب اقتدار

[illegible] کبک

[illegible] مینا

[illegible] باغ

[illegible] بلبل

[illegible] کرکس

[illegible]

[illegible] یاسمن

[illegible] نسترن

[illegible] لاله [illegible] نسترن

مدح جناب معلی القاب عالیجاه فلک پایگاه خواجه حبیب الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

باز آمدم از هند بعزم وطن امروز | شد بلبل من بال سپر چمن امروز
مدحی بسرایم که دل غنچه کشاید | گوشی بتوان داد بگلبانگ من امروز
رخسارهٔ ممدوح من از روی عنایت | افروخته شمعی است درین انجمن امروز
مهریست درخشنده بچرخ ار درین عصر | ابریست گهربار بوقت سخن امروز
چون نظم دری را بمدیحش کنم ایثار | انبار شود طبلهٔ دُر عدن امروز
خلقش چه بهاریست که هر لحظه بخشد | از چین قبا نافهٔ مشک ختن امروز
گل میکند از ناطقه وصف سخن او | کی غنچه تواند که کشاید دهن امروز
وا شد گره از کار دل بسته بلطفش | یک گوشه فتاده ز جبینها شکن امروز
از مرحمت و بخشش او تازه بمانند | گر شیخ ببینند و گر برهمن امروز
چون جد و پدر شهرهٔ عالم بمروت | در جسم جهان جان شده این مؤتمن امروز
شعری که سهیلی است درخشان بلاغت | کشمیر از انگشت ادیم یمن امروز
عمر تو ز صد قرن فزون باد بعشرت | کز مرحمت یافته جان در بدن امروز

قطعه

احباب که مال و جاه یابند | تاج و کمر و کلاه یابند
هر چند بجای خاطر | از خواجه غلام شاه یابند
ور عید چو تهنیت نمایند | دلهای روشن چو ماه یابند
بر چهرهٔ او ضیای اقبال | از رحمت آله یابند
از شکوهٔ دهر لب ببندند | گر بر در او پناه یابند
از غیرت دشمنش چه گویند | از هر طرفی گواه یابند
بر وفق و هر حرف اخلاص | از شعری خیرخواه یابند

مفردات

یار در پرده و کس محرم اسرار نشد هم
ز قوز نه آدم نیاست عجب
حکایت تیر از شست من ایچ نماند
چهره رنگ کف پای نگارین تو شد
[illegible] از دل جولان خود هم تا ابد
افروخت روش از می و انکار داد او
در کف تیغ جفا من سپس او
[illegible] طاق [illegible] ستمگاران گوئی
[illegible] قوی و [illegible] شکست میباید
[illegible] شعر [illegible] افتاده ام شعری
آمیزش [illegible] سوخته جان باد [illegible] او
ای سلسبیل از لب لعلت [illegible]
[illegible] بردن [illegible] عام تو عشقی
[illegible] و غم [illegible] از دل آواز ساز
[illegible] صید دل [illegible] گشته [illegible] بوی
یک بوسه ده که عمر گرامی دوباره نیست
شوق [illegible] آرد و ابروی تو مرا
[illegible] تنها [illegible] این چنین پیچیدنی دارد
آسمان [illegible] ستمگار [illegible] افتاده گشتند
پس از صد آشتی آن بیوفا [illegible] جنگ آمد

خلق در خواب عدم مست که بیدار شدم
که آدم تهی کرد و پهلو ز زن
از طاق بلند دل [illegible] افتادم
گلرخان روی [illegible] پای تو [illegible] مانند
حیف از این سو [illegible] زان سو مانده ام
آئینه [illegible] بگو که باد [illegible] کشید
گرد رسته دارم [illegible] باریک تر
خوان نعمت گر کسی بنهاد [illegible] میخورد
دل شکسته [illegible] در دست میباید
نشان خانه سخن [illegible] بگو
در گوش آنچه داشت بردن [illegible]
در مصحف جمال تو فرد [illegible] آیتی
[illegible] بارگاه تو لطف [illegible]
این سخن معلوم شد از روی تار
تار [illegible] شد و زلف تو [illegible]
در دست شیخ [illegible] استخاره [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] گوئی تو مرا
شود [illegible] چشم [illegible] دیدنی دارد
[illegible] خود [illegible] گردن [illegible] را
[illegible] اختلاط [illegible] لب که [illegible] آمد

جام اندر دست او در بارگاه / شد عیان از پنجه خورشید ماه

هست غالب چون دل و دست کریم / جهان را افزوده از خلق عظیم

دنیا هست پر ز شریف و شعری است لیک / عالم تمام خر شد و عیسی پیاده ماند

که میوه دهم از گل شده تماشا شعری / خنک حبشی که در کشمیر از یخ عینکی دارد

آفریده تا خداوند جهان موت و حیات / گرد با هجر و وصالش توامان موت و حیات

بخشیدت چون شدی عذرخواه / خدا در شوکت به بخشد گناه

بگشدا رود از خصم جانی ترا / بهر چه داده کامرانی ترا

اندک غمی از پی ضعیفان کافیست / شبنم ز بهای سو طوفان باشد

نظر از ناز در آئینه نینداخته / بارک الله که بخود نیز نپرداخته

نهال عمر برآرد گل از نسیم بهار / درخت پیر جوانی کند بموی سفید

به جیبم که شعری چه گلت شگفت از عشق / دل داغدار سهل است جگر نگار داری

آن را ز زلف گره گیر فرستاد مرا / بود هم آشفته که زنجیر فرستاد مرا

خط لبت که بتحریر نسخ یاقوت است / نوشت مصحف رخسار تو بخط غبار

استخوان چند فروشی ای شیخ / چشم سیر اند سگان در ما

گو زلیخا که تا دارد عزیز شان این زمان / یوسف از پدر و جدا بچه از اخوان بنید

برخواست زجا نزاع برخاست / بنشست به بزم فتنه بنشست

بیاد نرگس مست که امشب برد خوابم / که بر روی صبح محشر ابر رحمت نیز آیم

در نظر تا رخ آن لاله عذار است مرا / هر کجا می‌نگرم باغ و بهار است مرا

فرصت مده از کف بطرب گوش که تا هم / باقی بود این مجلس و ساغر زمیانه

هم آرام تو باشد بهم آهو چشم ما را / دم شمشیر باشد ملهم ابرو چشم ما را

نه او کند ز رز پی تو این همه طاعات / فردوس اگر گلشن کشمیر نباشی

یادا بیا که در فصل خزان گل چیده‌ای
ای قد تو سرو چمن آرای قیامت
بیجا علم داد ثمر جا علم اینجاست
هر چند گره کشا کش جهان کشور چشم
بیناد زمانه گر نه بر شر باشد
بربندم دیده را از غیر و خواهم با تو بنشینم
نمی ترسم ز سوز سینه تا مژگان نمی دانم
تا را بود به روی آفتاب سے
گر دل بخیال تو هم آغوش توان کرد
لب بهرش حالت نمیکند کرے
از خویش کن کناره که خواهی شوی میان
گرد بیتش شرح جگر چاکان زبان خامه را

ایضا

گسترده باد خوان عطای تو صبح و شام
تا هند و روی شمع بصد سوز و نیاز
خوانیست عشرت آور دل ها چنانکه خواهی
با این خوان فهو طرح عشرت اندر عالم نهاد
بر روی خلق چو درهای رزق بگشادند
از رتبه کرسی صحن فغفور چه پرسی
نهاده خوان و گشاده جبین صلا داده
جا بے دارد بمسند ارشاد
گمرهان را دلا آورد در راه

این زمان خارے نمی آید بچشمم در بها
امروز ز فراق تو چه فردای قیامت
افراخته لنگر بهیان سا حلم اینجاست
عمر لیست تا نگاهی تو دیدم با آن خوشم
آدم ز جهان گذشت ابلیس بجاست
خلاف آنچه دارم چشم نتوانم که می بینم
دمی خوش میزنم با لب نه افغان نهی دارم
بیدار بخت آنکه به بیند بخواب می
یکدم غم دیرینه فراموش توان کرد
شوم فدای خیالت که میزند قدمے
شعری دلت هر که به بندی بر بیت
قصه طوفان سرشکان ختنا آبی نامه را
تا قرص مهر و ماه بگردون بود مدام
سجاده کرده از کمن استاده در نماز
در روی نهاده نعمت از مرغ تا ماهی
ز نعمت شیر و مرهم بسته بر پا دام می خندد
بخوان عام تو بر عالمی صلا دادند
گر عرش فرود آمد و بهشت بکرسی
ز بهر مجلس با عیش گشته آماده
پا سے دارد فراز سبع شداد
فیض او در صلا که بسم الله

از کرامات او زبانها چو چه / ور ز انشا رات او بیان نهب چمه
جبهه اش با ضیائی بیضائی / داد او ده لب لعل آبائی
عالمی فیض بر ز دامن کفش / بهره ور از سعادت و شرفش
نقش او کان بلطف گشته دلیل / کرده بر خلق سلسبیل سبیل
او قیصر و ز خسروان عارش / تا جداران کمین کله دارش
لشکر دارد مردمان ستم / تاج خاقان بکفش کن شده کم
سجده اش بر فراز علیین / تا فتد رشته‌های حبل متین

متفرقات

ازین مژده چه عالم با خبر شد / نهال آرزوها بارور شد
رسیده ذره را از مهر انوار / گرفته تشنه فیض از بحر زخار
شکوه ایزدی از جبهه تابان / چه هنگام سحر خورشید رخشان
بهر سو او نگاه کیمیا کار / نموده قند هر کس را پدیدار
ز بوی آن زمین نزهت سرشته / ز گوی زعفران خلد گشته
نهالهایش به هنگام تماشا / گهر شد دانه‌های ریگ صحرا
بهر جا قطره زان شد چون سحابی / بروی کار هاک آورد آبی
دو بابان تازه شد اینک یکسر / گرد از این نکته آب و تاب دیگر
بهر جا شوق را آورد پر داد / بهار و باده و معشوق در آورد
نمیخواهم ز خود آنکه را کس را / گر از خوان بر نخیزانم کس را
چو گنگ خواب دیده بیقرارم / سر گفتن دارم و گفتن نیارم
مرا از مردمک در دل نشیند / گر بیند عالم و خود را نه بیند

چرخ شد هر به [illegible] ببار و	[illegible]
نمی باید نهادن بر کسی دل	که دل برداشتن کاریست مشکل
بلفظ زاهد و راهب گرفتار	گسسته رشته تسبیح و زنار

ایضاً

مکن اندیشه گرد انتظاری	ز نومیدی به است امیدواری
نمکدان لبت را گر نمک هست	دلم از داغ دارد کاسه در دست
بیا ساقی بمجلس جام در ده	حریفان را صلای عام در ده
بعشرت روز و شب را مکن حواله	که خورشید است می ساغر پیاله
بیا ساقی بر رندان ده پیاله	که جام لاله را پر کرد ژاله
بهر بیانام داران را بود غم	کند انگشت از آن در گوش خاتم
شکر پاره دو تا ه سینه چاکان	اثر دارد فغان دردناکان
نشستن باده خوردن جام دادن	حریفان را صلای جام دادن

ایضاً

بنان و نمک دست رغبت کشاهی	بتحقیق پسندیده ممنون نماهی
غنی و فقیر از دیده دامیسر	ز انعام منعم شده بهره گیر
می وی است ساقی و فصل بهار	چو نرگس منم سرگران از خمار
می لعل عشرت فزای قدح	بده تا بخوانم دعای قدح
خدائی که او عقل و رای آفرید	شراب حلال از چه رای آفرید
ز دو جام ما جان تو در تن است	دهد و بهم ما دل گلشن است
لب و چشم خوبان دو بادام و قند	از آن خوان نعمت کند نوشخند
با بخوان دولت بسی بهره مند	هر آن بیاده هر با [illegible]

ز دستار خوان مهر بزرگی فزای | تو بر نان دهی دست همت کشای
الا تا بیش مجلس انبساط | شده پهن مهر بساط سماط
کند سرمه سا چشم آن جدیل | بیابد میل کار انگشت دو میل

مثنوی دلپذیر

ساقی چو نشست دل پر خار است | ای من فدایت فصل بهار است
نرگس کشیده بر سر پیاله | از خاک سر زد با جام لاله
شد برف و سبزه آمد پدیدار | تو نیز پنبه از شیشه بر دار
بی باده مپسند فصل بهاران | قربانت ای گل چون من هزاران
اینجا که زلفت وقف دماغ است | بوی ریاحین دود چراغ است
برخیز و بنشین رو در چمن کن | عطر گریبان وقف سمن کن
مخمور نرگس آشفته سنبل | بسته پریشان دستار چون گل
شبنم که افتاد بر سبزه تر | بر شاخ مینا آمد گوهر
از رنگ گل بال طاوس دارند | دارم قطره از موج هوا شد
ریزد شکوفه از هر کناره | شد روی هامون چرخ ستاره
باد صبا کرد تا مشک بیزی | عالم ختن شد از نافه ریزی
شد گرم از بس بازار رندان | بر زهدکیشان خلوت چو زندان

مثنوی دوم

دور باش سنان مژگانش | بسته راه نگاه پنهانش
گل ز نامحرمیش بازاری است | زانکه او هرزه خند بازاری است
نیش دلها جراحت انگیز است | لعل خندان او نمک ریز است

لب چو غنچش ز جادو اعجاز جان بر دواز تن ور آرد باز
نگهش نی سواد مژگان است طفل شوخی مجیب ز باندان است
پیش دندان او نگشت سفید ریخت واز دیده آب مروارید
همچو طوطی که نو شود گویا بر زبان شکسته شکرخا
خوبرویان که باوی از هند اند صندل اندام نازکی چند اند
رویش آئینه دار حیرانی سنبلش مایه پریشانی
شاخ گل کوته است سرو دراز قد او معتدل نگارش ناز
روی و خویش ز تاب و گر زیبا همچو نقشی کشیده بر دیبا
چو رهی آنگشته رنگین آستین کرده دامن گلچین
از بنا گوش او خجل شده دُر صدف از وی نشسته با دل پر
چون کشد شعله جزو ناری او نیست امکان آبیاری او
میرود جان من ز رفتن تو میرود خون من بگردن تو
تیغ بیداد کش هلاکم کن ورنه سر در بن بجا کم کن
کز هوای قد تو پیکا هم نخل ماتم ز سرو میخواهم
چون کند مهر جا ببرج حمل نو عروس جهان شود اجمل
دل شود وا چو غنچه از نوروز گل شود شمع بوستان افروز
گلعذاران نهند رو بچمن سینه در پیرهن چو برگ سمن
باده نوشند و مستی آغازند از سر ناز هر طرف تازند
تو هم از اقتضای خوبی خویش جلوه آهوا نگیری پیش
تا بگلگشت بوستان آئی از رخ خود نقاب بگشائی
ارغوان خون بجوشدش بر تن تیغ بر روی گل کشد سوسن

نرگس از شرم آن دو چشم بینا | بر ندارد ز زلفت پای نگاه
پیشش آن زلف سنبل پیچ پیچی | چهره خویشش را کند نیلی
لاله پیشش رخت بر چه هیچ | ز فر عکس را کند تصحیح
می برد باد سوی سرو پیام | خم کند قد پیشش از برای سلام
آه ورد جلوه قدت را یاد | بر تن خود الف کشد شمشاد
سر کشی هر طرف چه جلوه گری | یک زمانی بخاک من گذری
لاف زد سرو پیش بالایش | گو ز تخجیر آب در پایش
سر تنیرت ای پری سیما | مه بمنزل رها و در دب
پیش آئینه صفای بدن | شنو اند سفید گشت بشن
بسته زان غنچه و پسته تنگی ها | تنز شد دم ز سینه تنگی ها
بر درت خاک ماند را بر دو | بسته اند خطا است نوزنار
در زمین چرخ دیده دیگری | کهکشان نقش خود ده زنجیری
گل ز رنگ رخت نداشت بها | رنج کند سر خویش از پیچیدا
اشک و آهم ز چشم و لب چه گرفت | دشت و دریا گشت و دریا و غت
سینه را شعله جگر دم | سوز چشم قصه مختصر کردم
شعله به هم نمی زنم ششها | بیچاره انگیس فغان و بر دها
جان ز حیرت نمی توانم برد | کاین سینه کاسه خون جهان خورد
آه من رهی کو سر کرده راه | شمع وا اند که دیده تر کرده
محو گشتم چه صورت دیوار | مانده از حیرتم زبان از کار
رشته اشک چشم من بگسیخت | خاک و خونم بیک دگر آمیخت

هر کجا پای اوش ز بر دوست سهست — سقف مرفوع آسمان پست است

خاک آن پای دگردان نعلین — توتیا بخشش چشم حور العین

گر بفرمان نهد سر خاتم — طی کند دفتر سخای حاتم

کرده لبریز دست او بسخا — جام جیپال و کاسهٔ کسری

پیش صیت سخاش درزدوس — قبهٔ قصر قصهٔ قیصر

پادشاهان ز باج او بنهند — که ز هر هند و سند و هند دهند

صفحهٔ صبح سینهٔ صافش — خالی از کین و پر ز اوصافش

خلق خرم ز خیر خواهی او — شرف شهر شام شاهی او

یافت زو هر هی باوج کمال — سبز خنگ سپهر زین هلال

ذات پاکش منزه از علل است — خالی از ماده عاری از علل است

صبحدم چون ز سبز خم سپهر — روی هند و چون فلاطون مهر

صبحدم چون که ساربان سپهر — بست بر لوک روز محمل مهر

دست در بار او بوقت سخا — داده بر باد مایهٔ دریا

خاطرش گوست از خدای آگه — بهر معراج لانهایت و له

سایهٔ فیض حق برروی زمین — نایب مصطفیٰ ز روی یقین

بندهٔ حکم جمله احرارش — خواجگان نقشبند دیوارش

مهر در روی ز خوان او ذله‌چین — گرد روی پرده اعتکاف نشین

کرده از غایت جلال بدر — دست خود را ز آستین قدر

در همه کارها بجای شی — قادری گر تو قادری باشی

رند و مست و قلندر و قلاش — قادری باش و هرچه خواهی باش

تاجداری و کج‌کلاهی کن — قادری باش و هرچه خواهی کن

چون کیف اختصاص بگشودی
که بها بنفشه مراست هزار
من یکی بنفشه ام بجا مانده
دلمن از جهان بیخ بنیب و
سایه تربیت لبیر گستر
بها بنفشه در وجود مرا
در دست شیطان کند پناه مرا
که مرب بنفشه اسلام
نیست زین دلبران بهرجائی
کاین همه سرد گل که خدا فزاست
سوختم سوختم ز درد ری ا
بسکه خون ابر و بهار گریست
اسب با یه که پنج ساله بود
پیش آتشکده خود پنج بهشت
استقر ویه زاد خاره اسم
ابرش قطره زین لبنان سحا
سوم آهن شکستنی سم او
تا زهر اسپش پی افسرده
از تف آفتاب سوزان وقت
با اسیران زلف دلدار یم
... عشق ... خانه

در حق بندگان تفسیر مودی
همت چه زده ام بر در نشاه
از چه بال سپیدرا مانده
سخت تر شده ز بنفشه فولاد
زیر بال عنایتیم چو ود
بنفشها تر ز بنفشه بنفشا
بشکند بنفشه در کلاه مرا
جز تو کس نیست ای سپهر خرام
بهره ما بجز تماشا تملی
با غبان از بهار دیدن کاست
آه دارد فغان ز ناصبوری ها
هرکه آن گرید دیده زار گریست
دم مرا کی درشت پیاله بود
چادر در خانه پیچ و رنج است
عنبرین بال و خیز رانی دم
باد تندی سهیل برق شتاب
خاره تا قم زنی دم او
رخشش را سکندری خورده
راست مانند تا به کفشان گفت
راه گم کرده در شب تا هم
...

شین شمشیر و قاف قبضهٔ تیغ
بست بر دم او صبا خود را
از نظر نقش لبان پری
عشق ساز و چنانچه میخواهی
بهر سه عمرت ای خرد اندوز
ماه کامل شود چه باشد سی
کس با همی بگفت پوشش نه
پشت آنکه خم شد از عصیان
علم خواندن چه در صغر باشد
عذب گفته پاش قصه بیوش
داستان گوی عقل و هوش چه
چون زن قحبه با زنان دگر
علم تکلیف است پایه اجهل
بهر تحصیل جامه و نانے
چون یکی گر شود ز یاران تر
بهر یک جرعهٔ آب گرد و تر
مرد گم کرده ره قلاوز است
شهریان جمله نیک خواه منند
شهر باشے بمردمی ها قدر
روستازاده چو خر گره
دیدن صید جره دجمع است

کرده شق سینهٔ یلان چون تیغ
سوخته از گریه‌اش برنگ حنا
چار پاییش چو تیر چار پری
چهره رنگ چهره کاهے ه
ستی شب قدر بود ستی نوروز
سال شد ستی بکار سے ترسی
خوک را جامه از جل خود به
کند راست روغن لبان
سخت کو نقش فی الحجر باشد
گیر در دست دا آستین بر دوش
تا علف استخوان فروش بود
زده و دشنام حرزه شوهر
کی بود وضع شے بغیر محل
میکشد رنج و میکند جائے
راندنش هر کسی ز پیش نظر
کاسه هر دم بزند بر جگر
آنکه از گرچه سیر ... است
خشم اگر کرده فرش را بخند
دوستی داشت روستا پرور
از دم خویشتن زنده ...
... و مرغ است

خالی از هنر مشغل چون نی
هر کس از ریش کاو دیش خندد
من نگویم که شهریاران تیزند
اگر از سنگ خاره خیزد پوست
لب بام از شقایق مونت دن
چون صدف دست او پر از دُر کرد
چند باشی ز دو رهی در هم
رو به پیش آر و بگذر از دنیا
چنگ آسا ز گوشمال مثال
غره تا چند باشی از دولت
کس باقبال خویشتن چرا گردد
تو ز شهر و دستان مدار امید
پای ملا در آرزوی طعام
طرزه باری شمرده و دندان
جرح کلبیش تا شود اسیر
همه در اعتقاد ایمانی
منهدم هیچی ز هر شه را
حرمت کعبه را نگند زیش
کرده اقرار مذهب مختار
هر یکی کهنه پوستش صدر نشین
خوانده اندر دعای استسقا

گاو عصار را دوان از پی
که خری جُل بکار بر بندد
روستا زادگان چو گاو خرند
روستائی بطبع گرد و دست
چون لب لعل میکشان گلگون
دهن از زر چو غنچه اش پر کرد
از خدا جوی در هم در درهم
در شه باخود بگور بردی مار
شنو نهی از خیال مال و منال
کاو دل او داست و آخرلت
که شود قلب ولا بقا گردد
که سپید کاسه بنت با سفید
مانده ورد دام از برای ادم
کرده از حرص موش در انبان
هر طرف نان گربه دوخت به تیر
صاحب الطاف باشد و ثانی
جانشین اسود مسیلم را
همه در نفس خود فرا مشکیش
مانده این خیفه از وجود برا
کنج در کنج خانه و در چین
لا علینا و لا حوالینا

ریشش قاضی زمی مطر شد
محتسب را و احتساب چو لت
مست میخواره چو مهمان است
هست در کار خانهٔ ایجاد
دل ز اندیشه های بد خراش
خویش را از تکلفات برآر
گر باد صاف تو سخن راند
گشت از بسکه بوی مشک سپید
کار شیرین شود ز تلخی صبر
قصر چون ارزقی نه ورق
خوانده در پیش او ارم الحق
در عمارت ستون زنگاری
پا چو شیران نما ز پیچ و رچین
لاجورد و طلاش بر دیوار
دوستان زمانه چون شکراند
خاطرشان مشابه دیوان
داده افیون بی خروج جبین
خواهد ارکس علاج عین آرد کی
در زنی بهر ضیق فرزجه خواست
از بلندیش قله ها بیرون
عدل تو بی بهر کجا گرد

لته حیض و خنجر نه زر شد
سپر آهنین بچوب محتسب شکست
دیدهٔ محتسب نگس زنا هست
قدر هرکس بحسب استعداد
کار فرمای استقامت باش
کار آسان بجو مکن دشوار
شرفت به که تمسکت خوانند
سویش خرما بر تاک گربه بید
خنده گل بود ز گریه ابر
گنبدان خورنقی رونق
مثلها فی البلاد لم یخلق
رستهٔ سرو بود پنداری
پای تا ساق از حنا رنگین
نور خورشید در گنبد دوار
چونکه بیدل شوند محض شترند
شکم شان مشابه حیوان
بستن گوش گفته بهر طنین
گو بپیشش آخر اله واسکی
حرزه دادش بکف کدانیات را
زنگه چون میل گنبد از گردون
بده باز ستیز شیر خورد

ساقیا خیز و از خودم بران
رخت کشتش از در خرابا تم
جامی خود و خدا شناسم بس
ننگ ناموس نیستم جای او
دامن من زما یه هنر است
نان من از خود است بر رخسار
نان کشکین خود و خورم بخوشی
خفقل خویش تر بره وانم
تو سفالین من ببین بفلوس
هرکرا من خورشش بخواهم
اهل ناموس ننگ می باید
مرد را گر نهی مخنث نام
دانکه از مردی او نشاد بر
طعن خشتی زدن بمردم زشت
لیک با نیک و بد تا ساقی
هرکه آید بر جای او چو یم
سال عمرش که رشته گهر است
میکند دست راست کسب خورد
این خورد نعمت جهان بخوشی
هرکه چه میکند شکم سیر ام
کشتش را شکاف کردن ره

ساغری ده که باز داد عرفان
جلوه داده در صف صفا جا بم
نیست پیمانی ریش رسالت کش
نشود پشتی حقیر با یاد
دست مزد آید پیدا از گهر است
نشوم خم که پیشش کس چو بلال
مینهم دست ره به هیچ کشی
سرکه خود پیشش انجمن دارد
طاس طوس است و کاس کیکاوس
تا بل هیچ هم نبید ام
گر زد تیغ ترکش به تنگ آمد
پیشش آید بجنگ باد شنام
غیر عیب خویشش اصل هنر
لقطه قبر بد سرخ انگشت
هیچ دارم کش ده پیشان
هرکه بینم که جای او گوئیم
همچند یا شیادی گهر است
دست چپ لقمه جای گهر دو
دان کند سفره جا کلوخ کشتی
یا کند دست خالی از اطعام
فارق القلب و النوا فرمود

کرد پرواز جلوه اش بخیال   شد تذرو نگار زرین بال
رحمت او بهار نه بیخواهد   هفت بخشد بهار نمی خواهد
دوستان را ز بوستانش بر   راستان را به آستانش سر
قطره بود و بحر عمان شد   ذره بود و مهر تابان شد
هست یکسان بنزد صاحبش   چرب و شیرین و تلخ و شور و ترش
هست یکرنگ در دل آگاه   سرخ و سبز و سفید و زرد و سیاه
عشق اندر دلم بشور و شر است   گربه در دوکان شیشه گر است
من همی دست و عالم از من پر   همچو در جیبه خانه گاو فر
هر کسی با کسی است کس بیکس   ای کس بیکسان بدادم رس
راست کیشان ز کج روان خسته   همچو تیری که از کمان جسته
شیخ از شرم فعل زشت پرید   گربه رو سیاه آئینه دید
هست بد با ز نیکنام مردان عار   موش را با ابو هریره چکار
در تب و تاب بوده ام چون زر   میگدازم ولی نگردم تر
آدمی راست در همه احوال   رزق و در پیش مرگ در دنبال
عاشقی کو جدا ز جانان است   چشم بی نور و جسم بی جان است
آتشش جلوه ستاره عرش   ذرۀ کی گوشوار عرشش
هیچ دارد نبردی استظهار   زان گل نقش زینت دستار
بکشش محفل دو خواجه ناز   یافت از رشته نگاه آواز
ای لقب سرو ناز دلجوئی   دی بخندد شمع بزم نیکوئی
چمن ثنا تار زلف تو تازی   شهد از گیسویت سیه کاری
من بگمم گل دهیار از من   بلبلا جلوه اندر تو یار از من

گر بیابم ز زلف او تاری | بکنم یاد چین و تاتاری
تا رسد وصف عطردان بسواد | ناف آهو دوات و نافه مداد
میکند بوی خویش از مشام تتق | همچو صبحم ز قدح آبستن
عطر بیزد چو بوی پیراهن | لرزه دارد گلاب پاش تتن
دل که چون ابر نو بهاران کرد | هر چه اندوخت نثر باران کرد
جلوه قمرها گلاب پاش است این | رونق بزم انتعاش است این
از چنین خوان نعمت ذوالمن | خلق را نان فتاده در روغن
میهمان رزق خود خورد بحساب | میزبان برده نام نیک و ثواب
میزبان خوان نهاده شام و پگاه | میهمان را صلا که بسم الله
سنم و عشق یار غمزه زانه | سرو و قمری و شمع و پروانه
بر در و بام آن عبیر آمیز | بر بر و بوم آن سحر انگیز
قدش از انداز بلندی داشت | طور و طرز شکوه مندی داشت
همه گلها چه لقمه زی باغ | نرگس و لاله اند چشم و چراغ
یار نرد و یک تر ز هر نزدیک | رز نم از دور پیش شده باریک
تو نگین خاتم ولایت را | تو امین دولت هدایت را
گلشن بزم یافت زیب تمام | لاله ساغر گرفت نرگس جام
کام هم از زلف یار بسته نزهت | دلم از رنگ رو شکسته نزهت
تا چو در بزم انبساط کشید | چون بسیط زمین بساط کشند
خنده و گریه سوز و ساز است این | شمع من احتراق ناز است این
خود تو دانی نه مرد بارکشم | تا بکی بار انتظار کشم

ساقی نامه

بیا ساقی بیا ای رهزن دل / زخوی تند برق خرمن دل
ملاحت خانزاد گوهر تو / نمک خوار لب جان پرور تو
رخت شمع شب تار محبت / سیه زلف تو زنار محبت
نزاکت سایه پرور قد تو / صباحت چهره پرداز خد تو
ز جام تو فروغی نور خورشید / یکی از جرعه خواران تو جمشید
سرت گردم بیا باده گداز / که تا بیخود برآید از دل آواز
از آن ساغر که یک جرعه بر خاک / فشانی پر شود خورشید ادراک
دماغم از شرابت دور تا چند / چو چشم مست تو مخمور تا چند
که امشب شور عشقی دارد چو خم / نگر شکر طلب گردید خم
بهم آمیزد صبر و شکیبم / بیاد چشم یار جام سر شکیبم
ز سودای سر زلف پریشان / دماغی دارم امشب سنبلستان
بیاد روی او این اشک گلرنگ / شد از لعل پرور هر رگ سنگ
ز قدش راستی آموخت تا دل / چو شمع رشته جان شد سوی بادل
دلم بیکت آمد از یاد دهانش / تنم کاهیده چون موی میانش
بجا ماند آتش آن رنگ تنها زد / سر عشقی بر سرم کن ملا زد
ز حسن گندم آدم فریبم / چو دی بگذاشت از صبر و شکیبم
قدش خوب و خطش خوب و تنش خوب / ز سر تا پا ادا زن پا تا سرش خوب

شدم زان قامت موزون فدا　　بقربان سراپایش سراپا
نگویم موی او عنبر فشان است　　سر خورشید ابری سایه بان است
بهار مشکبوی مویی نامش　　عبیر افشان دو صد عنبر غلامش
گل رخساره آن عشوه آیین　　ز ریحان ساخت بر سر چتر مشکین
میان موی او فرق دلارا　　چو نوری در سواد دیده پیدا
ز فرق و موی آن خورشید تابان　　سیاهی در شب یلدا نمایان
جبین آیینه چین چهره او　　عرق ریزان طراوت بر سر او
ز این چین از جبینش آشکار است　　ز بس جوش طراوت آبشار است
جبین بر چین نمود آن ترک طناز　　کتاب حسن را دو سطر ناز
دو ابرویش هلال عید عشاق　　سر محراب طاقت گشت از طاق
هلال ناخن زد آن بیت ابرو　　کرشمه با هلال عید یکرو
چو تیزی تیغ ابرویش عیان است　　دل مشکین مویانش فشان است
به نقش آن ابرو خیالیست　　چو ابروی سفید ... لیست
سپید چشمش ز عین ناتوانی　　کند با خنده نرگس سرگرانی
ز چشمش ... تا نرگس یکی بو　　نباشد بی عصا استاده ... او
ز چشمش ... تا نکته سنجید　　قلم چون شاخ نرگس سر کرده
به سر گردش چشم سخنگوی　　چو آن مستی که ... سوی
نگاهش سرمه سا حرف گوید　　خموشی را زبان داده ...
تغافل بسکه با وی آن ستیزد　　نگه چون سرمه اندر ناله ریزد
نهان در سرمه شوخی پالود　　خیال شوخی ... دارم
نگاه گرم کرد ایما می ساخت　　چو آن مستی که از مینا نه جست

چه میگویم ز مژگان بلاجوش — سیه‌مستان بگرد جام مدهوش
مژه گیرنده‌تر از چنگل باز — تذرو ناز را در داده آواز
بوصف آن مژه دل میخراشم — قلم از شاخ آهو میتراشم
ز چشمش آید از آهو بصحرا — صدای این قلبی این سلمی
به بینی بینیش از خورده بینی — بلورین لوله بر جام چینی
ز بینی غنچه جا دیده باشد — که موج چشمهٔ خورشید باشد
خیال قد خم گردیده ما — بران بینی چو حلقه کرده ماوا
عتیقات چون گشت آن نادیده رخسار — مه از شرمندگی زد سر بدیوار
ز رشک روی آن سرمایهٔ گل — فتاده خار خاری در دل گل
به پیش روی او کان دلنواز است — ز حیرت دیدهٔ تصویر باز است
تماشا کردن آن روی گزین را — ببندد دست نقاشان چین را
ز آن خالست پیش دیدهٔ ما — سویدای دل غمدیدهٔ ما
[illegible] های رنگینش — شرار آتش حسن فرنگش
ز خالست اینکه پیشانیش پیداست — که عکس سرو تاک آئینه پیداست
دهانش را شکر گفتن چه ننگست — کز [illegible] آن لب [illegible]
دهانش را خیال چون ندیده — سر موییست کز سرخی کشیده
بوصف لعل او یک نکته گویم — زبان از چشمهٔ خورشید شویم
چه طوطی دید آن لعل شکربار — ز شوق خویشتن تر کرد منقار
دهان [illegible] شد — تبسم [illegible] چون [illegible]
[illegible] — نشان خویشتن خالی نهادند
[illegible] — خلیده نوک خاری برگ گل

ز چیچک بر رخش از فرخنده فالیست / خبر داده که جای بوسه خالیست
از آن سیمین زنخ در آبرو غرق / شده گوی گریبان ماه با فرق
ز غبغب کو طراوت داشت جا دید / چکیده شبنمی بر چرم خورشید
سمن زار بناگوشش دم صبح / طراوت یافته از شبنم صبح
نه زلفست اینکه بر رویش عیانست / رگ ابری بگلشن سایبانست
شب زلفش بقد فتنه اندیش / شد از روز قیامت یکقدم پیش
ز قد و زلف او دیدیم صد بار / درخت صندل و پیچیدن مار
رخش را زلف عنبرسای برده / قمر در برج عقرب جای کرده
ز چین زلف آن روی منور / سحر از دامن شب برزده سر
پریشان موی بر روی آن دلارا / بود دیبی سوادش آشکارا
ز جلوه موی بر روی آن پریزاد / لباس کعبه گویی لرزه از باد
دل از آشوب زلفش مضطر است / سیه روز و پریشان روزگار است
چو بر دی زلف مشکین حلقه فرمود / زنخدان نه که سیب عنبری بود
برای قتل ما خیزد چو از جای / بپایش او فتد زلف سمن سای
ز گوشش حلقه ماه نو شکسته / صدف را عقد لولو ملا بسته
بیاض گردنش صبح امیدست / نشان پرتو بخت سفیدست
بگردن خون ما نادیده بگذاشت / بیاض صبح با جوش شفق داشت
بیاضش کرده کام مهر را تلخ / ز رشکش ماه را شد غره چون سلخ
بر آن نو بر پستان خوبی / لقب آتش زن در شاخ طوبی
میان چشمه خورشید تابان / حبابش بود از پستان نمایان
ببین پستان بر آن قد کشیده / دو ناری از سهی سروی دمیده

برای من ز پستان نارپستان / دو پستان از برای من بپستان
قبای حسن زیب دوش دارد / مجسم زندگی آغوش دارد
چو ماهی از لطافت آن بر و دوش / ز بس تری جهد بیرون ز آغوش
ز بار جلوهٔ قد نازک او / چو سرو از باد مایل گشته هر سو
ز بازوی قوی بازوی حسن است / شتاع عشق او را دست بر دوست
شفق دیده نگارین پنجه اش خون / گزیده پشت دست و ساخت گلگون
به پیش پنجه اش دیدن بلرزد / ز هیبت پنجهٔ خورشید لرزد
کف خور پیش دست آن نگار است / چو جام پر بدست رعشه دار است
سر ناخن نگارین آشکارا / زند ناخن بدل خونین دلان را
نگار پنجه اش تا ذکر من شد / حنای پنجهٔ بکر سخن شد
انگشتم در درس حسنش لوح تعلیم / نهاده در کنارش تختهٔ سیم
ز ناخنش نافهٔ آهو پر از خون / حباب چشمهٔ خورشید دارون
بهای آن سیمینش گران است / بی بکران فکرم بر گران است
تقدست کرده تقدیر خداوند / دو شاخه شمع در سیمین لگن بند
سخن چون پردهٔ آزرم دها / قلم را راند در راه خطرناک
بوصف عین مطلب تیغ خوش / قدح ناخورده از خود رفته مدهوش
چه میگویم چراغی زیر دامان / نهان در ستر ظلمت آب حیوان
می لعلی نهان در سیمگون جام / ز چه بی با انکشاف مغز بادام
ز شاخی غنچهٔ نسرین دمیده / ببرگ یاسمن خاری خلیده
دل بیتاب ما سیماب اندوی / تمنا را دهان پر آب اندوی
گذر پیش خرمن نسرین شگفته / ولیکن غنچه در وی نهفته

ز ساق او سخن برجسته خیزد ... در معنی از این فواره ریزد
بشیری به از کعب الغزال است ... وز دو ساق عروسان پایمال است
خوش آن کز خورمی مشتاق گردم ... چو خلخالش بگرد ساق گردم
کف پایش بشوخی رهنما بود ... چو برگ لاله از رنگ حنا بود
حنایش هر طرف شد جلوه فرمای ... تو گوئی دارد آتش در ته پای
خجل از تخت ناسازهم پیاپی ... حنا شد پایمالش خون هر نی
ز چوری‌های سیم و زر بدیده ... فروغ مهر و مه بر هم کشیده
زنگارگون چادرش خسا نمود ... طلوع مهر در چرش شفق بود
ببر شعری سیه چون مشک ساده ... شب دیجور بر بیضا فزوده
خرد در شد گیسو مانده قیدش ... ز صیدی جو جهان گشته صیدش
جدا از سر بتن در جابه بوده ... سمن از پرده [illegible] چیزی نموده
خوش آن روزی که در ره دیدمش ... ز روی مرحمت گفتی سلامم
به پیشش من سخن را داد داده ... چو گوهر گوش بر حرفم نهاده
فزوده مستیم کیفیت می ... سوالم را جوابی بود از پی
بگفتم از کجا این شیوه آیا ... بگفتا [illegible] شیرینی کند یاد
بگفتم جا کدام و درد است [illegible] ... بگفت از شهر [illegible] دل کیست
بگفتم [illegible] که یاد است ... بگفت [illegible] چون زلف [illegible]
بگفتم عمر [illegible] سلطنت کیست ... بگفت [illegible] جان [illegible]
بگفتم [illegible] چه آراست ... بگفتا [illegible] است
بگفتم طاق ابرو [illegible] ... بگفت این [illegible] است
بگفتم ترکت را [illegible] است ... بگفتا [illegible]

بگفتم زلف تو بس دلنشین است بگفتا عمر دراز عیش این است
بگفتم دل طپید از ناله بشنو بگفتا با جرس این نکته برگو
بگفتم از غمت سینه ریشم بگفتا خامشی اولیست پیشم
شدم خاموش و چشمم بست دیده بکاهیدن شده بردم بگذار
دلم بردم خیال تازه انگیخت تبسم های شیرین قند میریخت
بهانه ترکه بود هم وقت آغوش نمود از برگ نسرین بر بر و دوش
فلک ناگاه نیرنگی برانگیخت بشیشه خانه ام سنگ بلا ریخت
زمن شد دور و صبرم همره او چو گردم اوفتاده در ره او
نه پیکی کو برد از من پیامی و نه آنشوده پدرود را سلامی
نه یاری کو بسازی گرایه دمی با من هم آوازی نماید
ز فغان دستان ابتدایی ز دوری غمگساری دردمندان
خدا را تا که کار من نماید بگرد چاره ام یکدم برآید
نگو شیدا آن تیپ آن کسل را بلای خاطر و آشوب دل را
که امکان هم خراب از نرگس او دو چشم من چو آب از نرگس تو
قدم کمن بنجه بی یا لیتم شب دمی نشین پی تسکینم امشب
بدل دوست از این پیش گیجو الفت ز دوریهای تو کلفت فزون است
ز اشک دو چهره چشم و تن مهیاست ولیکن لیستش پیش تو پیداست
تنی دور از تو دارم نیم جانی امیم لبیت و بستان تو والی
که تا سوی چشم جان سپارم که نبود غیر از این دگر کامم

چو شیخم جای من خاک هدست باد
همه عمر دل کین چو دست باد

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین

مثنوی چهار درویش در بیان درویش اول مشهور به صندق پرست

ای کشاینده در مقصود / وی نماینده خزانهٔ جود
ابر الطاف و فیضها تر کن / سلک نظمم پر از جواهر کن
تاج گردی الف ز آغازم / ختم اختتام بنوا زم
گر چه این نیستم اتم همام / بحق مصطفی علیه السلام

تمهید

باز گلبانگ ناله دارم / سر رنگین مقاله دارم
شاهد نظم مشک موی کنم / آهوی خامه نافه بوی کنم
صد چمن لاله و سمن کارم / سنبل تر ز نسترن آرم
صفحهٔ ساده را ز حرف و نقط / مشکیم گلعذار مشکین خط
خامه چون نی کنم بلند آهنگ / لیقه را سازم از بریشم چنگ
گل معنی و لفظ بسته کنم / بر عطارد قلم شکسته کنم
سدهی مانی ز رشک باز و رنگ / تر شود کار نامهٔ ارژنگ
لفظ رنگین بمعنی آرایم / از پی خنده زعفران سایم
کنم از هجر های و هوی و هی / برگشایم ز هر شره جوی
پیرهن کن گوش هوش همچون گل / که سرایم ترانه بلبل

خویش را یکزمان ز خود وا کش / پای بر بستر تماشا کش
خامه اینک گرفت در کف جای / تا چه زاید ز طبع گوهر زای
پیر روشن ضمیر یاور من / رهبر دستگیر یاور من
دارم امید از خدای کریم / که زند سر ز باغ بخت نسیم
رسد آنکه ز چه بیار رقم / گل معنی بشاخسار قلم
بشنو ای از تو چشم دل روشن / بشنو ای از تو جان و دل گلشن
که چه سان سحر کاریی دارم / در سخن دُر نثاریی دارم
حسبی الله زیب و فر من / حرف نعم الوکیل افسر من
ساقیا کن دماغ من تازه / تا سخن را کنم پر آوازه
پس چو شعری زنم بدانش و فن / بر سر بام چرخ کوس سخن

آغاز قصه درویش دل ریش

نقش پرداز این صحیفه راز / اینچنین کرد قصه را آغاز
که بقسطنطنیه شاهی بود / بر سپهر جلال ماهی بود
پای تا سر همه ولایت روم / کرده زیر نگین خویش چو موم
شاه آزاد بخت نام او را / صید مطلب شکار دام او را
در زمین بیخ نخل دولت او / بر فلک سر کشیده رایت او
تابکستر بنجم قدر بانش / سپر کیوان ز چوب دربانش
بر در کاخ حشمتش جمشید / تشنه طاق دولتش خورشید
سوده بر چرخ سروری سر او / قبله خسروان شده در او
دهر از نور عدل او روشن / شهر از فیض خلق او گلشن

کرده پابست عدل کهگل داد — کاخ اقبال او قوی بنیاد

همه راضی بدورش از که و مه — شهر آباد بود و خرم ده

ملک از عدل او گرفته شگون — در ترقی ز بخت روزافزون

صیت جودش بعالم آرائی — کرده گرگوش حاتم طائی

شاهد فتح و دلبر ظفرش — چار ابرو ز تیر چار پرش

ز ابر احسان او بہارش گر — چون صدف کرده بحر حوصله پر

تیغ او بوده داس ظلم درو — عدل اگر کہنه بود ازو شد نو

صاحب عقل و رای و فطنت بود — زینت شرع و زیب سلطنت بود

داده از بین رای عالمتاب — کاخ بدعت ز احتساب بآب

پشت ظالم ز ظلم خم داده — جای در کشور عدم داده

در سرانجام کارها دیده — بد و نیک زمانه فهمیده

زور با یا بعجز گرفته سپاس — هم خدا جوی و هم خداشناس

کرده از بسکه داد بخشش داد — کاخ عیشی ز خشت زر آباد

خلق را از نوال احسان — داده سیری ز خوردن غم نان

در جهان بانی و خردمندی — خویش را کرده خوش بخورسندی

نقد امروز در گره مانده — غم فردا دوی ز دل رانده

روز و شب بود زیر چرخ کبود — با نوای نی و نوازش رود

کار جز باده و نگار نداشت — با بد و نیک دهر کار نداشت

داشت در زیر سپهر مینا فام — باده سرخ در بلورین جام

با پری پیکران یغمایی — بود هر دم بمجلس آرایی

در رحمت ز جبهه بگشاده — در جهان داد خوشدلی داده

باده تلخ کرده بردم نوش / با خرد پروران دانش کوش
هیچ مطلب نگشته در دل او / که از دهر بود حاصل او
داشت از گردش سپهر بلند / همه اسباب عیش جز فرزند
بود مشکوی او چو باغ بهشت / هر طرف لعبتان حور سرشت
همه گلچهرگان مشکین بوی / همه غنچه دهان نسرین بوی
نازنینان خلخ و فرخار / دلربایان ششتر و تاتار
همه جمع آمده در آن بستان / آن نه مشکوی بلکه سروستان
گرچه میکردشان چو ابر خوشاب / دمبدم گشت آب ده سیراب
زان سهی قامتان چون شمشاد / بار نا داده هیچ نخل مراد
گلبنی غنچه ببار نداشت / صدفی دُر شاهوار نداشت
خاطر شاه ازین الم غمگین / همچو زلف بتان جبین پرچین
از قضا یک سحر در آئینه دید / روی زیبای خود معاینه دید
دید کافور گشته سنبل تر / از شب عنبرینش او دمیده سحر
نوبهارش گرفته رنگ خزان / سبزه اش مانده زیر برف نهان
بر سفیدی مو چو کرد نگاه / دید عالم بچشم خویش سیاه
گفتش آئینه درستی گوی / رو برو عیب شیب موی بموی
اری آئینه ساده گی دارد / گرچه در رو گشاده گی دارد
از دل آئینه دشمنی روی / چهره با هر کسی است در هر سوی
عیب یا را بروی می آرد / روی کس را نگه نمیدارد
شاه ز آئینه گشت تیره و تار / رو بدیوار کرد طوطی وار
دل چون آئینه شدش زنگی / نفسی چند زد ز دلتنگی

گفت با خود که کار تنگ آمد — شیشه‌ام خورده بر سنگ آمد
نقد عمرم ز دست شد بیرون — الف قامتم خمیده چو نون
روی گلنار گون زریری شد — سنبلم زرد تر ز خیری شد
تافت پیری چو پنجه بر دستم — صید مقصود رفت از شستم
سوده شد پای عمر جان فرسا — نیست سودی بکف ازین سودا
رنجها برده گنج بنهادم — بسته تدبیر قلعه بگشادم
شد کلید ظفر سرانگشتم — بود چون قفل آهنین مشتم
دوستان کرده بر طرف ز من — ملک خالی نمودم از دشمن
شاه شد روبه پیش من بنده — فرسم پیل را رخ افکنده
خصم را بسکه عرصه تنگ شد — بیدقش مهره تفنگ شد
کجروی گر کند بمن دشمن — مات خواهد شد از پیادهٔ من
سوی تنگی ز من گره شکن است — شاه چین جبین ز قبای من است
لیک از اینها چه خوش شود دل من — که به هیچ اصل نیست حاصل من
دل باین جمع زر شادم نیست — چون که بر عمر اعتمادم نیست
گنج و ملکم فزود و آتش داد — عاقبت بایدم بدشمن داد
دل ازین تیره گیست داغ مرا — نیست در دودمان چراغ مرا
تن بیجان بدیده خار بود — چشم بی مردمک چکار بود
نارسیده گلی ز گلشن من — مانده بی نور چشم روشن من
از کسی چشم دستگیری نیست — چون بدستم عصای پیری نیست
پیش از آن دم که تا رسد اجل — نقد عمرم برد ز جیب اجل
این دم نقد را نگه دارم — پا بدامان و سر بجیب آرم

از پی جان اجل کشد چو نفیر ‌ ‌ ‌ چون بگوید بده بگویم گیر

بعد ازین خوشتر است شهر من ‌ ‌ ‌ خانهٔ تنگ و تار چون دل من

عاقبت ملک را گذاشتنی است ‌ ‌ ‌ دست ازین کار و بار داشتنی است

به که با دیگران بپردازم ‌ ‌ ‌ چارهٔ کار خویشتن سازم

شاه بلخی چو زین نمط برخواند ‌ ‌ ‌ دامن رغبت از طرب افشاند

لب ور خون دل ز دیده گشاد ‌ ‌ ‌ خاص را همچو عام بار نداد

غنچهٔ خاطرش ز غم افسرد ‌ ‌ ‌ با دل تنگ خون دل میخورد

دامن از خرمی کشید تمام ‌ ‌ ‌ دست کوتاه کرد از می و جام

ماند در ششدر غم از نزاری ‌ ‌ ‌ چهره چید از بساط میخواری

زده گردن بط صراحی را ‌ ‌ ‌ بست شیشه شناه سینا

چنگ ازین غصه چنگ به خون زد ‌ ‌ ‌ رگش از پوست خیمه بیرون زد

نی ز حیرت دهان گشاده فراخ ‌ ‌ ‌ کرده قالب تهی و دل سوراخ

دف ز سیلی چرخ بد رفتار ‌ ‌ ‌ پوست بر تن شگافته چو انار

زین مخالف زدی که گرد فلک ‌ ‌ ‌ در فغان از بزرگ تا کوچک

شاه از همدمان چو رخ بنهفت ‌ ‌ ‌ هر یکی ترک شادمانی گفت

ساختند انجمن سران سپاه ‌ ‌ ‌ همه جمع آمدند بر در شاه

پیش دستور زار نالیدند ‌ ‌ ‌ چارهٔ کار خود سگالیدند

بود دستور بس نکو سیمای ‌ ‌ ‌ هوشمندی بنام روشن رای

شه به دو مملکت رها کرده ‌ ‌ ‌ او به پیمان شه وفا کرده

تا چو او آصفی به دیوان بود ‌ ‌ ‌ شاه را حشمت سلیمان بود

یافت دستور آگهی زین کار ‌ ‌ ‌ شد به دربار و یافت رخصت بار

چهرهٔ خود بخاک درگه سود / خاک از گریه کرد لعل آسود
گفت شاها فلک بکام تو باد / می مطلب نثار جام تو باد
صید مقصود بستهٔ دامت / توسن آسمان شده رامت
آفتاب رخت بفیروزی / رو نما خواه صبح نوروزی
دوستت همچو صبح خندان رو / دشمنت تیره چون شب گیسو
باد تا انقلاب دور زمان / باغ اقبال تو مصون ز خزان
سایه‌ات ای درخت عالی شاخ / باد بر فرق اهل دهر فراخ
چه سبب شد که دل غمین داری / صفحهٔ جبهه پر ز چین داری
دلت از غصه خسته می‌بینم / رنگ رویت شکسته می‌بینم
آبروی چمن چه میریزی / آب گل بر سمن چه میریزی
سیمبری از بسکه مشک بیدادم / همچو عناب تر شدست بادام
گره کار ما ز جبهه گشای / رو نما جان ماست رو بنمای
چند ریزی سرشک سیمابی / آفتابی چرا نمی تابی
پیشتر ای آفتاب صبح بهار / روز ما گشت تیره چون شب تار
سر بزن از شرق آفتاب چهر / روشنی بخش ملک را از مهر
شاه درد نهفته دل را / داد بیرون چو باده از مینا
پیش دستور راز دل بنهفت / گفتنی آنچه داشت با وی گفت
سود بر خاک روی خود دستور / گفت کای چشم بد بدید تو دور
هر مرادی که هست در دل تو / باد از یمن بخت حاصل تو
خاطرت چون بهار خرم و شاد / نخل تدبیر داده بار مراد
روشن از شست دیدهٔ بینش را / در جهت قبلهٔ آفرینش را

رفته از عدل تو بیکجا راه / گرگ با میش و شیر با روباه
عدل تو پی بهر کجا که برد / بره با نره شیر شیر خورد
گرچه بوزینه ریش حنا ند / دست بر پشم بره نتواند
تا سیاست نه عدل نیست بسیر / کرده تیر توی نباخن شیر
بر فراشتش گوزن اگر خواند / شیر با وی برون کی تاید
شهر گاهش رجاه و دولت تو / ملک روشن ز فر طلعت تو
حق چو بنهاده تاج بر سرت است / در همه کار دیار یاور تست
نیست این شرط عقل و رای بلند / که تو بیهوده دل نهی در بند
در چنین امر صبر می باید / کاین گره را خدای بگشاید
از در چاره و استادن به / کار خود بر خدا نهادن به
پی تو هر چند میکاهی / از خدا خواه هرچه میخواهی
بر یتیمان چو آفتاب افروز / خانهٔ بیوه را چراغ بسوز
دست لطفی بسر کش همه را / شو شبان پاسبانی رمه را
پنجه را آفتاب رخشان کن / بر سر مردمان زر افشان کن
خلق را ده بزیر سایه پناه / که ترا گفته اند ظل الله
ساز از فرط جود و همت خویش / درد مردم دعای دولت خویش
هر کجا زاهدیست وارسته / ز همت بر این و آن بسته
همتی خواه از دل پاکش / سرمهٔ چشم خود کن از خاکش
کاب سرچشمهٔ دعا باید / تا درخت امل ببار آید
بی دعا راه جستجو گم است / چون که او معنی استجب لکم است
با دل صاف و دیدهٔ خون بار / در خرابات اولیا بیکبار

یک شبی زنده دار و همت جوی — شاهد مطلبت نماید روی
نزد شاهان مهر استعانت شو — از خدا وابتغوا الوسیله شنو
گوش شه چون سخن نیوشی کرد — دلش از مهر گرم جوشی کرد
گفت فردا بدولت و اقبال — زده زانو بمسند اجلال ق
بزم را رونق چمن بخشم — خاک را نکهت سمن بخشم
تاج از فرق سربلند کنم — تخت از پای ارجمند کنم
دوستان را درون سازم شاد — بندگان را ز غم کنم آزاد
خواست رخصت وزیر روشن رای — ساخت بر مسند وزارت جای
شاه هم اندکی ز غم وارست — دل بلطف خدای عالم بست
شام چون دهر عنبرافشان کرد — زلف شب روی روز پنهان کرد
رخ نهان کرد مهر پرشکوه — چهره ماه تافت از سر کوه
برد در آب سر چو اصل مهر — پر طاوس باز کرد سپهر
از سیه کاری سپهر کبود — صدف خاک گشت غالیه سود
شاه تنها چو مه بشب تابان — در حریر سیاه گشت نهان
کرده در بر لباس عباسی — روی چون قبله گاه شناسی
رفت تنها بدون ز خانه خویش — همچو مرغی ز آشیانه خویش
بانگ لبیک لا شریک زنان — همچو احرامیان طواف کنان
از منا و مقاصدات شده — حاجی کعبه نجات شده
چون حرم روضه سیره بود — که وقوفش در آن محل بود
رو در آن کعبه صفا آورد — شرط خواهندگی بجا آورد
گشت چون هر طرف طواف کنان — زمزمی از دو چشم خویش فشان

در نظر آمدش در آن شب تار
چار طاقی چو طاق ابروی یار

خویشتن را به پیش طاق کشید
اندر آنجا نگاه کرد و بدید

چار مرد فقیر خسته
دیده از دیدن جهان بسته

چار مرد پریش خسته دل‌ریش
فرق حسرت فکنده هر یک پیش

شسته دامان فقیر داشته پا
سر کشیده به ته گلیم فنا

نقش دیوار در خموشی‌ها
مشتعل فاضل نبرده پوشی‌ها

همچو خم از درون سراپا جوش
چون سبوی پر از شراب خموش

گفت با خویشتن که پیش آیم
گره از شرح حال بگشایم

درد دل را به پیش‌شان آرم
پرده از روی کار بردارم

همت‌شان که شد فلک پیوند
باشد از کار من گشا بند

باز اندیشه کرد و دل زار
که چه سان دانم اندرین شب تار

گفت در سینه خاطرشان چیست
می‌نمایند هر چه آیینه نیست

گه میان با همه نهان باشند
کس چه داند که بر چه سان باشند

گاه باشد فرشته دیداری
در میانش نهفته زناری

گاه گنجی نهاده در ویران
آفتابی به زیر ابر نهان

لاله آسا شگفته خونی بار
روی سرخ و سیه درونی‌ها

هر یکی در مدارس تدریس
درس تلبیس گفته با ابلیس

نیم‌جو از درشت‌خویی چند
از پی سیم و زر دو روی چند

ماتم‌شان نه مرگ دل ناگاه
جامه چون روی خویش کرده سیاه

چیده دکان خودفروشی‌ها
کرده چون باده خام‌جوشی‌ها

مرد گم کرده ره قلاوز است
آنکه از گربه می‌رمد دزد است

بخدا تا نبود کس نسی | نکنی عاشقی و بوالهوسی
گر ترا نیست با خدا چیزی | نیست این رکوه و عصا چیزی
فکر مخلوقت از خدا ببرید | رقم رو بر دمی حال کشید
تو باین خوش که خلق خوش باشند | در همه کار یارکش باشند
روز تا شب چو گاو عصاری | از پی کار خلق در باری
هر کس از ریش گاو هست خندد | گر خری چون لگا دمی بندد
گر ترا با خدای باشد کار | شو و پرورت ملک را یار
آنکه کاندر زمانه مردمی نیست | گفت هر چند جمله فردی نیست
دانکه آنها که با خدا یارند | خلق را در میان نمی آرند
همه اندر حجاب عزت حق | خوانده هر یک ز سر حال ورق
گرچه چون آفتاب تابانند | لیک مانند ذره پنهانند
لی مع الله نقش فرشتان | بسته بر لک دبر لک و دستان
نغزه نتوان شدن بظاهر حال | بعبارات خوب و لطف مقال
حلقی در میانه می باید | تا عیار همه پدید آید
منتظر شاه با دل افشان | گرده هر طرف نظاره کنان
منتظر مانده تا چه آغازند | یکدامین خانه پردازند
نشک شب بر دماغشان زد | ناگهان عطسه از یکی سر زد
چون پی حمد حق زبان بگشود | از رفیقان خود جواب نشنود
کان بر کف یکی بپا برخاست | گل گرفت از چراغ و کردش راست
سوزش دل چو شمع افزودش | آتش عشق زد ببر دودش
کاشتم غم بسینه کاوش کرد | کهنه ناسور دل تراوش کرد

دل بتاب من ز بس غم سوز — شد سیماب اضطراب آموز

تا کی آورم از این دل زار — همره بال اسپند و تیمار

امشب از جور چرخ آزادیم — که بباید از یکدگر شاد و بیم

باز فردا چه زهر خواهد بیخت — بر سر ما چه فتنه خواهد بیخت

زال دنیا چه عشوه آغازد — نقش ما بر چه رنگ پردازد

چرخ نیرنگ ساز لعبت باز — تا چه لعبت ز پرده آرد باز

هر که آرم هر یکی در پیش — شرح درد نهفتهٔ دل ریش

لب خاموش را زبان بخشم — گوش را زینت از بیان بخشم

همه را این سخن پسند افتاد — لایق همت بلند افتاد

روی خواهش بسوی او کردند — از وی آغاز جستجو کردند

که تو چون رهنمون شدی بسخن — هم تو اول بگو ز درد کهن

درد دل را نمونه پرداز — شرح احوال خویش کن آغاز

از پی شرح سوز خود کن تیز — شمع آسا زبان سوز انگیز

لاله سان ده ز خون دل سبقی — باز فرما ز داغ غم ورقی

خاست درویش و روبرو بنشست — هر یکی گوش بر دهانش ببست

شه به بیرون نشست با دل شاد — هوش را بر فسانه نشان داد

ساقیا خیز و ساغر می ده — در خمارم ببین پیالی ده

تا چه میسازد دیده پر از خون — درد دل از درون دهم بیرون

فاش نمودن درویش اول داستان سرگذشت خود

خاست درویش اول از سر درد — حال خود اینچنین گزارش کرد

گر دلم بستهٔ خم موئی است / قامتم کج ز طاق ابروئی است
تن چو موی هم از میانی هست / تنگی عیشم از دهانی هست
دیده ام حسن لاله زاری را / سوختم جان داغداری را
گه گه جان گاه جامه پاره کنم / سوختم سوختم چه چاره کنم
حال من طرفه بازئی دارد / قصهٔ من درازئی دارد
قدری حال زار من شنوید / قصهٔ روزگار من شنوید
سوخت اختر ز بخت خام مرا / گرچه باشد سهیل نام مرا
پدرم خواجه احمد بهمنی / در سخن رشک گوهر عدنی
فیض خود چون سهیل تابنده / بر ادیم یمن رسانیده
نام او شاه چین و خان ختن / گشته بهره چو [illegible]
دل او زر اندیش حق طلبی / صافتر ز آینهٔ حلبی
کرده از خلق همچو مشک تمام / شامه را تازه تر ز صبح بهار
از شکر ریز لطف بی‌پایان / کرده مصر کرده پر ز نبات
در نقش رشک ملک گیران / خیمه او [illegible] کشور ایران
گشته اقبال و دولت از جاهش / این غلامم [illegible] درگاهش
داشت حاصل بهر چه بودش میل / شد [illegible] داشتیم تکمیل
آسمان پیش موکبش جسته / شد طرف [illegible] کمر بسته
همچو ابری که شد ز باران پر / شد [illegible] انگشتم
در کفش شک چون گهر پیدا / مس [illegible] بخت زر پیدا
ز آن همه زر و سیم و لعل و گهر / [illegible] من [illegible] نکرده گذر
هیچ ننهاده بهره بیشم پای / [illegible] چو طفل اشکم جای

سایهٔ لطف بر سرم گسترد — زیر بال محبتم پرورد

آن هما بود سایه گستر من — سایه افکنده بخت بر سر من

تا که از رنج تن بجان آمد — کار با ناله و فغان آمد

عاقبت دیده از جهان پوشید — جان او بانگ ارجعی بشنید

رفت بیرون ز کوچهٔ بند فنا — گفت لبیک دعوت حق را

کرد طی چون مراحل دنیا — ساخت جا در منازل عقبی

من لباس سیاه پوشیدم — همه سان روز و شب خروشیدم

بسکه چون سیل اشک زد هم بر سر — خاک از آب دیده ام شد تر

آنقدر رفت از قضا بسرم — کار گر گشت مردن پدرم

تنها دم ز شغل بارش خون — پا ز خانه چو مردمک بیرون

گریه ام داده سیل عالم آب — در و دیوار بسته همچو حباب

مدتی رفت چون مه و سال — که نبودم ز غصه فارغ بال

ناگهان [illegible] — از سپه باطنان جامه کبود

رو بدو [illegible] چو آمد — در قفا عقربان پر کینه

آمد [illegible] نگه کرد و فسون — استخوان از دهان سگ بیرون

گفته دان قول بند و لقمه ربای — ریزه چین کیسه دزد و کاسه گدای

روز شادی چو مهر چهره گشت — در شب غم چو سایه مانده جدا

نان گرمی چو خود اگر یابد — سود بسوزد ره [illegible] بیابد

[illegible] دست کجی کرده — پس نگس وار کف لقمه [illegible]

[illegible] خط کشیده بر بینی — پیش ایشان زبان سخن چینی

[illegible] گفته ای [illegible] — دشمن [illegible]

دل ز گفت دروغ بخراشند　　گر همه ریش‌شان بتراشند
لاف مردی ز مرد چند زنند　　هرزه گویند و ریشخند زنند
چون زن قحبه با زنان دگر　　زده دشنام هرزه شوهر
لقمه بینی ستوده هر روزه　　هیچو زنبیل اهل دریوزه
ساده طبعی برای خودجویان　　چون اراجیف هرطرف پویان
تا شنیدند آن گروه لئیم　　خواجه مرد است و خواجه‌زاده یتیم
ناگهان آمدند ناخوانده　　همه در خانه چون سگ رانده
گوش داده بگفت‌شان یکسر　　من حق ناشناس بازی خور
بنشستند هر یکی از پا　　در هوا برده دستها بدعا
چون باخلاص فاتحه خواندند　　نکته‌ها در نصیحتم راندند
که همه کار و بار در گذرست　　آسمان گاه زیر و گه زبرست
هر که او زاد بایدش مردن　　جان بجان‌بخش خویش بسپردن
دهر مانند صفر نقد پر　　خاک چه گردید گشت نقش پذیر
دهر فانی که دوکان بقا　　غم بیهوده کی خورد دانا
هست مرگ پدر برای پسر　　پدرت خیز دیده مرگ پدر
قطره چون سوی بحر شد واصل　　چیست حاصل ز رنج بیحاصل
همه که بینی بساط گریه به پیش　　هرزه خندی بحال دشمن خویش
پدرت را شگفته سازی روح　　گاه از فاتحه گهی ز فتوح
همه اسباب عیش آماده　　سازد برگ نشاط بنهاده
کام جود او کامرانی ده　　که ز هر چیز کامرانی به
نقد عمری که داری اندر جیب　　صرف کن در طرب بزینت و زیب

پیش از آن دم که پیر و زن گفت　　بر فلک رفته بانگ یا اسفت
به که با دلبران یغمائی　　باده نوشی و بزم آرائی
یاسمن سینه گان سیمین ساق　　مجلس آرا شوی بطاق و رواق
گیسوی دلبری بدست آری　　ماهی آری ز دشت آری
یا بترانان نو رسیده چو گل　　بگشائی جبین ز ساغر مل
چند روزی که در جهان مانی　　فرصت وقت مغتنم دانی
خواجه بر عمر تا اعتمادی نیست　　بنده پیر خانه زادی نیست
چون از این دست نکته ها راندند　　از پی من فسانه ها خواندند
زان سخن رانی و زبان دانی　　دلمن گشته صید قربانی
جانم آسوده اندکی ز تعب　　گشت مایل دلم بلهو و لعب
کار من غیر خورد و خواب نبود　　خانه بی چنگ و بی رباب نبود
بسکه بودم بحر مستی غرق　　روز از شب نمی نمودم فرق
در کفم نی نوائی و فرهنگ　　هیچ سر رشته غیر گیسوی شنگ
سیم بودی بانکی سهم هم　　کمتر از سنگ ریگ سیم و درم
هیچ اندیشه در شمارم نی　　غیر اتلاف مال کارم نی
از پدر نقد کان رسید بمن　　بود دینار چل هزار ثمن
همه از دست رفت و هیچ نماند　　در دلم غیر تاب و پیچ نماند
نسیه و نقد هرچه بود برفت　　بلکه سودا نماند و سود برفت
وام داران ستیزه آوردند　　خانه در خشت خانه ام بردند
من چو مسکین خانه ویرانی　　مانده محتاج جامه و نانی
جز ملالم نبد به پیش و نه کم　　لب نان و نبر فلک آهم

بر بدن نی ز جامه پیدائی — جامهٔ تنگ‌تر ز عریانی
من میان بلا فتاده حزین — دوستداران ز من کناره‌گزین
هر کس از تو بهانه‌ای بساخت — کس باحوال من نمی‌پرداخت
بود هم القصه یادگار پدر — خواهری مهربان ترا مادر
سفر ستا و قاصدان سویم — بود مشتاق دیدن رویم
من ز شوری که داشتم در سر — هیچگه بر درش نکرده گذر
آمد چون بیاد بر دادم — آمد آنوقت ناگهان یادم
خویش را بر درش رسانیدم — جان ز تشویش [illegible]
آگهی از قدوم من چون یافت — بی‌محابا ز سوی من بشتافت
چون که بر حال من نظر افگند — سینه کوبید و [illegible] موی کند
کرد از لطف درد پنهان کم — [illegible]
بهر تسکین خاطر غمگین — لطفش از [illegible]
تا لطف غم ز دل بردی — خوان [illegible] بساط گستردی
بسکه در سینه تخم مهر کاشت — جان اگر خواستم دریغ نداشت
تا که روزی نشست و بنشستیم — بستن مرهم دل ریشیم
گفتمش بهر سربلندی من — طالب جاه و ارجمندی من
تا در آشنای گفتگو بگفت — از سر لطف و مهربانی گفت
گر مرا تا بجسم جان باشد — [illegible] باشد
نگذارم بهیچ طرف روی — پا به پیشه [illegible] کردی
لیک خواهم که مرد کار شوی — در جهان صاحب اعتبار شوی
سفری چندگاه در کار است — کز سفر اعتبار تجار است

از سفر مرد دیده‌ور گردد   بخرد و صاحب هنر گردد
از سفر مرد با تمیز شود   گرچه یوسف بود عزیز شود
از سفر آب خوشگواری یافت   وز سکون خاک نقش خواری یافت
گر ز مشرق نه مهر بگذشتی   ماه بی مهر روز کی گشتی
آسمان بین که از زمین بالاست   پایهٔ قدرش از سفر والاست
نشود جز بآز پایهٔ مرد   به بزرگی و خورده بینی فرد
بایدت گنج رنج باید برد   بهر استادگی قدم افشرد
مرد تا آزموده کار نشد   دانش اندوز و هوشیار نشد
ای بسا تاجران که پایه ورند   در تجارت بعزم شام روند
بکه چون ماه خوشخرام شوی   جانب شام تیزگام شوی
انجمن گفت و ضرهٔ او در   پیش بنهاده کاین بگیر ببر
گفت در وی هزار دینار است   اینقدر بهر سود در کار است
گر به اتلاف مال خواهی بود   باشدت گر دو صد هزار چه سود
خرج بر قدر دخل می‌باید   گر کم و بیش رنج و غم زاید
بخل و اسراف هر دو مذموم است   مسرف و ممسک احمق و شوم است
ق لیک در پیش صاحب ادراک   هست اسراف بدتر از امساک
که در او هم زوال مال بود   هم بحکم خدا وبال بود
ق مال دنیا چو بید که آب است   پای بستش ز سنگ اسباب است
کنده و از آتش ایستاده بود   پی باد و خشک افتاده بود
لاجرم در شریعت نبوی   رکن دین از زکات گشت قوی
نیز حق نام کرده در قرآن   مسرفان را برادر شیطان

در خبر دارد از رسول خدا / هست خیر الامور اوسطها
مرد مسرف شود بدزدی تیز / که ندارد ونه آرزو و پرهیز
عزّ من قنع خوا و گنج بدان / ذلّ من طمع دا و رنج بخوان
نشود سیر هرکه با طمع است / چونکه من قنع نقد شمع است
چون نه از زر و پندها پرداخت / گوش من پر دُر و جواهر خست
من بفرمان او کمر بستم / فارغ از کار خویش بنشستم
بهر اسباب رنجها بردم / بهر کاری متاع بسپردم
روزکی چند رفت چون بمیان / بود اعمم ستاد کرده کمان
زاد و راه آنچنان که بود آراست / از خدا هرکس مستلا خواست
پاره‌ای ساختم ز همت خویش / راه غربت گرفتم از دی پیش
پویه پویه میشدم بشتاب / همتگ باد و همعنان سحاب
چون بفرسود از سفر کامم / جای شد زیر قلعهٔ شامم
خواستم تا درون شهر آییم / لختی از رنج ره برآساییم
در آن قلعه یافتم بسته / بسته شد راه خلق بگسسته
بود پاسی ز تیره شب رفته / پاسبان از نسیم شب خفته
چشم پوشیده از جهان مردم / بود بیدار دیدهٔ انجم
کرده جنبیدن نسیم شمال / هر شتابندگان دگرگون حال
ناف خاک از نسیم مشک تتار / غلغله ریز از دماغ باد بهار
گشته دا بهر عشرت اندرزی / غنچهٔ دل ز باد نوروزی
آسمان از ثوابت و سیار / چتر فیروزه جواهر کار
ماه بر چرخ روشنائی تیز / شده از نور ساغرش لبریز

۹۸ «ریخته»

کرده ور به زمانه دمغروری — لیلی شب لباس کافوری
یا زغربال چرخ شد وی شب — پیخته گرد عنبر اشهب
شب که صابون ماه آورده — جامهٔ خویش گازری کرده
زرگر آسمان زعقل سلیم — ریخته به بساط سونش سیم
روز از رشک آن شب پرنور — مانده در زیر خاک زنده بگور
رشک الماس پاره ریزهٔ سنگ — قطره گون گشته آب مینا رنگ
سیم از ریگ گر شود بیرون — سیم گردیده ریگ آن هامون
بانه خطاط چرخ بهر شرف — ورق نقره کرده حل بصدف
باد بر سطح آب مهر سپند — گویی از عاج بست خاتم بند
من بهر سوی در نظاره شدم — مایل سیر برج و باره شدم
قلعه دیدم آسمان پیوند — رفته چون فکر فیلبان بلند
منجنیق خرد در و بیکار — طایره هم مانده از رفتار
چرخ بر اوج آن چو کرد نظر — او فتادش کلاه مهر از سر
یافت از برج آن بلند حصار — کرهٔ خاک حکم کرهٔ نار
زیر آن قلعهٔ فلک فرسای — بتماشا ستاده من بر پای
هر طرف در نظاره پیچیدم — بود تقدیر ناگهان دیدم
که سر برج قلعه شخصی تاخت — بسته صندوقی از رسن انداخت
بر لب خندق آمد و بگذاشت — دست خود را ز ریسمان برداشت
شد چو فارغ ز کار زود بزیر — آمد از اوج آن حصار به تیر
من بدل در گمان که عیاریست — شب روی چابکی و طراریست
غالباً بر خزانهٔ شاهی — برده باشد ز شب روی راهی

فقد و صفی بود وزیر اندر اخت / از پی و مستیر و دیگر تاخت
سدی شد برین و نامد باز / من برخش خیال در تک و تاز
پس در آن ویده طمع بستم / خوان بی انتظاره دانستم
فال نیکوی خود در آن دیدم / یاری بخت خویش فهمیدم
بود پل بسته بر در باره / من شتابان شدم بیکباره
تا گرفتم کنار خندق جای / زورمندانه در فشردم پای
بسته صندوق را بر کیف خویش / ره بویرانه گرفتم پیش
سر صندوق را چو وا کردم / بطمع دیده آشنا کردم
یافتم ماه پاره در وی / غارت جان نظاره در وی
جابک و شوخ و دلبر و طناز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
مشکموی و آتشین خوی / ماه روی هلال ابروئی
سمنی بوی ارغوانی رو / صندلین ساق عنبرین گیسو
سر ته پای او پری مانده / سبق ناز و دلبری خوانده
بوده فرق و جبین او ته تاج / سیمی از آبنوس و سیمی عاج
نافه دعوی بویش آورده / شب طاری خود سیه کرده
از جبین و دو ابروش بنظر / گوئیا مه ز دو اژدها پیکر سر
فال ابروی او کمین کرده / قصد تاراج عقل و دین کرده
ابروان برکشیده تیغ ستم / در فن دلبری برابر هم
چشم مخمورش از سیه کاری / باده پیمای کام هشیاری
سرمه سا آن دو چشم غمزه فروش / گشته دنباله گیر آهوی هوش
غمزه گیرنده تر ز چنگل باز / برده زاغ سیاه از پرواز

چین بچین زلف عنبرآگینش / صد دل مبتلا بهر چینش
زلف پیچان بعارض گلنار / بر سر گنج حسن جلوه مار
کرده از نظم دلبری پیوند / شعر زلف سیاه سلسله‌بند
مه ز رویش نشسته در هاله / خال رو داغ سینهٔ لاله
میکشد پیش روی او بینی / تیغ بر روی مه ز خود بینی
تا ز گلستان ز نار پستانش / سینه شق کرده چو گریبانش
قد سهی سرو ناز پرور حسن / سینه آئینه‌دار جوهر حسن
از دُر و لعل گوش و گردن پر / وز می و مشک جیب و دامن پر
زان صفا و طراوت بر و دوش / نقره سیماب‌وار لرزه فروش
از بر و دوش خرمن سمنی / وز سرین توده توده نسترنی
تن او بسته دسته نسرین / لیکن از زخم چون کف گلچین
شفقی گشته صبح روشن او / خون صد خسته دل بگردن او
نازنین پیکرش ز زخم چنان / ورق سیم و قرمزی افشان
تنش از زخم گشته گلناری / دیده دیبا ملمع از گلکاری
رفته از آب و تاب گلزارش / زعفران رنگ ارغوان زارش
نرگس آبدار او خفته / سنبل تابدارش آشفته
منتظر چشم بسته هر سو راه / مانده مضطر دل دیدبان نگاه
غمزه گو بود میر لشکر ناز / رخش جورش فتاده از تک و تاز
غنچه‌اش مانده خامش از تقریر / همچو منقار بلبل تصویر
دستش از دستبرد کشته چنان / خشک بر جا چو پنجه مرجان
منکه کردم بر آن جمال نظر / رفت صبر از دل و خرد از سر

عشق او کرد غارت وطن
تخم مهرش سرشت در گل من

بر سرش مانده با دل بریان
شمع آسا ز دیده اشک‌فشان

که برین مه که از در یاریست
اینچه بیرحمی و ستمگاریست

با چنین حسن دلده یاری
که خورد خون او بخونخواری

ای چنین نازنین نگاری را
و اینچنین دلربا بهاری

پیکر از زخم لاله وار کنند
تنش از داغها فگار کنند

ظالمی کو شدش ستم‌گستر
جای دل سنگ داشته در بر

من بحیرت که جای حیرت بود
با دل خویشتن بگفت و شنود

که بناگاه غنچه اش بشگفت
از سر ضعف و ناتوانی گفت

کای فراموش کرده طور وفا
پیش بگرفته رسم و راه جفا

دست بیداد و ظلم بگشودی
بر جوانی من نبخشودی

خسته کردی چو گل ز خار جفا
تن مجروح من ز سر تا پا

کردی از صفحهٔ دل خود حک
شرط احسان و حق نان و نمک

خلق عالم که ترک دین نکنند
با ولی نعمتان چنین نکنند

بمکافات لطف و احسانم
گشتی اینگونه دشمن جانم

باش تا در دمیده صبح نشور
رخت بندد شب ستم از دور

تیغ دست جزا علم گردد
احکم الحاکمین حکم گردد

من ز شیرین شکرمقالی او
چون شنیدم ضعیف حالی او

گفتم ای چشم جان بتو روشن
از گل رو تو دلم گلشن

غیر مهرت بدل نمی بینم
خار گر بیت بچشم می چینم

دیده گریان شد و دلم بریان
نتوانم که بینمت زینسان

تو هم از درج لعل بگشا نید / باز گو حال خویش حرفی چند
گفت باری تو خود بگو چه کسی / که بفریاد دردمند رسی
گفتمش از ولایت یمنم / از تو گریان چو شمع انجمنم
چون بخال تو چشم بگشادم / روی تو دیده دل ز کف دادم
طوق دل کرده حلقهٔ مویت / قبله کردم ز طاق ابرویت
خال رویت سپند دارم سوخت / خرمن دل بیک شرارم سوخت
پیچش زلف تا بدارم گشت / چکنم این سیاه مارم گشت
ساده چون یافت مزرع دل را / شد ز خال تو سبز تخم بلا
اشتیاق من شد ز لعل تو گلرنگ / دل شد از غنچه دهان تو تنگ
تا بحالت نظاره دارم / جگر پاره پاره دارم
گر ز خار جفاست شد ریش / بر دل من هزار جا زد نیش
نازک اندام اینچنین بشگفت / با من از روی دردمندی گفت
گاهی چو امرد این دل بگرو / نقش اینصورت غریب بشو
آب تیغم بحلق تشنه چکان / جانم از تن بضربتی برهان
گفت این و گلش شد افسرده / گشت بیهوش گوئیا مرده
چشم من چون گلاب پاش روان / بر گل روی او گلاب فشان
عقل از بیم شود راه گریز / عشق از آتش بجان فشانی تیز
عقل میگفت پای من گندست / عشق میگفت سر کمند ست
عقل میگفت از بلا بپرهیز / عشق میگفت با قضا مستیز
عقل میگفت دل بنا چه داد / عشق میگفت هرچه بادا باد
ما درین گفتگو که صبح دمید / از خروس سحر خروش شنید

چون سحر چاک جیب وز کشاد — بخیهٔ شب بروی کار افتاد
شد ز صندوق چرخ مهر برون — از شفق جیب دامنش پرخون
سر صندوق بسته بر مرکب — ره گرفتم بصد هزار تعب
از در شهر آمدم بدرون — دل ز اندیشه بالبالب خون
گرم چون سایه دار ورفتار — متوحش ز هر در و دیوار
گر نباگه میان راه گذر — وا شد از کاروان سرائی در
مرکب خویشتن درون راندم — پیش خود صاحب سرا خواندم
اسپ دادم که گاه جو آرد — از پرستاریش خبر دارد
خواستم پیش وی مکانی خوش — که بود چون رخ بتان دلکش
حجره دادو روشن و زیبا — نقش دیوار و سقف چون دیبا
گوهر خود ز درج کرده برون — فرش کردم ز اطلس و اکسون
بهتر آن دلبر پسندیده — بستر از هفت پردهٔ دیده
درج زن درته ز بر پوشش — تودهٔ سیم از بر و فرو پیشش
تا نهاد او بگرد بالش سر — مرغ بالین ز شوق بزد پر
چشم مخمور او چو رفت بخواب — خاطرم جمع گشت در هر باب
شدم از تنگ شدم ز خانه برون — گرم رفتار بیقرار و سکون
در طلبگار مرده جراحی — نقش اندیشه کش چو طراحی
تا گذارم فتاد بر جائی — یافتم فیلسوف دانائی
دستلینوس بنده فرمانش — هیکل آفتاب و کاشانش
چشم بیمار دلربایان را — از اشارات او امید شفا
ساعد دلبران چون جوش — یاد داده ماهی سقنقورش

دست بر سینه نهان مانده　　نکته‌ها از طبابت دل رانده
خال و گیسوی عشوه‌شان آنجا　　سنبل الطیب و حب نیل آسا
از تراکیب و از معاجینش　　باج داده اهل چین و ماچینش
چون مرا دید مهربانی کرد　　پرسش من چنانکه دانی کرد
وجه مقصد پیچ من چه طلب　　در جوابش چنین گشادم لب
که مرا زیر پرده بیماریست　　چون دل من ز درد افگاریست
از کمال حیا و عفت و دین　　مرد نک وار مانده پرده‌نشین
قدمی رنجه گر کنی یکدم　　نقد جان پاشمت بسیج قدم
خواهش من چو دیده خانه بپا　　تا بهمراهیم رسید آنجا
حال او تا که دید شد حیران　　ماند ساکت چو صورت بیجان
زد و سبزم از غضب سیلی　　گردنم چون بنفشه شد نیلی
کای تو ساکن شده بشهر جنون　　پا کشیده ز کوی عقل برون
با چنین صبح روی شکّین موی　　از چه کردی چنین تو راست بگوی
در جوابش سخن سگالیدم　　دست بر دست وی بمالیدم
از دروغی بر راست بسته نقاب　　بر چنان آتشی فگندم آب
هر دروغی که فتنه بنشاند　　بهتر از راستی که برنجاند
گفتمش ای مهر رای صبح ضمیر　　از لب و موی خویش شکر و شیر
من برای سفر چو گام زدم　　از یمن سوی شهر شام شدم
خویش و پیوند و یار و اهل عیال　　همه با من ز فکر فارغ بال
دل خود صاف کرده از کینه　　در جلای وطن چو آئینه
ناگهان فرقه‌ای ز راه‌زنان　　سنگ بر شیشه خرد فگنان

بهر تاراج ما کمین کردند   یکسره جمله حمله آوردند
از چنان فتنهٔ قیامت زا   مال و جان رفت اهل قافله را
هر یکی را چو گشت خرمن جان   علف آتش مجسم[1] شان
من طریق گریز سر کردم   تنگ پای جان بدر بردم
منتظر تا شدند آن ارذال   فارغ از قتل و غارت اموال
من بامید آنکه شاید کس   زنده از دعوی حیات نفس
بر سر قافله گذر کردم   دامن از اشک چشم تر کردم
از رفیقان نیافتم دیگر   هیچکس زنده غیر اینجوا هر
او هم از زخمهاش صد چاک   او فتاده چو برگ لاله بخاک
حالت صندوق وادمش فی الحال   مرغ رفتار را گشادم بال
سود تا زانوم ز رفتن پای   تا شدم اینجا روان سرایم جای
گر کنی بهر او بفروزی ها   شمع آسا دماغ سوزی ها
بینوازی ز خاطر پر نور   زخمهایش بمرهم کافور
در دعا بر دو دستها بهوا   لب گشایم چو زخم او به ثنا
از بهار عنایت داور   چون شود غنچه سان کنم پرزر
مزد و بست ترا بجا آرم   رنج تو پایمال نگذارم
چون حکیم اینجواب نقد شنید   زر انعام خویش کیسه بدید
گفت ای مرد بینوای فقیر   نیست بیمار تو علاج پذیر
چمن زخمهاش آئینه دار   سبز گردد ز مرهم زنگار
چون حکیم این بگفت و رفت برون   من ز حیرت فتاده غرقه بخون
چون کف خود ز بی زری دلتنگ   همچو دیوانگان بخود در جنگ

[1] آتش مجسم شمشیر را گویند ۱۲

باز جستم ز جای خود چو شرر / دیده مانده ز دود آهم تر
تا ز مکر و فسون و عجز و نیاز / آرم آنمرد زر طلب را باز
پا چو کردم برون ز صحن سرای / گوش من پر شد از صدای درای
کز مکاری بساط خود گسترد / آن متاع سپرده پیش آورد
مال را در سرای آوردم / خاطر خود بجای آوردم
همه اسباب را کثیر و قلیل / بنوشتم یگان یگان تفصیل
گرم از انجا شدم به پیش حکیم / کرده سر خم بکورنش و تسلیم
کای فلاطون بفضل خم سپهر / واقف کاهش مه و تب مهر
صیت فضلت ز غرب رفته بشرق / در خوی خجلت از تو یونان غرق
دست تو از برای درد و درون / جان آدم سرشته در معجون
صبح از مهر آسمان آرا / از دکان تو برده قرص طلا
کیست غم تا رساند آسیبت / گر مفرح پر است ترکیبت
به تو خاقان اگر کشد لشکر / بشکنندش بجیب چینی سر
شمع جان ترا خرد لگنست / سر ز گل حکمت سرشتن است
در دوا کو ببیت سر و اکنون / دسته مهر و با دن گردون
نقد جانم ندارد آنمقدار / که کنم پیش پای تو ایثار
لیک احوال من رسید و / خاطرم آنچه خواست دید همه
خیر تا خدمتت بجای آرم / هر چه دارم بزیر پای آرم
همه آن خسته جان پرده نشین / ساعتی پیچ خویشتن بگزین
چون حکیم این شنید جست ز جا / شد بهمراهیم قدم فرسا
تا بمنزل رسید و حال بدید / غنچه خاطرش چو گل شگفید